



This is a digital copy of a book that was preserved for generations on library shelves before it was carefully scanned by Google as part of a project to make the world's books discoverable online.

It has survived long enough for the copyright to expire and the book to enter the public domain. A public domain book is one that was never subject to copyright or whose legal copyright term has expired. Whether a book is in the public domain may vary country to country. Public domain books are our gateways to the past, representing a wealth of history, culture and knowledge that's often difficult to discover.

Marks, notations and other marginalia present in the original volume will appear in this file - a reminder of this book's long journey from the publisher to a library and finally to you.

### Usage guidelines

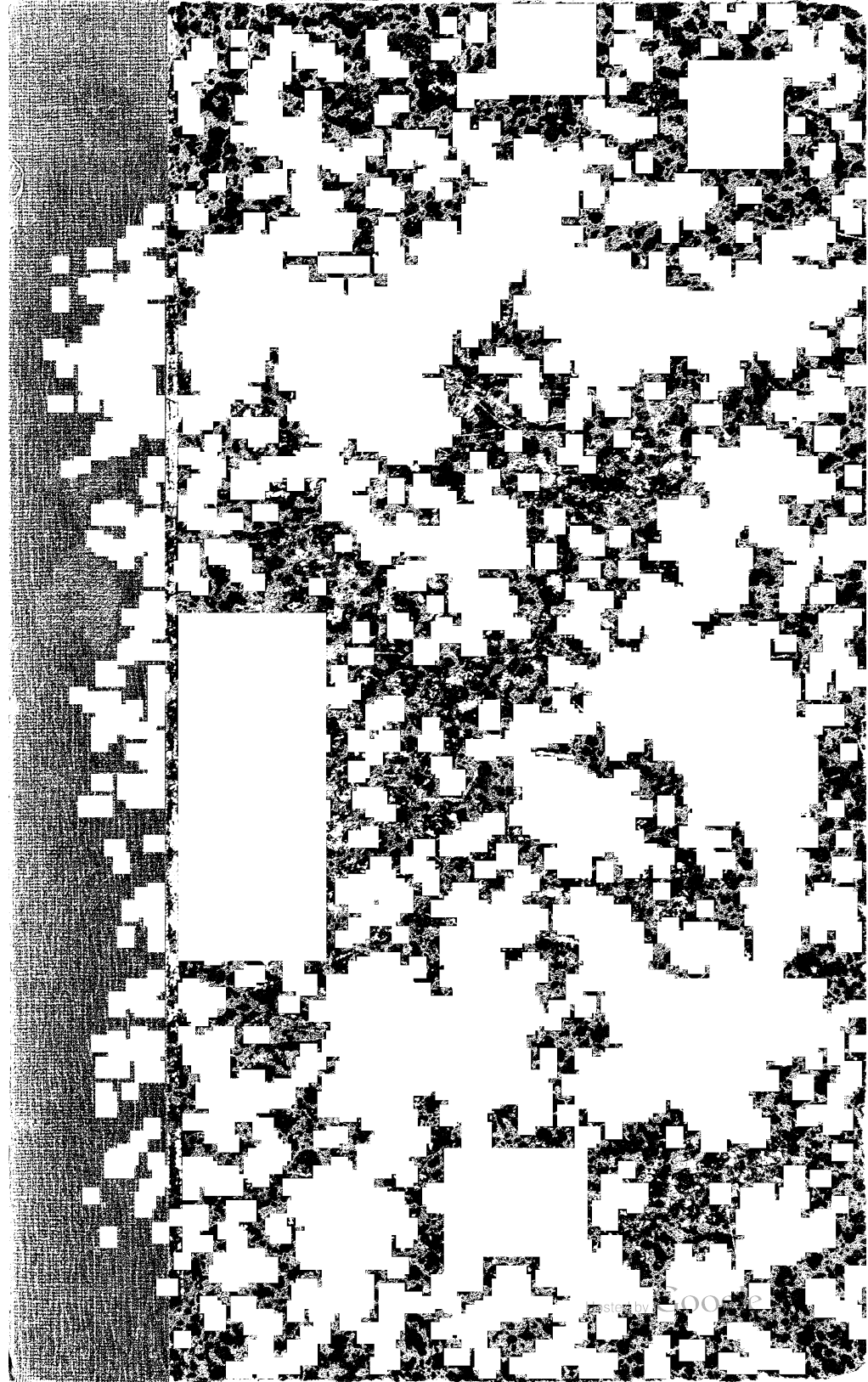
Google is proud to partner with libraries to digitize public domain materials and make them widely accessible. Public domain books belong to the public and we are merely their custodians. Nevertheless, this work is expensive, so in order to keep providing this resource, we have taken steps to prevent abuse by commercial parties, including placing technical restrictions on automated querying.

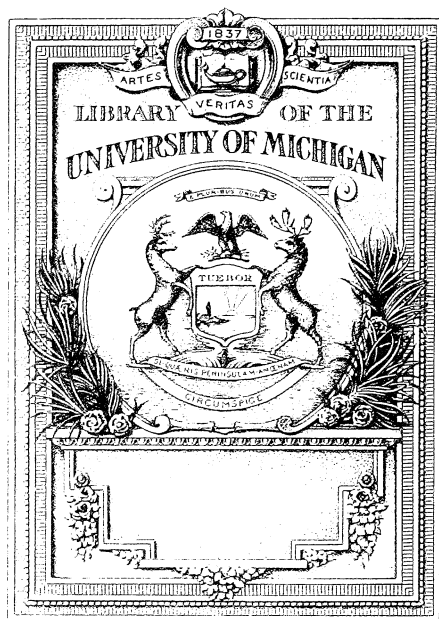
We also ask that you:

- + *Make non-commercial use of the files* We designed Google Book Search for use by individuals, and we request that you use these files for personal, non-commercial purposes.
- + *Refrain from automated querying* Do not send automated queries of any sort to Google's system: If you are conducting research on machine translation, optical character recognition or other areas where access to a large amount of text is helpful, please contact us. We encourage the use of public domain materials for these purposes and may be able to help.
- + *Maintain attribution* The Google "watermark" you see on each file is essential for informing people about this project and helping them find additional materials through Google Book Search. Please do not remove it.
- + *Keep it legal* Whatever your use, remember that you are responsible for ensuring that what you are doing is legal. Do not assume that just because we believe a book is in the public domain for users in the United States, that the work is also in the public domain for users in other countries. Whether a book is still in copyright varies from country to country, and we can't offer guidance on whether any specific use of any specific book is allowed. Please do not assume that a book's appearance in Google Book Search means it can be used in any manner anywhere in the world. Copyright infringement liability can be quite severe.

### About Google Book Search

Google's mission is to organize the world's information and to make it universally accessible and useful. Google Book Search helps readers discover the world's books while helping authors and publishers reach new audiences. You can search through the full text of this book on the web at <http://books.google.com/>











8a  
THE

Handi  
G U L I S T Á N

(ROSE-GARDEN)

OF

SHEKH SĀDÍ OF SHÍRÁZ.

IRAN

A NEW EDITION,

CAREFULLY COLLATED WITH ORIGINAL MSS.

BY

E. B. EASTWICK, M.R.A.S.,

PROFESSOR OF ORIENTAL LANGUAGES IN THE EAST-INDIA COLLEGE AT HAILEYBURY.

---

H E R T F O R D :

PRINTED BY STEPHEN AUSTIN, FORE STREET,

BOOKSELLER TO THE EAST-INDIA COLLEGE.

1850.

PK  
6540  
G2  
1850

HERTFORD:  
PRINTED BY STEPHEN AUSTIN,  
FORE STREET.

Lib. 600  
625  
2015  
1827

## PREFACE.

---

THE GULISTÁN of SĀDÍ is confessedly the most esteemed of Persian writings. Throughout the East, wherever Muhammadans are to be found, it is read, quoted, and admired. In India amongst natives it is the first book put into the hands of the student of Persian; and it has been fixed upon by Government as a work in which civil and military officers who are desirous of qualifying as Persian Interpreters must pass an examination. It may therefore appear strange that no edition of so useful a book has appeared in this country since 1827. This circumstance is, perhaps, mainly attributable to the number of lithographed and manuscript copies obtainable in India. In these, however, the beginner has to encounter some unnecessary obstacles, such as the want of punctuation and the difficulty of the written hand; and moreover, it requires some knowledge of the language and a very intimate acquaintance with the work itself to find in the manuscript

copies any particular story or passage of which one may be in quest. It is hoped, therefore, that the present edition, in which the above difficulties are removed, will be found more useful for beginners than manuscript or the preceding editions.

It will be seen that though the edition of 1827 (which was based on that of GLADWIN) has been taken as the foundation of the present, still many different readings have been adopted. This has been done on the authority of manuscripts obtained from the Libraries of the East-India House and the East-India College. The texts of GENTIUS, GLADWIN, and of the French Edition have also been carefully compared. Some stories more suited to Oriental than European taste have been omitted.

E. B. EASTWICK.

HAILEYBURY,

OCTOBER 1ST, 1849.

TABLE  
OF  
CORRECTIONS AND ALTERATIONS  
MADE IN THE PRESENT EDITION  
OF  
THE "GULISTÂN."

[The column A. gives the new reading; B. the old.]

PAGE	LINE	A.	B.
۴	۱۸	مفخر	فخر
۵	۱۲	هرگاه	هرگه
-	۱۶	یعنی دعوتش را	دعوتش را
۶	۹	حکایت - یکی	یکی
-	۱۳	و هدیه اصحاب را برم	هدیه اصحاب را
-	۱۹	خبرش	خبری
۷	۳	ذکر محمّد پادشاه اسلام انار الله برهانه ابوبکر بن سعد زنگی	محمّد پادشاه اسلام خلد الله ملکه
۹	۴	از تنگ ترکان	از ننگ ترکان
۱۰	۲۳	تو پیش فرست	ز پیش فرست
۱۱	۱۶	هم جلیس	جلیس
-	۱۷	نگفتم	بگفتم
-	۱۸	بمن نکه کرد	نکه کرد
۱۲	۳	حسب این واقعه	حسب واقعه
-	۵	پیش آر	پیش گیر
-	۷	آنکه که سخن	آنکه سخن
-	۱۰	در گام	در کام

## A.

## B.

۱۳	۱۶	تا شي	شب را
-	۲۰	ماء	ماء
۱۴	۵	خاطر	خاطر
-	۶	دامني پُر از گل	دامني گل
-	۹	پس طريق چيست	پس چيست
۱۵	۱	في الجملة هنوز از گل	في الجملة از گل
-	۵	السماء - المنصور علي الاعداء	السماء -
-	۶	القاهرة	القاهرة
-	۹	الدين ابو بكر بن سعد بن زنگي ادام الله	الدين ادام الله
-	۱۷	ابو بكر	ابي بكر
-	۲۱	متحلي	مجلي
۱۶	۱۰	معين است	معين ست
-	۱۱	هر آينه	هر آينه
-	۱۳	بر ايشان واجب است	بر ايشان
-	۱۴	ودعائي خير لازم	ودعائي خير
۱۷	۶	تقصيري و تقاعدي	تقصير و تقاعدي
-	۹	مستمع را بسي منتظر بايد بود	مستمع بسي منتظر بايد
-	۱۱	كه چرا گفتم	چرا گفتم
۱۸	۳	جوي نيرزد	جوي نيارد
-	۴	پست نمايد	نمايد پست
۱۹	۴	خرچ نموديم	خرچ
-	۸	جاي	جاي
-	۱۰	بقاي	بقاي
-	۱۲	دعائي	دعائي
-	۱۴	چنان ديد	ديد

## بابِ اول

A.

PAGE LINE

۱	۱۸	این شخص ملک را
-	۲۰	مرا آن دروغ
۲	۱	خبثی
-	۳	Insert
-	-	دروغیکه حال دلت خوش کند
-	-	به از راستی کت مشوش کند
-	۸	Omit حکمت
-	-	این لطیفه بر طاق
-	۱۹	چشمان که
-	۲۱	هنوز چشمش نگرانست
۳	۸	ای عزیز
-	۱۱	کوتاه قد بود
-	۱۲	روزی
-	-	بکراهیت
۴	۹	اول
-	۱۶	تنی چند از مردانِ کار دیده
-	۱۷	بینداخت و باز گشت
۵	۷	پسر بفرست دریافت
-	۱۵	فتنه فرو بنشست
-	-	از اینجا گفته اند
-	۲۰	هفت اقلیم ار بگیرد
۶	۷	مقاومت با ایشان
-	۱۳	گرفتن بیل
۷	۲	رفت (in accordance with 4 MSS.)
-	۹	پسر همنان

B.

این ملک را
مرا این دروغ
خبث
بر طاق
چشمان او که
هنوز نگرانست
ای فلان
کوتاه بود
باری
بکراهیت
اول
چند از مردانِ کار دیده
بینداخت
پسر دریافت
فتنه بنشست
و گفته اند
مُلکِ اقلیمی بگیرد
مقاومتِ ایشان
گرفتن بیل
رفت
پسر همنان



## A.

## B.

۹	۳	استاد ادیب را	استاد و ادیب
-	۵	بیاموخت	بیاموختند
۱۰	۸	Insert after پیدا	
		و لمعان انوار در جبین او مبین و	
		هویدا و بسی دلها از او شیدا	
-	۱۴	و حکما	حو کما
-	۲۲	اقبال خداوندي باقي باد	اقبال خداوندي باد
۱۱	۱۵	بجان آمدند	در جهان برفتند
۱۲	۵	وزیر گفت ای ملک	وزیر گفت
۱۳	۹	غلام هیچ وقتی	غلام دیگر
-	۱۶	Insert after آویخت	
		باز در کشتی آوردند	
-	۱۹	سلامتی کشتی	سلامتی
۱۵	۲۱	نماز گذارد	نماز کرد
۱۶	۱۴	بیهوده	بیهوده
۱۷	۲	درویشی (in accordance with 4 MSS.)	درویش
-	-	مستجاب الدعوة	مستجاب الدعوات
-	-	حجاج بن یوسف را خبر کردند	حجاج یوسف بخواندش
-	۳	در حق من کن	بر من
-	۱۳	در آن حالت	در آن
-	۲۱	Insert after بود	
		و همه شب می خورده	
-	۲۲	در پایان مستی این بیت میگفت	در پایان مستی می گفت
۱۸	۴	درویشی سرو پا برهنه	درویشی برهنه
-	-	بیرون نریر قصرش	بیرون
-	۱۱	بیرون پیش او فرستاد	بیرون فرستاد

## A.

## B.

۱۸	۱۷	روي از اين سخن در هم کشيد	روي از وي در هم کشيد
۱۹	۶	ملک گفت	گفت
-	-	اين گداي شوخ چشم مبذرا برانيد	برانيد اين گداي شوخ مبذرا
-	۱۱	نباشد	نباشد
۲۰	۵	لشکرا	لشکر
-	-	قصارا چون	چون
-	۹	After this line insert	
		چه مردی کند در صف کارزار	
		که دستش تهی باشد از روزگار*	
۲۲	۳	و گر	اگر
-	۴	گاهی افتد	افتد
-	-	و گاه باشد	و باشد
-	۱۹	شماتِ اعداء	شماتِ اعداي
۲۴	۱۳	Insert after دیانت	
		و تقوی و امانت	
-	۲۱	سلامت بر کنارست	سلامت در کنارست
۲۶	۷	سفرِ حجاز افتاد	سفرِ مکه افتاد
-	۱۵	بحکم خدا	بصنع خدا
۳۰	۹	کباب می کردند	کباب کردند
-	۱۱	گفتند	گفتش
-	۱۷	به پنج بیضه	به نیم بیضه
۳۱	۳	خلقِ خدای تعالی را بیازارد	خدای تعالی را بیازارد
-	۴	دلِ مخلوقی	دلِ خلقي
۳۲	۳	و در حالِ تباهي او نظر کرد و گفت	و گفت
-	۱۸	شمردم که زیرکان گفته اند -	شمردم
-	۲۳	(According to 4 MSS.)	

## A.

## B.

۳۲	۲۳	با دادن آن به	با بدان آن به
۳۳	۴	بکام خویشان	بکام دوستان
-	۹	بفرمود تا طلب کردند	بفرمود طلب کردند
-	۱۰	حکما گفته بودند	حکما گفته اند
-	۱۴	بسوی آسمان کرد و تبسم نمود	بسوی آسمان کرد و بخندید
۳۴	۱۸	اگر این بنده را	اگر این بنده
-	۱۹	بتاویل شرعی	بتاویل شرع
۳۵	۱۲	اتفاقاً	اتفاق
۳۶	۵	خواجه چون	خواجه
-	۶	فی الحال چنانکه	چنانکه
-	-	اندیشید که اگر بملاً اُفتد فتنه نه باشد	اندیشید
۳۷	۲	و ایادی منت بی شمار و حکما گفته اند	و ایادی
۳۹	۱۵	بنوعی دیگر	بنوعی
۴۰	۵	استاد او را بدو دست	استاد بدو دست
-	۱۴	اگر روزی دشمنی کند با او مقاومت نتوانی کرد	اگر دشمنی کند بتواند
۴۱	۷	بهر طاعت ملوک چنانکه گفته اند	بهر طاعت ملوک
۴۲	۲	دیگر بآرم	دیگر
-	-	زحمت ندهی	زحمت من ندهی
۴۴	-	سیاحی (in accordance with 4 MSS.)	شیادی (this word is not in the Dictionaries.)
۴۵	۱۵	اما نه چندان	نه چندان
۴۶	۷	در کشتی نشسته بودم	در کشتی بودم
-	۹	بگیر آن هر دو را	بگیر آن هر دو برادر را

## A.

## B.

۴۲	-	ملّاح در آب رفت
۴۷	۵	نانِ جوین (according to 3 MSS.)
-	۶	و بر زمین نشستن
-	۱۷	که مرا فرو خواهد گذاشت
۴۸	۱۹	کاشتن تا تلف نشدی
۴۹	۱۱	یکی از ملوکِ عرب
-	-	بودند Insert after
		در غایتِ حسن و جمال

ملّاح آمد
نانِ خود
و نشستن
که مرا فرق گذاشت
کاشتن
یکی از ملوک

## باب دوم

۵۳	۲۰	دلتنگ شده نا امید بازگشت
۶۱	۱	سخن بدین جائی رسانیده بودم
۶۲	۱۱	insert گفت الحمد لله before
		پرسیدندش تو که باین محنت
		گرفتاری شکر چه می گویی
۶۴	۸	insert خرامان before
		نظر کردم معلومی نداشت
۶۵	۱۶	دزدان بزدند
۶۶	۱۵	شیخ اجل
-	-	ابو الفرج
-	۱۷	قدیمی چند برفتمی
۶۹	۱۸	نیم من طعام
۷۰	۷	بخشایش
۷۵	۱۲	وقت برهنه و وقت
۷۸	۳	جز خدای
۸۳	۱۰	زاهدان را چندان که طلب کردم

دلتنگ شد
سخن بجای رسانیده بودم
بزدند
شیخ
ابو الفرج
برفتمی
ده من طعام
بخشایشی
وقت برهنست و گاه
از خدای
زاهدان را نیافتم

## A.

## B.

۸۴	۸	در صحبتِ او بودند	در صحبتِ او
-	۱۷	همه خندیدند و ظرافتش پسندیدند	همه پسندیدند
۸۸	۱	بر من رفت	رفت
-	-	پیر گفت	گفت
۹۱	۱۶	نعمتِ بسیار	نعمت

## بابِ سیوم

۱۰۰	۱۰	چیزی نخواهد	هیچ نخواهد
۱۰۱	۹	به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم	به بخل معروف بود
۱۰۴		Omit lines 9 and 10 of the old edition.	
۱۰۷	۱۶	یکی از عرب در بیابان	یکی از عرب
۱۰۹	۸	زایل نشدی	نازل نشدی
۱۱۱	۱۴	گفتم تو چیزی نگذاشتی که من بگویم	گفتم
-	۱۶	آن شنیدستی که وقتی تاجری در بیابان بيفتاد از ستور	آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بيفتاد از ستور
۱۱۳		اه اگر	وه که گر
۱۱۵	۱۴	و ملک و هستی او	و ملکِ هستی او
۱۱۷	۹	مجاورتِ خلدان	مجاورتِ خلّان
-	۱۹	و غلامانِ چابک و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ دلاور	و غلامان و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ چابک دارد
۱۱۸	۳	بارگاه ساخت	خوابگاه ساخت
۱۲۱	۷	همی رود	همی برد
-	۱۹	بقراضه زر	بقراضه

## A.

## B.

۱۲۲	۱۸	یارانش از کشتي بدر آمدند که پشتي کند همچنان درشتي دید پشت بگردانید
۱۲۳	۳	که نرهي که سهلي
-	۱۱	و مردانه و زورمندتر
۱۲۵	۳	ياري دهند
-	۵	گرفته بود گرفته بود
-	۶	از فرط اشتها
-	۹	اندیشناکترم که
۱۲۶	۴	کاروانیانرا
۱۲۷	۷	سلحشور
۱۲۸	۱۱	نادر افتاد
ننوان کرد Insert after		
زینهار که بدین طمع دیگر بار گرد		
دام نگردي		
۱۲۸	۱۲	درويشي را دیدم درويشي را دیدم

## باب چهارم

۱۳۱	۵	به بدې نهي گرايد	بريدي نهي آيد
۱۳۲	۲	گفتش ترا	گفتش تو
۱۳۳	۱	حُمت نماند	بر نيامدي
-	۸	جالينوس حکيم	جالينوس
۱۳۵	۱۶	پس مرگِ تو	پس از مرگِ تو
-	۱۹	جامه از تن وي کشيدند	جامه اش بستند

## A.

## B.

۱۳۶	۹	جامه اورا باز داد
-	۱۰	ودرمي چند برآن اضافه نمود
-	۱۲	با زن خود نشسته ديد

جامه اش بفرمود
ودرمي چند بداد
ديد با زن او بهم نشسته

## باب پنجم

۱۳۹	۱۸	فرشته اش نمايد	فرشته ايش نمايد
		The 2nd, 3rd, 4th, 5th, 9th, 10th, 11th, 12th, 17th, and 20th Stories in the former edition are omitted.	
۱۴۰	۳	Insert	
		خيالاً يوافقني علي الليل هاديا	
		فقلت له اهلاً وسهلاً ومرحباً	
		اماني الذي اهواه في عكس الدجي	
-	۱۵	ندیده بود - بدید و گفت - کجا بودي که مشتاق تو بودم	ندیده بود گفت کجائي که مشتاقم
۱۴۱	۱۸	پند مده	توبه مده
۱۴۲	۱۱	غراب نیز	غراب
-	-	بجان آمده بود و ملول گشته * لا حول کنان	بجان آمده بود و لا حول کنان -
-	۲۰	خیره رأيي	خیره درآي
۱۴۵	۵	Insert after ندیدی	
		طايفه دوستان بپرسش او آمده بودند	
-	۵	يکي گفت	يکي از اين طايفه گفت
-	۱۹	که مگر کسي	که کسي
۱۴۸	۱۶	يکي از ملوک عرب را	يکي را از ملوک عرب

## A.

## B.

۱۴۸	۱۸	از دست داده
۱۴۹	۳	الم یرها یوما فتوضح له عذري
-	۱۷	نظر بایستی کردن تا سر مشاهدۀ او
		بر تو تجلی کند
		باب ششم

از دست داده است  
الم یرها یوما فتوضح لی عذري  
نظر بایست

۱۵۵	۱۰	تند خوي و ترش روي - تهی دست	تند ترش روي تهی دست بد
		بهانه جوي	خوي
		The 9th Story in the former edition is omitted.	

## باب هفتم

		Omit two lines after line 13.	
۱۶۳	۲	ترش روي تلخ گفتار بدخوي مردم	ترش روي و تلخ گفتار و بد
		ازار گدا طبع نا پرهیزگار	خوي و مردم ازار و گدا طبع
-	۸	در شکنجه کشیدی	و نا پرهیزگار
۱۶۸	۱۰	که می پوشند	شکنجه کردی
		The 11th Story in the former edition is omitted.	که می بوسند
۱۷۰	۱۰	بو العجب	یا العجب
-	۱۱	عرصۀ بادیہ را	بادیہ را
۱۷۲	۱۰	و ترا بروی	ترا بر روی
۱۷۴	۲	و بازوی	بازوی
۱۷۶	۸	بیفتد چو جماد	بیوفتی چو جماد
-	-	و گر خورد	و گر خوری
-	۱۱	After line 11 insert	
		جدال شیخ سعدی با مدعی در	
		صفت توانگری و درویشی	



۱۸۰	۸	Four lines are here omitted between	
		و از جمله and مبتلا گردد	
-	۹	یکي آنکه هر روز جواني از سر گیرند	آن آنست که هر شب صمني
		و هر شب صمني در بر که	در بر گیرند که بدیدار او
			جواني از سر گیرند و
۱۸۵	۶	دیوارِ مکاره	دیوِ مکاره
۱۸۶	۱۵	کردم هستند	کردم

## باب هشتم

۱۸۸	۳	و بد بخت که	و بد بخت چیست
۱۹۰	۷	یهدی به و هولا ییهدی	یهدی و لا ییهدی
۱۹۱	۶	و علم بی دراست	و علم بی بحث
-	۵	Insert	
		وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	
		باشد که در کمند قبول آوری دلی-	
		وقتی بقرگویی- که صد کوزه نبات	
		که گه چنان بکار نیاید که حنظلی*	
۱۹۲	۵	بر سر تو از تو مشفقتر	بر سر تو مشفقتر
۱۹۴	۲	بشو	شوی
-	۱۱	بر آید	می آید
-	-	Insert after نشاید	
		عرب گوید السیف آخر الحیل	
-	۱۷	که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند	که اگر قادر شود نکند
۱۹۵	۱	نکته Insert	
-	۳	خدای عز و جلّ	خدای
۱۹۷	۵	نپندارم از خاکی	نپندارم از خاک
۱۹۸	۵	نه سنگ	بر سنگ

## A.

## B.

PAGE LINE

۱۹۸	۷	هیچ دشمن	دشمن
—	۱۶	که دلي بیازارد	دلي بیازارد
۱۹۹	۲	بر قبول کلي	بر قول کلي
۲۰۳	۱۴	به از خاموشي پیرایه نیست	به از خاموشي نیست
۲۰۶	۹	پنجه با شیر انداختن و مشت با	پنجه با شیر و مشت با
		شمشیر زدن	شمشیر
۲۰۷	۱۵	نبودي	نیستی
—	—	صیاد خود	صیاد
—	۲۱	حکیمان دیر دیر	حکیمان دیر
۲۰۸	۱۲	دشمن در پیش	دشمن پیش
—	۲۰	توان بخشید	توان هشت
۲۰۹	۵	که چون رفت	آنکه رفت
—	۸	و گر جاهلي	و گر جاهل
—	۱۹	در زمرهٔ اوباش	در زمرهٔ اجلاف
۲۱۰	۶	جوهری اگر در خلاب افتد	جوهر اگر در خلاب افتد
—	۸	از آن که آتش	که آتش
۲۲۶	۱۲	آید	بیند
۲۲۷	۱۷	پرسیدند	گفتند
۲۲۸	۲	شخص	حظ
—	۳	تخت	بخت
—	۲۰	و مرد	مرد
۲۲۹	۷	قحبهٔ پیر چه کند	قحبهٔ پیر از نا بکاري چه کند
—	—	و از بدکاري و شهنهٔ معزول	و شهنهٔ معزول
—	—	آفریده است و برومند گردانیده	آفریده است بلند و برومند
	۱۴	است	
—	۱۷	ازین هر دو	ازین چیزی



## VOCABULARY OF THE GULISTÁN.

*N.B.—In this Vocabulary the mark [:] is used for “compounded of,” and [;] for “derived from.” A. stands for Arabic, and P. for Persian.*

### ا ب

آب *áb*, water, anything liquid.

آب دیدہ *áb-i didah*, water of the eyes, tears.

آب حیات *áb-i haiát*, water of life, immortality.

آبادان *ábádán*, fertile, inhabited, cultivated; synonymous with آباد *ábád*, but not used in composition.

ابا کردن *ibá kardan*, to refuse, to reject. : *ibá*, aversion, disgust, and *kardan*, to make.

آبجو *áb jú*, the flood-tide.

ابد *abad*, an age, eternity.

آب دیدہ *áb didah*, water of the eye, tears.

ابر *abr* or *abar*, a cloud.

ابرار *abrár* (pl. of بار *bár*) just, holy.

ابرار *ibrár*, (IV of بر *barra*) acceptance, justification.

### ا ب ت

ابرآذر *abr-i ázar*, winter-clouds, clouds without rain. : *abr*, cloud, and *ázar*, the last lunar winter month.

ابراهيم *Ibráhim*. The patriarch Abraham, surnamed النبي *an-nabí*, The Prophet, or خليل الله *khalilu 'lláh*, the friend of God.

آبرو *ábrú*, dignity, honor, rank, glory.

آبرو *abrú*, the eyebrow.

ابریق *ibrik*, a bright sword. An ewer.

آب زر *áb-i zar*, liquid gold, white wine.

آب زلال *áb-i zulál*, pure limpid water. : آب *áb*, water, and زلال *zulál*, limpid.

آبکش *áb-kash*, a water-carrier. کشیدن *kashidan*, to draw. : آب *áb*, water, and

آبگینه *abgīnah*, a mirror. A drinking glass.

ابله *ablah*, foolish, simple.

ابليس *Iblis*, the Devil.

ابنای جنس *abnā-i jins*, those of the same species or character.  
: *abnā* (pl. of ابن *ibn*) sons, and جنس *jins*, species.

آبنوس *ābnūs*, ebony.

ابواء *abawāhu*, his parents, dual of ابو *abū*, father.

ابواب *abwāb* (pl. of باب *bāb*), doors, chapters. Taxes.

ابوالفوارس *abū 'l fawāris*, the ass.  
: *abū*, father, and *fawāris* (pl. of فارس) horsemen.

ابوبکر *Abūbakr*, father of the maid, (i.e. عائشه *ā-i-shah*, wife of Muhammad) the first Khalīf, and successor of Muhammad. A name of *Sāḍ-bin-Zangī*, a monarch of the Atābak dynasty, to whom *Sāḍi* dedicated his "Gulistān." He reigned thirty-five years, and died A.D. 1259.

ابونصر *abūnaṣr* (father of victory) name of the father of *Abūbakr*, who was surnamed *farrukh-uddin*, the minister of the Prince *Sāḍ-bin-Zangī*.

ابو هريره *abū hurairah* (father of the kitten) a companion of Muhammad, so called from a favourite kitten he had.

اتابک *atābak*, a Turkish word signifying "father of the prince."

—A dynasty of Persian kings were so called: they were originally Turkumans, and reigned from 1148 to 1264 A.D. To the 6th of them *Sāḍi* dedicated his "Gulistān."

آتش *ādash*, fire, rage, heat.

اتفاق *ittifāq* (VIII of وفق) agreeing, consent, league. Chance, accident.

اتفاقاً *ittifāqan*, in concert. By chance, accidentally.

آثار *āṣār* (pl. of اثر *aṣar*) signs, marks, traces.

اثر *aṣar*, sign, mark.

اثیم *aṣīman* (acc. of اثم *aṣīm*) sinful, criminal.

اجابت *ijābat* (IV of جواب) answering, compliance, consent.

اجازت *ijāzat* (IV of جواز) leave, permission, dismissal.

اجتهاد *ijtihād* (VIII of جهد) Striving to perform, care, effort.

اجرت *ujrat*, recompense, hire, wages.

اجره *ajrahu*, his reward. اجر *ajr*, reward, and affixed pron. "his."

آجل *ājil*, delaying. Returning. Future.

اجل *ajal*, appointed time, death.

اجل *ajall*, may (God) make resplendent, 3 p. sin. pret., used optatively. *fr.* جل *jalla*, he shone.

اجلاف *ajlāf* (pl. of جلف *jilf*) base, ignoble tyrants.

احاد *ahád*, singly.

احتراز *ih̥tiráz* (VIII of حرز) being careful, caution, forbearance, abstinence.

احتلام *ih̥tilám* (VIII of حلم) dreaming, nocturna pollutio.

احتمال *ih̥timál* (VIII of حمل) sustaining, patience. Suspicion.

احد الحسنين *ah̥adu 'lhusanain*, one of two good things.

احدهم *ahaduhum*, one of them.

احسان *ih̥sán*, beneficence, kindness.

احسن *ahsan*, more beautiful, *ahsana* (in prayer) may (God) be gracious, 3 p. sin. pret., used optatively.

احسن *ahsin* (imp. of iv) do good.

احسن الله *ahsana 'lláh*, may God be gracious.

أحشاء *ahshá* (pl. of حشا) bowels.

أحصان *ih̥ṣan*, (IV of حصن) continence. Besieging. Strength.

أحمق *ahmak*, foolish, a blockhead.

أحوال *ahwál* (pl. of حال) states, circumstances.

أحياء عرب *ahyá-i 'arab*, families or tribes of Arabia. : أحياء (pl. of حي) tribes, and عرب the country of Arabia.

أخاضك *akházak*, 3 p. sin. pret. of the iv. of خوض) induced thee to plunge, has made thee enter. : أخاضك and ك pronominal affix "thee."

أخا البلية *akhá 'l baliyat*, brother in misfortune (acc. of البلية)

أختر *akh̥tar*, a star.

اختصار *ikh̥tiṣár* (VIII of خصر) abbreviation, curtailing, brevity.

اختيار *ikh̥tiyár* (VIII of خير) election, choice.

آخر *akh̥ir*, last, the end.

إخراجات *ikh̥hráját* (pl. of إخراج) expenses.

أخگر *akhgar*, charcoal, embers.

أخلاق *akh̥lák*, (pl. of خلق) peoples. (pl. of خلق *kh̥ulk*) Habits, manners, morals.

أخوان *ikhwán* (pl. of أخ) brothers, comrades, friends.

أدا (A) *adá*, payment, performance.

أدا (P) *adá*, pronunciation, voice.

آداب *ádáb* (pl. of ادب) good manners, ceremonies, courtesy.

أدام *adáma*, may he prolong, 3 p. sin. pret. of the 4th conj., used optatively (root دام)

أدام الله أيامه *adáma 'lláh ayyá-mahu*, may God prolong his days.

آداب *adab*, politeness, respect.

أدرار *idrár* (IV of در) agitating. Bestowing freely and often.

أدراري *idrári*, a pension.

أدراك *idrák* (IV of درك) attaining, comprehension, intelligence.

أدرکه العرق *adrakahu alghark*, drowning overwhelmed him.

آدم *ádam*, Adam. بني آدم *bani-ádam*, the sons of Adam, i.e. mankind.

آدمي *ádamí*, human, a man.

آدميان *ádamiyán*, men, mortals.

زاده آدمي *ádamí-zádeh*, born of man, human.

آدميت *ádamiyat*, humanity.

اديب *adib*, courteous. A tutor.

اديم (A) *adim*, the surface of the earth. اديم السما *adimu-'sama*, The expanse of heaven. Goat's leather perfumed, which is brought from Arabia.

اديم (P) *adim*, the face.

ادينه *adínah*, Friday.

اذا *azá*, vexation, trouble.

اذا *izá*, when. (future sense) lo !

اذا بدأ *izá badá*, when it begins (to shine) : اذا when, and بدأ inceptit.

اذا قومتها *izá kauwamtahá*, when thou straightenest them.

آذر *ázar*, name of Abraham's father. The last lunar winter month.

اذن *azn*, perceiving. Being sure.

اذن *azin*, chanting the *Kurán*. Hearing.

اذن *izn*, leave, license.

اذل *azall*, most vile.

آذيت *aziyat*, injury, hurt.

ار (اگر) *ar* if.

ارادت *irádat* (IV of رود) inclination, purpose.

آراستن *árastan*, to adorn.

آرام *árám*, rest.

آرام گرفتن *árám giriftan*, to rest, to repose.

ارامل *ardámil* (pl. of ارمل) widowed. Distressed, poor.

آرايش *áráyish*, ornament. Preparation.

ارباب معني *arbáb-i-māni*, spiritual persons. : *arbáb*, lords, and معني sense, virtue.

ارباب همت *arbáb-i-himmat*, high-minded, liberal persons.

ارتفاع *irtifā* (VIII of رفع) elevation, altitude.

ارجمند *arjmand*, rare, worthy, dear, noble.

ارد بهشت *urdebahisht*, the second Persian month, April.

اردشیر بابکان *Ardashir Bábakán*, the 1st King of the 4th Persian dynasty or Sassanides, was the son of a shepherd who married the daughter of one Bábak—hence the name. He was contemporary with Commodus.

ارزاق *arzák* (pl. of رزق *rizk*) possessions, riches.

ارزاني داشتن *arzání dáshtan*, to give, bestow.

آرزو *árzú*, wish, desire.

ارزیدن *arzidan*, to be worth. To suit.

ارژنگ *arjang*, the house of the painter and impostor Mání.

ارسلان *arslán*, a lion. The name of several kings of Persia of the Seljuk dynasty.

ارض *arz*, the earth, soil, land.

ارضه *arzihi*, his (God's) earth.

اركان *arkán* (pl. of ركن) pillars.

اركان دولت *arkán-i-daulat*, pillars of the state, i.e. ministers.

آرمیدن *áramidan*, to repose.

اره *arraha*, a saw.

آري *ári*, thou mayest bring, 2 p. sin. aor. of آوردن.

آز *áz*, avarice.

از *az*, from.

آزاد *ázád*, free.

آزاد شدن *ázád shudan*, to be liberated, to be free.

آزاد کردن *ázád kardan*, to free.

آزادگان *ázádagán*, the free from worldly cares, the religious.

آزان *azán*, thence, on that account.

آزانجا *azánjá*, because.

آزار *ázár*, vexation, grief, trouble.

از بهر *az bahr*, for the sake of.

از بهر خدا *az bahr-i khudá*, for the sake of God.

از پاي در آمدن *az pái dar ámadan*, to fall into distress.

ازدحام *izdihám* (VIII of زحم) crowd, throng, concourse.

ازدرها or اژدرها *azdarhá* or *ajdarhá*, a large snake, a serpent. A dragon.

آزردن *ázurdan*, to vex.

آزرم جو *ázarm jú*, warlike. (But in Ch. IV, St. 5, meek, mild)

از كه *az kih*, from whom.

آزمودن *ázmúdan*, to try.

ازوي *az vai* or *wai*, from him.

از هر دري *az har dari*, of every kind, or description. On all topics. From در a chapter or subject.

اساء *asá* (root) he sinned, did evil.

آسان *ásán*, easy.

آسایش *ásáyish*, tranquillity, ease.

اسباب *asbáb* (pl. of سبب) causes. Goods, chattels, furniture.

اسب *asp*, a horse.

استاد *ustád*, a teacher, master.

آستان *ástán*, } threshold.  
آستانه *ástánah*, }

استحييت *istahyaytu* (root حيي) I am ashamed.

استخفاف *istikhfáf* (x of خف) slight, disesteem.

استخلاص *istikhlás* (x of خلص) liberating.

استخوان *ustukhwán*, a bone. Stone of fruit.

استر *astar*, a mule.

استطاعت *istitáât*, power, possibility.



استظهار *istizhār* (x of ظهر) imploring aid.

استعارة *isti'ārat* (x of عور) borrowing.

استعداد *isti'dād* (x of عد) capacity, genius, skill, aptitude.

استغفار *istighfār* (x of غفر) asking forgiveness.

استغفر الله *astaghfir allāh*, I ask pardon of God.

استقصاء *istikṣā* (x of قصو) curiosity, strict investigation.

استقبال *istikbāl* (x of قبل) going to meet.

استقرار *istikrār* (x of قر) confirmation, settlement.

آستین *āstin*, sleeve.

استیناس *istīnās* (x of انس) familiarity, intimacy, sympathy.

استوار *ustuwār*, firm, strong. Faithful, true.

اسراری *asrārī*, my secrets.

اسراف *isrāf* (IV of سرف) extravagance.

اسعیل *asā'a*, I endeavour.

اسکندریه *Iskandariyah*, Alexandria in Egypt.

اسکندر رومی *Iskandar-i-Rūmī*, Alexander the Great.

اسلام *islām* (IV of سلم) the true faith, Islamism, orthodoxy.

آسمان *āsmān*, heaven.

آسمانی *āsmāni*, heavenly.

آسودن *āsūdan*, to rest.

آسیا *āsiyā*, a mill.

آسیا سنگ *āsiyā sang*, a mill-stone.

آسیب *āsib*, trouble, injury, calamity.

اسیر *asir*, prisoner, captive.

اسیری *asiri*, captivity.

اشارت *ishārat* (IV of شور) a sign.

آشامیدن *āshāmidan*, to drink.

آشاهد *ushāhidu*, I behold.

آشتر *ushtur*, a camel.

آشتها *ishtihā* (VIII of شهی) appetite, desire.

آشتر *asharr*, worse, most wicked.

اشعار *ashār* (pl. of شعر) poems.

آشفتن *āshuftan*, to disturb, to be confounded.

اشقیا *ashkīyā* (pl. of شقی) thieves, criminals.

آشکارا *āshkārā*, evident, manifest.

آشنا *āshnā*, a friend, acquaintance.

آشوب *āshūb*, terror, confusion.

آشیان *āshyān*, a nest.

اصحاب *aṣḥāb* (pl. of صاحب) masters, companions.

اصحاب کف *aṣḥāb-i kuhf*, lords of the cave, the seven sleepers.

اصطخر *Iṣṭakhar*, the ancient name of Persepolis, capital of Persia, during the three first dynasties.

اصل *aṣl*, root, origin, principle, lineage, race.

اصلاً *aṣlan*, not at all, by no means.

اصنع *iṣnā*, do thou.

أضل *aẓall*, that I lose.

أطال الله عمره *aṭāla 'llāh umraha*,  
may God lengthen his life.

أطباء *aṭibbā* (pl. of طبيب) physicians.

أطراف *aṭrāf* (pl. of طرف) quarters,  
directions.

أطفال *aṭfāl* (pl. of طفل) infants.

أطلع *iṭṭilā* (VIII of طلع) investi-  
gation, information.

أطلس *aṭlas*, satin.

أطماع *aṭmā* (pl. of طمع) desires.

أعادت *iādat* } (IV of عود) repe-  
أعاده *iādah* } titution, revisal.

أعتاق *i tāk* (IV of عتق) manu-  
mission, liberation.

أعتدل *i tidāl*, equity, moderation.

أعدلت *i tadulat*, may she make  
straight.

أعترض *i tirāz* (VIII of عرض) op-  
position, objection, resistance.

أعترف *i tirāf* (VIII of عرف) con-  
fession, avowal.

أعتقد *i tikād* (VIII of عقد) belief,  
confidence.

أعتمد *i timād* (VIII of عمد) trust,  
reliance.

أعدا *a dā* (pl. of عدو) foes.

أعدائه *a dāyihī*, upon his foes.

أعراض *i rāz* (IV of عرض) turning  
away the face. Declining, refusal.

أعراف *a rāf*, purgatory.

أعرابي *a rābi*, an Arab.

أعضا *a zā* (pl. of عضو) limbs.

أعظم *a zām*, greater, greatest.

أعلي *a lā*, most high, supreme.

أعلام *i lām* (IV of علم) informa-  
tion, announcing.

أعمال *a māl* (pl. of عمل) works,  
actions.

أعملوا *i malū*, perform ye. (The  
final l is not pronounced, being  
merely added to show that the  
و is not a conjunction.)

أعوذ *aūzu*, I take refuge.

أعيان *a yān* (pl. of عين) eyes.  
Nobles.

أعيان حضرت *a yān-i ḥazrat*, no-  
bles of the court.

آغاز *āghāz*, beginning.

أغلب *aghlab*, most likely.

أغلامش *Ughlamish*, a king of  
Turkestan, who reigned towards  
the year 656 of the Hijra. He  
was son of Jingiz Khān.

أغوش *āghosh*, an embrace. The  
bosom.

أغيار *aghyār* (pl. of غير) others.  
Strangers, rivals.

أفاق *āfāk* (pl. of أفق) quarters of  
the world. Horizons.

أفانين *afānīn* (plural of افنون)  
branches.

آفت *āfat*, calamity.

آفتاب *āftāb*, the sun.

افتادگان *uftádagán*, the fallen, the unfortunate.

افتادن *uftádan*, to fall.

افتان *uftán*, falling.

افتخار *iftikhár* (VIII of فخر) glory, boast.

افراختن *afrákhtan*, to exalt, to extol.

افروختن *afrukhtan*, to set on fire, to kindle.

آفرین *áfrín*, creating. In composition the Creator, as آفرین جهان Creator of the world.

آفرینش *áfrinish*, the creation.

افزودن *afzúdan*, to increase.

افسانه *afsánah*, a charm, a fiction.

افسردن *afsurdan*, to wither, to flag.

افشا *ifshá* (IV of فشو) divulging.

افشاندن *afshándan*, to scatter.

افضلتر *afzaltar*, better, more excellent.

افطار کردن *iftár kardan*, to break a fast.

افعی *afā*, a snake, a viper.

افغان *afghán*, lamentation, alas!

افکا *ifká* (acc. of انك) falsehood.

افلاس *iflās* (IV of فلس) penury, want.

افواه *afwáh* (pl. of فوه) mouths, rumour.

افوز *afúz*, that I might get, 1 p. sin. aor. from فوز.

اقارب *akárib* (pl. of قریب) kinsmen, relations.

اقالیم *akálim* (pl. of اقلیم) climates, regions.

اقبال *ikbál* (IV of قبل) felicity.

اقبالهما *ikbálhumá*, the good fortune of them both.

اقتدا کردن *iktidá kardan*, to imitate.

اقدام نمودن *ikdám namúdan*, to approach.

اقراب *akrab*, nearer, nearest.

اقل *akall*, smallest, least.

اقلیم *iklim*, region, climate.

اکابر *akábir* (pl. of اکبر) the rich, nobles.

اکرام *ikrám*, respect, observance.

اكن *akun*, I am. ; كان.

اکنون *aknún*, now.

آگاهی *ágáhi*, information.

اگر *agar*, if.

اگرچه *agarchih*, although.

آگندن *agandan*, to fill, to cram.

ال *al*, the. (Arabic article)

آل *ál*, family, race.

الا *alá*, holla! ho!

إلا *illá* (for ان لا) except, unless.

الاتقيا *al-atkiyá* (pl. of تقى) the pious.

إلا تعبدوا *illá-tābadú*, do not worship.

الأرض *al-árz*, the earth.

الغاني *al-aghání* (pl. of أغنية with the article) songs.

الأمم *al-umam* (pl. of أمة) nations, sects.

الابرار *al-abrar*, the holy, the pious.

الانسان *al-insán*, man.

البان *al-bán*, the tamarisk-tree.

الباهرت *al-báhirat*, the resplendent.

البذر *al-bazr*, the seed.

البين *al-bain*, the desert.

التجا بردن *iltijá burdan*, to seek refuge.

التجلي *at-tajallí*, the light, revelation.

التفات *iltifát* (VIII of لفت) courtesies, respect.

التقويم *at-takwim*, correcting.

التمر *at-tamr*, the date.

التوفيق *at-taufík*, the grace, the aid.

التي *al-latí*, which. (Rel. pron. fem. of الذي)

الجر *al-jarr*, dragging down. Marking a letter with *kasra*. (This word is used as a pun in Story 17, ch. 5.)

الحبيب *al-habíb*, the friend, the beloved one.

الحمي *al-hama*, the dove.

الحمد *al-hamd*, the praise.

الحمد لله *al-hamdu'lláh*, the praise be to God.

الخبثات *al-khabisát*, the impure.

الخروج *al-khurúj*, egress. الخروج قبل الولوج *al-khurúj kabla 'l-wulúj*, provide for egress before you enter.

الخطيب *al-khatíb*, the preacher.

الدارين *ad-dárain*, the two worlds.

الرجل *ad-duja*, darkness.

الدولة *ad-daulat*, wealth.

الذل *az-zill*, abjectness, distress.

الرزق *ar-rizk*, daily subsistence, stipend.

الرفع *ar-rafá*, the short vowel ' (u) at the end of a word. Also, elevating.

الزام *ilzám* (IV of لزم) convincing, compelling.

الزلال *az-zulál*, the pure water.

الشاة *ash-shát*, the sheep.

الشكور *ash-shakúr*, the thankful, grateful.

الشیطان *ash-shaitán*, the devil, the proud or stubborn one.

الطاف *altáf* (pl. of لطف) benefits.

العجم *al-ájam*, Persia.

العداوت *al-ádawat*, enmity.

العرب *al-árab*, the Arab.

العسر *al-úsr*, the difficulty.

العلي *al-úla*, lofty things.

العمر *al-úmr*, Omar, a proper name.

العناقيد *al-ánákíd* (pl. of عنقود) clusters of grapes.

العيس *al-ís* (pl. of اعيس) yellow camels.

الغربا *al-ghurabá* (pl. of غريب) the poor.

الغريب *al-gharib*, the poor.

الغواشي *al-ghawáshí* (pl. of غاشية) coverings, burthens.

الغيظ *al-ghaiz*, rage, ire.

الفباتا *alif bá tá*, the alphabet.

الفت *ulfat*, friendship, attachment.

الفقرا *al-fuḡará* (pl. of فقير) the poor.

الفقر *al-faḡr*, poverty.

الفقير *al-faḡir*, the mendicant.

القاهرت *al-ḡáhirat*, the victorious.

القدر *al-ḡadr*, reputation, dignity. Fate.

القصة *al-ḡiṣṣah*, upon the whole, to sum up.

الكتاب *al-kitáb*, the book.

الكريم *al-ḡarím*, the beneficent, the merciful.

الكلس *al-kils*, quick-lime mixed with sand to form a plaster.

الكمي *al-kamiy*, the armed, the strong or bold man.

الماس *almás*, a diamond.

المثاني *al-maṣání* (pl. of مثناة) songs. The doublechord of a lute.

(In Ch. III., St. 27, حسن المثنائي excellent in song).

المكب *al-mikabb*, that looks on the ground.

الم اعهد *a lam a ḡad*, did not I bargain?

المبرز *al-mabraz*, a privy.

المتعدي *al-muta' addí*, the injurer of.

المحسنين *al-muhsinin*, the generous.

المدعي *al-muddāi*, the adversary.

المستعان *al-mustādn*, the assistant, the helper.

المسلمين *al-muslimín* (pl. of مسلم) the faithful, the Muhammadans.

المشرقيين *al-mashriḡain*, the East and the West. (dual of مشرق)

المطاعم *al-maṭā'im* (pl. of مطعم) meats, eatables.

المقدار *al-miḡdár*, the quantity.

الملة *al-millat*, religion, creed. A nation.

الملك *al-mulik*, the king.

المواشي *al-mawáshí* (pl. of ماشية) the quadrupeds, especially camels, sheep, etc.

الموجعي *al-miḡḡai*, the afflicted.

المولي *al-maula*, the king. God.

الموید *al-muayyad*, the aided.

الم يرها *alam yarahá*, did he not see her?

النار *an-nár*, the fire. Hell.

الناس *an-nás*, men, mankind.

الناشرات *an-náshirát*, the winds.

النصر *an-naṣr*, victory.

النعيم *an-nāim*, delights, benefits, favours.

النمل *an-naml*, the ant: the lion-ant is meant.

الوان *alwán* (pl. of لون) colours. Sorts.

الوداع *al-widá*, farewell.

آلودن *áludan*, to defile, to pollute.

الولوج *al-wuluj*, entering.

الوند *Alwand*, name of a high mountain in Hamadán, eighty leagues from Isfahán.

الوهاب *al-wahháb*, the Giver (an epithet of God.)

إلى *ilá*, to, as far as.

إلى من *ilá man*, towards him who.

الله *alláh*, God. : ال the, and اله a god.

الله تعالى *alláh t'āla*, God most High.

اللهم *alláhum*, O God.

إلهي *ilahi*, divine.

إليك *ilaik*, towards thee.

إليكُم *ilaikum*, to you.

اليم *alim*, painful, excruciating.

إليه *ilaihi*, unto him.

أما *ammá*, but.

أماج *ámáj*, a butt, mark for archers.

إمام *imám*, a leader, priest.

أمان *amán*, safety, security.

أمة *ummat*, religion, sect.

أمت *amut*, I die.

امتناع *imtiná* (VIII of منع) prohibition.

أمثال *amšál* (pl. of مثل) equals, resemblances. Fables.

آمدن *ámadan*, to come.

امرد *amrad*, beardless and handsome.

امروز *imroz*, to-day.

آمیختن *ámekhtan*, to mix.

امشب *imshab*, to-night.

امضای *imzái*, transmitting, despatching.

امعان نظر *imān-i-nazr*, gazing, directing the vision: the nominative to دید at page 19 of the "Preface," but two mss. and the French Edition read دیدم.

امكان *imkán* (rv. of ممكن) possibility.

املا *imlá*, a filling up.

املاك *amlák* (pl. of ملك) goods, property.

آمین *ámin*, protect thou.

آموختن *ámukhtan*, to learn.

أمور *umúr* (pl. of امر) affairs.

امید *umíd*, hope.

امیدوار *umid-wár*, hopeful. An aspirant.

امیر *amír*, a commander, governor, lord.

امیر کبیر *amír-i-kabír*, a great lord.

آن *án*, that, he.

ان *an*, this.

إن *in*, if.

أن *inna*, truly.

آء *iná-a*, a vase.

انابت *inábat*, repentance.

ان انكر الأصوات *inn ankar al-aṣwát*,  
of a truth, the most frightful of  
sounds.

آنان *ánán*, they.

آنانكه *ánánkih*, they who.

ان الغصون *inn al-ghuṣūn*, of a truth,  
the branches.

انبار *ambár*, magazines.

انباز *ambáz*, a partner in trade.

انبازي *ambázi*, partnership.

انبان *ambán*, soft skins of goats.

انبساط *imbisát* (VIII of بسط) glad-  
ness, recreation, mirth.

انبوه *ambúh*, a concourse, a mob.

انبيا *ambiyá* (pl. of نبي) prophets.

انت *anta*, thou.

انتسبت *intasabta*, thou art re-  
lated.

انتظار *intizár* (VIII of نظر) expect-  
ing, waiting.

انتقام *intikám* (VIII of نقم) ven-  
geance.

انجام *anjám*, end, event.

انجامیدن *anjámídan*, to finish,  
accomplish.

انجمن *anjuman*, a company, as-  
sembly. Banquet.

آنچه *ánchih*, whatever.

انجيل *injil*, the Gospel.

انداختن *andákhtan*, to throw,  
hurl.

اندازه *andázah*, quantity, measure.  
Symmetry.

اندام *andám*, the body.

اندر *andar*,  
اندرون *andarín*, } within.

اندك *andak* (adj.) little.

اندكي *andaki* (sub.) a little.

اندوختن *andúkhtan*, to acquire.

اندوه *andúh*, grief.

اندیشناك *andeshnák*, anxious.

اندیشه *andeshah*, doubt, anxiety.

اندیشیدن *andeshtan*, to consider,  
to reflect.

آنرا *ánrá*, to that one, to him.

انس *uns*, society, familiarity.  
Habit.

آنست *ánast*, is that.

انصاف *inṣáf*, justice. (adv.) Forth-  
with. (vide ch. VII., st. 12)

انفاس *anfás* (pl. of نفس) spirits.

انفسكم *anfusakum* (concerning)  
your spirits.

آنك *innaka*, certainly thou.

انكار *inkár* (IV of نكر) denial.

آنكس *ánkas*, that person.

انگاریدن *angáridan*, } to compute,  
انگاشتن *angáshtan*, } suppose.

انگشت *angusht*, finger.

انگشتري *angushtari*, a ring.

آن گم کرده فرزند *án gum kardah  
farzand*, that one who had lost  
his son, i.e. Jacob. (page 60)

انگور *angūr*, a grape.

آنگه *āngah*, then.

انگيختن *angekhtan*, to excite.

ان لم *in lam*, if not.

آنام *ānam*, I am he.

انواع *anwā\** (pl. of نوع) kinds, sorts.

انوري *Anvari*, a celebrated Persian poet, who died A.H. 597, A.D. 1200. He was patronized by Sultan Sanjār, of the Seljuk family.

آني *ānī*, such art thou.

آني *innī*, of a truth I.

انيس *anīs*, a comrade, an intimate friend.

او *ū*, he.

آواز *āwāz*, voice, a sound.

آوان *āwān* (pl. of آن) times, seasons.

اوباش *aubāsh*, profligate, dissipated.

اوج *auj*, top, summit. Sublimity.

اودايه *awiddāyihī*, on his friends.

اوراد *awrād* (pl. of ورد) leaves.

Portions of the Kurān recited at different hours.

آوردن *āwardan*, to bring.

اوست *ūst*, he is. : او pron. he, است subst. verb.

اوصاف *awṣāf* (pl. of وصف) praises.

اوقات *awqāt* (pl. of وقت) times.

اول *awwal*, beginning, first.

اولتر *awlātar*, nearer, better.

اولي الالباب *ūlī 'l albāb*, the wise, the intelligent, the prudent.

اولين *awwalīn* (oblique pl. of اول) the first.

اوليک *awlaika*, those.

آويختن *āwekhtan*, to hang, to catch hold of.

آهستگي *āhistagī*, slowness, gentleness.

آهسته *āhistah*, slowly.

آهک تفته *āhik-i taftah*, quicklime.

اهل *ahl*, people, inhabitants.

اهل خرد *ahl-i khirad*, wise persons.

اهل دل *ahl-i dīl*, the pious.

اهل شناخت *ahl-i shīnākht*, the intelligent.

اهل صفا *ahl-i ṣafā*, the pure.

اهل طريق *ahl-i ṭarīq*, devotees.

اهل فضل *ahl-i faẓl*, men of excellence, the virtuous.

اهله *ahlahu*, worthy of it.

اهمال *ihmāl* (IV of همل) delay.

آهن *āhan*, iron.

آهنگ *āhang*, design.

آهنگ حجاز *āhang-i hijāz*, setting out for Mecca.

آهو *āhū*, a stag, deer.

آهوي *ahwa*, I love.

اي *ai*, O! (*interj.*)

آيات *āyāt* (pl. of آية) signs, miracles. Verses of the Kurān.



آیادی *áyádi* (pl. of ید) hands.

Benefits, favours.

ایاز *Iyáz*, name of a favourite of Sultán Maḥmúd.

آیام *ayyám* (pl. of یوم) days, times, seasons.

آیت *áyat*, a verse of the Kurán. A miracle.

اثر *iṣár* (IV of اثر) presenting, offering.

ایجاز *ijáz* (IV of وجز) abridging, compendium.

آیدت *áyadat*, may come to thee, will be to thee.

آیدش *áyadash*, may come to him, will be to him.

ایزد *izíd*, God.

ایستادن *istádan*, to stand.

ایشان *ishán*, they, them.

ایکه *aikih*, alas! that.

ایمان *imán* (IV of امن) faith, belief.

ایمن *íman*, safe, free, void of care.

این *ín*, this.

اینان *ínán* (pl. of این) these.

اینک *ínak*, behold.

ایوان *aywán* or *iwán*, hall, court, palace.

آینه دار *áyinah-dár*, the mirror-holder—an attendant on the great in the East.

آینه داری *áyinah-darí*, the office of mirror-holder.

ب

با *bá*, with, possessed of.

باب *báb*, a door. A chapter.

باب التوبة *bábu 't-taubat*, the gate of repentance.

باختن *bákhtan*, to lose.

باد *bád*, the wind. Also, may it be. (from بودن)

بادام *bádám*, an almond.

بادپا *bád-pá*, fleet.

بادشاه *bádsháh*, more commonly written پادشاه *pádsháh*, a king.

بادگرد *bád-gird*, a whirlwind.

باد مخالف *bád-i mukhálif*, an adverse wind.

بادیه *bádiyah*, a desert.

بار *bár*, a load. Fruit. A time.

باران *barán*, rain.

باربر *bár bar*, beast of burthen.

باربردار *bár bardár*, a bearer of burthens.

بار خدا *bár-i khudá*, Great God!

بار خاطر *bár-i khátir*, distress or load of mind.

بارگاه *bárgáh*, a court, a palace.

بارہ *bárah*, twelve.

بارها *bárhá* (pl. of بار) times.

باری *bári*, once.

باری تعالی *bár-i ta'ālā*, most high God.

باریدن *báridan*, to rain.

باریک *bárik*, fine, thin.

باز *báz*, again.

بازار *bázár*, a market-place, a street with shops.

باز آمدن *báz ámadan*, to come back.

باز آوردن *báz áwardan*, to bring back.

باز پس *báz pas*, restitution.

باز خریدن *báz kharidan*, to buy back, to redeem.

باز دادن *báz dádan*, to give back, to return.

باز داشتن *báz dáshtan*, to keep back, to withhold.

بازرگان *bázargán*, a trader, a merchant.

باز زدن *báz zadan*, to strike again.

باز کردن *báz kardan*, to open.

باز کشیدن *báz kashidan*, to draw back.

باز گردانیدن *báz gardánidan*, to turn back (act.)

باز گردیدن *báz gardidan*, to return.

بازو *bázú*, the arm.

بازوان *bázúán* (pl. of بازو) the arm.

بازی *bází*, play.

بازیچه *bázichah*, play, sport. (dim. of بازی)

باسق *básik*, tall (palm tree).

باش *básh*, be thou, stay, have patience.

باشد *báshad*, it may be. (from بودن)

باطل *bátíl*, vain, futile.

باطن *bátin*, interior, hidden.

باطنی *bátiní*, my interior.

باغ *bágh*, a garden.

باغبان *bághbán*, a gardener.

بافنده است *báfindast* for بافنده is a weaver.

باقی *báki*, remaining.

باک *bák*, fear.

باکه *bá-kih*, with whom.

بالا *bálá*, above, high.

بالبنان *b'il-banán*, with the tips of the fingers.

بالخشب *b'il-khashab*, with dry wood.

بالرحیل *bi'r-rahil*, in suffering us to depart.

بالش *bálish*, a pillow.

بالشجر الاخضر *b'ish shajar al-akhzar*, on the green tree.

بالغ *báligh*, adult.

باللغو *b'illaghw*, at the blunder or inconsiderate act or speech.

بالملام *b'il-malám*, by reprehension.

بالورعی *b'il-wara*, in the creation.

بالویة *bi alwiyat*, with the standards.

بالله *b'illáh*, by God, with God.

بالین *bálin*, a pillow, cushion.

بام *bám*, the terrace or flat roof of a house.

بامداد *bámdád*, } at morn.  
 بامدادان *bámdádán*, }  
 بامنش *bámanash*, between me  
 and him.  
 بانگ *báng*, cry, clamour. Call to  
 prayer from the minaret.  
 بانگ برداشتن *báng bardáshtan*,  
 to call to prayer.  
 بانگ صبح *báng-i ṣubḥ*, the morn-  
 ing summons to prayer.  
 بانگ نماز *báng-i namáz*, sum-  
 mons to prayer.  
 باوجود *bá wujúd*, with the exist-  
 ence of, through.  
 باور کردن *báwar kardan*, to believe.  
 باهم *báham*, together, along with.  
 باهم آمدن *báham ámadan*, to fall  
 into a passion.  
 باید *báyad*, it must be.  
 ببر *babar*, carry thou.  
 بت *but*, an idol.  
 بتر *batar*, بدتر *badtar*, worse.  
 بت تراش *but-tarásh*, a maker of  
 idols.  
 بجا آوردن *bajā áwardan*, to bring  
 into place, to perform.  
 بجان *ba ján*, heartily, sincerely.  
 بجان آمدن *ba ján ámadan*, to be  
 in imminent peril.  
 بجان پروردن *ba ján parwardan*,  
 to cherish as one's own life.  
 بجان زنجیدن *ba ján ranjidan*, to  
 be cut to the heart, to be deeply  
 distressed.

بجمال *bi jamálihi*, by his beauty.  
 بچه *bachah*, an infant, the young  
 of an animal.  
 بحث *bahs*, controversy.  
 بحث کردن *bahs kardan*, to dis-  
 pute.  
 بحر *bahr*, the sea.  
 بحضور *ba ḥuzúr*, into the presence.  
 بحکم آنکه *ba ḥukm-i ánkih*, in  
 accordance with.  
 بحل کردن *bahíl kardan*, to ab-  
 solve, to pardon.  
 بحورا *buhúrá*, rivers.  
 بخت *bakht*, fortune.  
 بختی *bukhtí*, a camel with two  
 bunches.  
 بختیار *bakhtyár*, fortunate.  
 بخش *bakhsh*, share, portion.  
 بخشایش *bakhsháyish*, favour, for-  
 giveness.  
 بخشش *bakhshish*, a gift, gratuity.  
 بخشندگی *bakhshandagí*, liberality.  
 بخشنده *bakhshandah*, liberal.  
 بخشیدن *bakhshidan*, to bestow,  
 pardon.  
 بخل *bukhl*, avarice, parsimony.  
 بخیل *bakhíl*, stingy, niggardly.  
 بخیلی *bakhílí*, avarice.  
 بد *bad*, bad.  
 بد اختر *bad-akhtar*, ill-starred.  
 بدان *ba-dán*, know thou.  
 بدان *badán* (pl. of بد) *bad men*.

بدانکه *bad ánkîh*, after that manner. (: بدان *badán-kih*, 2 per. imperative of دانستن to know, and که that) know thou that.

بداندیش *bad-andesh*, malignant.

بدخشان *Badakhshán*, a country of central Asia directly north of Cábul, and separated from it by the Hindú Kosh. It is celebrated for its rubies.

بدر *ba-dar*, out, out of doors.

بدر آمدن *ba-dar ámadan*, to come out.

بدر رفتن *ba-dar raftan*, to go out.

بدر کردن *ba-dar kardan*, to expel, to banish.

بدرقه *badraḡah*, a guide, escort.

بدستم *badast-am*, into my hand.

بدفرجام *bad-farjám*, ending badly. Malignant.

بدن *badan*, body.

بدو *bad-ú*, to him.

بدي *badi*, badness, vice.

بديع *badi*, wonderful, rare.

بدين *bad-in* to this.

بذل *bazl*, a gift, liberality.

بذله *bazlah*, a joke, witticism.

بر *bar*, upon.

بر *barr*, dry land, continent.

برابر *barábar*, equal, parallel.

برادر *birádir*, a brother.

برادر خواندگی *birádir khwándagi*, profession of brotherly affection.

بر آمدن *bar ámadan*, to emerge, but بهم بر آمدن to be displeased.

بر انداختن *bar andáḡhtan*, to throw down, to defeat.

بر آوردن *bar áwardan*, to extract, to gather.

بر آید *bar áyad*, may or can come out.

برای *barái*, for, because.

بربط *barbut*, a harp or lute.

برپا داشتن *bar pá dáshtan*, to raise.

برت *bar-at* (for بر تو) on thee.

بر تافتن *bar táftan*, to twist.

برتر *bartar*, higher.

بر تست *bar tust*, is on thee.

برج *burj*, a bastion, tower.

بر حق *bar haḡḡ*, true, just.

برخاستن *bar khástan*, to rise.

برخی *barkhi*, a little.

برد *burd*, he carried away.

برد *bard*, cold, chill.

برداشتن *bar dáshtan*, to raise, to carry off. To sustain.

بردن *burdan*, to bear, carry.

برد یمانی *burd-i yamáni*, striped stuff of Yaman.

بر سرش *bar sarash*, at his or its head.

برشه *bi-rashshihi*, by sprinkling.

برف *barf*, snow.

برف آب *barf áb*, snow-water.

برفت *baraft* (= رفت) departed.

برق *bark*, lightning.

برقرار *bar karár*, firm, fixed.

برکات *barakát* (pl. of برکت) blessings.

برکت *barakat*, a blessing.

بر کشیدن *bar kashidan*, to extract.

بر کندن *bar kandan*, to eradicate.

برکه *birkah*, the bason of a fountain.

برگ *barg*, a leaf.

بر گردیدن *bar gardidan*, to turn away from.

بر گرفتن *bar giriftan*, to turn aside.  
To relinquish.

برگشتن *bar gashtan* (neut.) to turn.

بر گماشتن *bar gumáshtan*, to depute.

بر ما *bar má*, on us.

بر می آید *bar mi áyad*, it comes out, it rises.

برنج *barinj*, rice.

بر ندارم *bar na-dáram*, I will not lift up.

بر نگرفتم *bar na-giriftam*, I did not lift up.

بر نیارم *bar naiyáram*, I will not bring out.

بر نیامدن *bar naiámadan*, not to happen, to fail.

برو *barú* (بر او) on it.

بروت *burút*, whiskers, mustachios.

برومند *barúmand*, fertile.

برون *birún*, without.

بره *barah* or *barrah*, a lamb.

برهان *burhán*, demonstration, proof.

برهم زدن *barham zadan*, to strike together.

برهنگی *barahnagi*, Nakedness.

برهنه *barahnah*, naked.

بری *bari*, free, innocent. Careless.  
(v. page 119)

بری داشتن *bari dáshtan*, to exempt.

بریآن ساختن *biryán sákhtan*, to fry.

بریدن *buridan*, to cut.

بزاز *bazáz*, a linen-draper.

بزرجمهر *Buzurj-mihr*, the prime minister of Núshírván, king of Persia.

بزرگ *buzurg*, great, venerable.

بزرگان *buzurgán*, ancestors. Great men, superiors.

بزرگواری *buzurgwári*, greatness, excellence.

بزرگی *buzurgi*, greatness. Adultness.

بزه *bazah*, a sin, a crime.

بس *bas*, enough.

بسا *basá*, many a one.

بساط *basát*, wide plain, extensive surface. Also, *bisát*, a bed, carpet, anything spread.

بستان *bustán* (= بوستان) garden.

بستر *bistar*, a bed.

بستمی *bastami* (می بستم) I had been ready.

بستن *bastan*, to shut, bind.

بسر آمدن *basar ámadan*, to excel in anything.

بسر بردن *basar burdan*, to finish.

بسر شدن *basar shudan*, to be finished.

بسط *bast*, open.

بسم *bism* (contr. for باسم) in the name of.

بسي *basī*, sufficient, many a one.

بسيار *bisyār*, much, many.

بسياري *bisyāri*, abundance.

بسيط *basit*, surface, superficial.

Simple (*i.e.* opposite to compound).

بسيم *basim*, affable.

بشارت *bishārat*, joyful tidings.

بشر *bashar*, men, mortals.

بشرة *basharaṭ*, the skin, the outer cuticle. The outside.

بشريّت *bashariyat*, human nature.

بصالح *baṣāliḥ*, as virtuous.

بصرة *Baṣrah*, city of Baṣrah in the Persian Gulf.

بضاعت *bizāāt*, capital or stock-in-trade.

بط *bat*, a goose or duck.

بطاهر *batāhirin*, (: ب insep. prep. signifying "in," and طاهر act. part. "being clean") clean, (*vide* Chapter III., Tale 21,

(الكس نس بطاهر).

بطل *battāl*, idle, vain, false.

بطالت *batālat*, vanity, idleness.

بطش *batsh*, power, authority, severity.

بطلعتہ الدجی *bitalātihi ud-duja*, by brightness, the gloom.

بطن *baṭn*, the belly.

بطول *baṭūl*, by length.

بطي *buti-a*, slowness, hesitation.

بعد *bād*, after.

بُعد *būd*, distance.

بعضي *bāzi*, some.

بعلبك *Bālbuk* (Heliopolis) in Syria.

بعون *biāun*, by the aid of.

بعيد *bāid*, distant.

بغداد *Baghdād*, Baghdad, a city on the eastern side of the Tigris, capital of Babylonian Irāk, built A. H. 762 by the Khalīfah Almansūr.

بغل *baghl*, arm-pit.

بغی *baghi*, rebellion.

بغير *baghair*, without, except.

بقا *bakā*, duration, permanence.

بقدر لذیذ العیش *bakadr-i laziz al āish*, by the degree of the sweetness of pleasure.

بقعة *bakāt*, a region, dwelling place.

بقلي *bakalbi*, of my heart.

بقية *bakiyat*, remainder, residue.

بقيتي *bakiyati*, some remains.

بکار آمدن *bakār āmadan*, to be of use.

بكتاش *Buktāsh*, a famous athlete.

بکذاب *bakazāb*, as a liar.

بکماله *bikamālihi*, by his beauty.

بُکم *bukm*, dumb.

بگفتا *baguftá*, he said.

بگو *bagú*, say thou.

بل *bal*, but.

بلا *balá*, calamity.

بلاد *bilád* (pl. of بلدة) cities.

بلاغت *balághat*, eloquence.

Puberty.

بلبل *bulbul*, a nightingale.

بلبلا *bulbulá*, O! nightingale.

بلخ *Balkh*, a city of ancient Bactria,  
not far from the Oxus.

بلدان *buldán* (pl. of بلدة) cities.

بلدة *baldat*, a city.

بلغ *balagh*, consummation.

بلغ *ballagh*, give thou.

بلکه *balkih*, moreover.

بلند *buland*, high.

بلندي *bulandi*, height.

بلور *bulúr*, chrystal.

بلوغ *bukúgh*, adult. Mature.

بلي *balí*, yes.

بليت *baliyat*, misfortune.

بليت *balaitu*, I am captivated.

بليغ *baligh*, great, vast. Eloquent.

بما تلي *bamá tala*, for the sake of  
those sayings.

بما فيه *bamáfíhi*, of whatever thing  
is in it.

بمثل *bamišl*, like.

بمسمعي *bamismāa*, in my ear.

بمن *biman*, with whom.

بمني تي *bimaniyati*, according to  
my desire.

بن *bin* (for ابن) son of.

بن *bun*, bottom, root.

بنا *biná*, edifice, fabric.

بنابر *banábar*, because, by reason of.

بنات *banát* (pl. of بنت) daughters.

بنات نبات *banát-i nabát*, daugh-  
ters of grass, i.e. tender herbage.

بنا گوش *biná gosh*, the cavity of  
the ear.

بنحوي *binahwi*, with the reader  
of syntax.

بند *band*, hope, imagination. Trick,  
sleight, artifice.

بند فرمودن *band farmúdan*, to  
order into confinement.

بندگان *bandagán* (pl. of بنده)  
servants.

بندگی *bandagi*, service.

بندن *bandan*, to bind.

بنده *bandah*, a slave, a servant.

بندیان *bandiyan* (pl. of بندي)  
prisoners.

بني آدم *baní ádam* (: *baní*, obl.  
pl. of ابن sons, and آدم Adam)  
Men.

بنیاد *bunyád*, foundation.

بو *bú*, smell, perfume.

بواب *bawwáb*, a doorkeeper, a  
porter.

بودن *búdan*, to be.

بوریا *búriyá*, a mat.

بوریا باب *buriyá-báf*, a maker of mats.

بوستان *bústan* (: بو smell, and ستان place) a flower garden. (*lit.* a place of perfume).

بوسه دادن *búsaḥ dádan*, to kiss.

بوسیدن *búsidan*, to kiss. To rot.

بو قلمون *bú kalamún*, flowers of various hues. The chameleon.

بوم *búm*, an owl.

بوی *bú*, an odour.

بوئیدن *bú'idan*, to scent, to diffuse perfume.

به *bah*, better, preferable.

به *bih*, a quince.

به *bihi*, through him.

بها *bahá*, price, value.

بهار *bahár*, the spring.

بهاران *baharán* (pl. of بهار) springs.

بهائم *bahá'im* (pl. of بهیمت) beasts.

بهتر *bahtar*, better.

بهجت *bahjat*, beauty. Gladness.

بهرام *Bahrám*, a name of several Persian kings.

بهرام گور *Bahrám Gúr*, sixth of that name, a king of Persia, of the dynasty of the Sassanides, surnamed "Gúr" from his fondness for chasing the wild ass.

بهشت *bahisht*, Paradise.

بهشتی *bahishti* (*adj.*) of paradise.

بهم *baham*,  
بهم در *baham dar*, } together.

بهین *bahín*, best.

بی *bí*, without.

بیابان *biyábán*, desert.

بیابان قدس *biyábán-i kudṣ*, the desert of Jerusalem.

بیاض *bayáz*, a note-book.

بی اعتبار *bí-i tibár*, without estimation.

بی انصافی *bí inṣáfí* injustice.

بی بصر *bí baṣr*, without sight. Senseless.

بی بهره *bí-bahrah*, unprofitable, vain.

بیت *bait*, a distich. A house.

بیت المال *bait-ulmál*, the chamber of finance, the treasury.

بی تحاشی *bí taḥásha*, without ceremony.

بی تدبیر *bí tadbír*, without deliberation, imprudent.

بیتام *baitam* (for بیت من) my distich.

بی تمیز *bí-tamiz*, without discernment.

بی توشه *bí-toshah*, without provisions.

بیما *baithá* (pl. of بیت) verses.

بیجان کردن *bíján kardan*, to deprive of life.

بی جمالی *bí jamáli*, want of beauty.



بیچارہ *bichárah*, without resource, helpless.

بیچارگان *bicháragán*, helpless persons.

بیچارگی *bicháragi*, helplessness.

بیچون *bi-chún* (: بی without, and چون like) peerless.

بیحاصل *bí-hásil*, unprofitable.

بیخ *bíkh*, a root.

بیخبر *bi-khabar*, without information.

بیخبرانند *bi-khabaránand*, they are ignorant.

بیخوابی *bi-khwapí*, sleeplessness.

بید *bed*, a willow.

بید مشک *bed-i mushk*, the musk-willow.

بیداری *bídari*, vigilance.

بیدق *baidak*, a pawn at chess.

بی روزی *bi-rozí*, unaided by fortune.

بیرون *birún*, out, outside.

بیس *bais*, miserable.

بیست *bist*, twenty.

بی سر و پا *bi sar o pá*, without head or foot, wretched.

بیش *bish*, greater, exceeding.

بیشتر *bishtar*, comp. of the above.

بیشه *bishah*, a desert.

بیضه *baizah*, an egg.

بیطار *baitár*, a horse-doctor.

بی طاقتی *bi tákatí*, weakness, want of power to support anything.

بیع *bai*, buying, selling, commerce.

بی عزتی *bi izzatí*, dishonour.

بی قیاس *bi kıyás*, incomprehensible. Immense.

بیکبار *ba yakbár*, all at once.

بیگانه *bigánah*, foreign, strange.

بیگران *bi girán*, inestimable.

بیگناه *bi gunáh*, guiltless.

بیلقان *Bailkán*, a city in Armenia Major, near the ports of the Caspian Sea.

بیم *bím*, dread, fear.

بیمار *bimár*, sick.

بی محابا *bi-muhábá*, without respect.

بین *bín* (imp. of دیدن) behold.

بین *bain*, between.

بینا *biná*, seeing, possessed of vision.

بی نظیر *bi-nazír*, peerless.

بینوا *bi-nawá*, without food, indigent.

بینوایی *bi-nawái*, indigency.

بینی *baini*, between me.

بینی *biní*, thou shalt see. Also (subst.) the nose.

بین یدیه *bain yadihi*, in his mind.

بی وفائی *bi-wafái*, faithlessness, ingratitude.

بی هوده *bihúdah*, absurd, vain, foolish.

## پ

پاداش *pádásh*, retribution.

پادشاه *pádsháh*, a king.

پار *pár*, over, across.

پارس *Párs*, Persia.

پارسا *pársá*, abstemious. A devotee, an ascetic.

پارسی *Pársi*, Persian.

پارینه *párinah*, ancient. Elapsed, past.

پاس *pás*, a watch, guard, defence. Regard, consideration.

پاسِ خاطر *pás-i khátir*, for the sake of.

پاسبان *pásbán*, a watchman. A shepherd.

پاک *pák*, pure.

پاکباز *pákbáz*, sporting harmlessly. An honourable lover.

پاک بردن *pák burdan* (lit.) to carry clean off.

پاک رو *pákráu*, upright in conduct.

پاک سوختن *pák súkhtan*, to consume utterly.

پاكيزه *pákizah*, pure, chaste.

پاكيزه رو *pákizah rau*, innocent.

پالهنك *pálhang*, a bridle, halter.

پانزده *pánzdah*, fifteen.

پايان *páyán*, the end, extremity.

پايپوش *páy-posh*, a shoe.

پايدار *páy-dár*, firm, enduring.

پاگاه *páy-gáh*, dignity. Office. Step.

پايمال *páy-mál*, trodden under foot. Ruined. Vile.

پاينده *páyandah*, firm, perpetual, permanent.

پايه *páyah*, rank, dignity. Step, promotion.

پختن *pukhtan*, to cook. To imagine, to entertain an idea.

پراگنده *parágandah*, scattered. Distressed. Ruined.

پر *pur*, full.

پرتو *partau*, a ray, light.

پر حذر *pur hazar*, full of caution.

پرخاش *purkhásh*, battle, conflict.

پرداختن *pardákhtan*, to quit, abandon. To execute.

پرده *pardah*, a curtain. A musical key or mode.

پرده دار *pardah dár*, a chamberlain.

پرده بيني *pardah-i-bíní*, the cartilage that separates the nostrils.

پرده عشاق *pardah-i áshák* (lit.) the melody of lovers. A musical mode. (: *pardah*, a key in music, and عشاق (pl. of عاشق) a lover.)

پرده هفت رنگ *pardah-i haft rang*, veil of seven colours. Worldly vanities.

پرده الحان *pardah-i alhán*, the musical scale. (: *pardah*, a key in music, and الحان (pl. of لحن) a strain, a note.)

پرستار *parastár*, } a worshipper.  
پرستنده *parastandah*, }

پرسندم *pursandam*, they might ask me.

پرسیدمش *pursidamash*, I asked him.

پرسیدن *pursidan*, to ask.

پرنیان *parniyán*, a kind of fine painted Chinese silk; also, garments of the same.

پروا *parwá*, care, anxiety.

پرواری *parwári*, fatted. گاو پرواری a fatted ox.

پروانه *parwánah*, a moth.

پروردگار *parwardagár*, the Deity (as nourishing all).

پروردن *parwardan*, to rear, foster, reared.

پرورده *parwardah*, nourished, support.

پرورنده *parwarindah*, a cherisher.

پروین *Parwín*, the Pleiades.

پرهیز *parhiz*, abstinent, temperate.

پرهیز کردن *parhiz kardan*, to abstain.

پری پیکر *pari-paikar*, fairy-faced, beautiful.

پربشان *parishán*, dispersed, confounded. Afflicted, sad.

پژمردن *pajmurdan*, to fade, to wither.

پژمرده *pajmurdah*, withered.

پس *pas*, behind, after, then.

پست *pasat* (پس : behind, and تو for 2 per.) behind thee.

پسته *pistah*, a pistachio nut.

پسر *pisar*, a son.

پسندن *pasandan*, } to ap-  
پسندیدن *pasandidan*, } prove.

پسیج *pasij*, ready. Provisions for a journey.

پسینیان *pasiniyán*, the moderns.

پشت *pusht*, the back.

پشت دادن *pusht dadan*, to turn back, to fly.

پشته *pushtah*, a bundle, a load.

پشتی *pushti*, aid, help.

پشتیان *pushtibán*, supporter.

پشم *pashm*, wool.

پشه *pashah*, a gnat.

پشیز *pashiz*, any small piece of money.

پشیمان *pashimán*, penitent.

پشیمانی *pashimáni*, penitence.

پلنگ *palang*, a tiger.

پلنگ افکن *palang-afgan*, tiger-killing.

پلنگان *palangan* (pl. of پلنگ) tigers.

پلنگی *palangi*, tiger-like.

پلید *palid*, filthy, impure, defiled.

پناه *panáh*, protection.

پنبه *pumbah*, cotton.

پنبه دوز *pumbah doz*, a carder of cotton.

پنج *panj*, five.

پنجاه *panjáh*, fifty.

پنجم *panjum*, the fifth.  
 پنجه *panjah*, the claw.  
 پند *pand*, advice.  
 پندار *pandár*, conceit, *pindár*, imp. of پنداشتن think thou.  
 پنداشتن *pindáshtan*, to think, consider.  
 پنهان *pinhán*, hidden.  
 پنهان شدن *pinhán shudan*, to be concealed.  
 پنیر *panir*, cheese.  
 پوست *púst*, skin, rind.  
 پوست بر پوست *púst bar púst*, coat upon coat.  
 پوستین *pústín*, a fur cloak, a dress of skins.  
 پوستین دوزی *pústín dúzi*, the business of one who makes garments of skins, a furrier.  
 پوشیدن *púshidan*, to cover, hide.  
 پولاد *púlád*, steel.  
 پوئیدن *púidan*, to run.  
 پهلو *pahlú*, the side under the short ribs.  
 پی *pai*, the heel. After, in pursuit of.  
 پیایی *pai-á-pai*, step by step, successively.  
 پیاده *piyádah*, on foot.  
 پیاز *piyáz*, an onion.  
 پیام *payám*, news, a message.  
 پیچ *pích*, a turn, twist.  
 پیکانیدن *pichánidan*, to twist.

پیدا *paidá*, produced, created.  
 پیر *pir*, old.  
 پیراستن *pirástan*, to adorn.  
 پیرامن *piráman*, and پیرامون *pirámún*, environs, round about.  
 The skirt of a garment.  
 پیرانه *piránah*, like an old man.  
 پیراهن *piráhan*, a loose vest.  
 پیرطریقت *pír-i tarikat*, a spiritual guide.  
 پیروز (فیروز) *pírúz*, victory.  
 پیری *piri*, old age.  
 پیش *pish*, before, in front of.  
 پیشانی *pishání*, the forehead.  
 پیشتر *pishtar* (comp. of پیش) before.  
 پیشرو *pishrau*, a leader.  
 پیش گیر *pish gir* (imp. of پیش گرفتن) take, select.  
 پیشه *pishah*, a business, trade.  
 پیشه ور *pishah war*, an artificer.  
 پیشین *pishin*, primitive, preceding.  
 پیشینیان *pishiniyán*, the ancients.  
 پیغام *paighám*, a message.  
 پیغمبر *paighambar*, a messenger, a prophet.  
 پیک *paik*, a courier.  
 پیکار *paikár*, battle, conflict.  
 پیکان *paikán*, a javelin, a dart.  
 پیل *pil*, an elephant.  
 پیلان *pilán* (pl. of پیل elephants.)  
 پیلبان *pilbán*, elephant-keeper.

پیلتن *piltan* (lit. with a body like an elephant) gigantic.

پیلور *pilawar*, a pedlar.

پیمان *paimán*, a promise, treaty.

پیمانہ *paimánah*, a measure either for wet or dry goods.

پیمبر *paiambar*, messenger, prophet.

پیوستن *paiwastan*, to join, unite.

پیوند *paiwand*, kindred, relation.  
Conjunction, joint.

## ت

تا *tá*, until, in order that.

تاب *táb*, heat, warmth, lustre.  
Power.

تابان *tábán*, lustrous, shining.

تابستان *tábistán*, the summer.

تابدار *tábdár*, bright.

تاتار *Tátár*, the Tartars, Tartary.

تأثیر *táshir* (II of اثر) impression, influencing.

تاج *táj*, a crown.

تاجدار *tájdár*, wearing a crown.

تاجر *tájir*, a merchant.

تاچند *tá chand*, how far?

تاختن *tákhtan*, to attack, rush upon. To gallop, to walk fast.

تاخیر *tákhir*, delay, obstacle.

تادیب *tádib*, erudition, instruction. Chastisement.

تاراج *taráj*, plunder, devastation.

تارک *tarak*, the top, crown of the head.

تاریخ *tárikh*, date, day of the month.

تاریکی *tárikí*, darkness.

تازہ *tázah*, fresh.

تازی *Tázi*, Arabian, the Arabic language.

تازیانہ *táziyánah*, a scourge, a lash.

تازیدن *tázidan*, to run.

تأسفاً *taassufan*, of grief.

تأسف *taassuf* (v of اسف) grieving.

تافتن *táftan*, to shine. To spin, to twist. To turn away the face.

تاک *ták*, a vine.

تاکي *tá kai*, how long?

تالیف *tálif* (II of الف) compilation.

تأمل *taammul* (v of امل) reflection.

تاوان *táwán*, a mulct, fine.

تاویل *táwil* (II of اول) explanation, interpretation.

تاوي *tá wai* (تا او) until he.

تأید *tá-yid* (II of اید) aid.

تبار *tabár*, (P) family, tribe.

تباہ *tabáh*, ruin, destruction.

تبدیل *tabdil* (II of بدل) change, alteration.

تبرک *tabarruk* (v of برکت) felicitation, benediction. Abundance, plenty.

تبسم *tabassum* (v of بسم) smiling.

تبه *tabah* (for تباہ *tabáh*) ruin.

کلاه تتری *Tatarí, Tartary.* کلاه تتری *kuláh-i tatarí*, a Tartar cap worn by persons of distinction.

تتمه *tatimmah*, appendix, supplement.

تجارت *tijárat*, traffic.

تجاسر *tajásur* (VI of جسر) boldness, intrepidity.

تجربت *tajrabat*, experience, proof, trial.

تجسس *tajassus* (V of جس) search, inquiry.

تجنب کردن *tajannub kardan*, to refrain, desist.

تهدید *tahzír*, threatening, cautioning.

تحریر *tahrir* (II of حر) manumission. Writing correctly.

تحریمه *tahrimah*, rendering venerable or sacred.

تحسین *tahsin* (II of حسن) commendation.

تحسین کردن *tahsin kardan*, to applaud.

تحصیل *tahşil* (II of حصل) collection, gain.

تخفه *tuhfah*, a present, a rarity.

تحقیق *tahkík* (II of حق) investigation.

تأکد *tahakkam*, commanding, ruling.

تحمل *tahammul*, patience, endurance.

تأیید *tahayyur* (V of حیر) amazement.

تخت *takht*, a throne.

تخلیص *takhliş* (II of خلص) release.

تخم *tukhm*, seed.

تدارک *tadáruk* (VI of درك) precaution, preparation.

تدبیر *tadbir* (II of دبیر) deliberation.

تدری *tadri* (2 p. sin. fut. R. دری he understood) thou shalt know.

تذهیب *tazhib* (II of ذهب) gilding.

تر *tar*, wet, moist, fresh, green.

Also a particle which added to an adjective forms the comparative degree.

ترا *turá*, thee, to thee.

ترازو *tarázú*, a balance.

ترانی *taráni* (2 p. sin. fut. R. ترا he saw, and ني aff. pr. 1 p. sin., me) thou shalt see me.

تراي *taráni* (2 p. sin. fut. R. ترا he saw, and ني aff. pr. 1 p. sin., me) thou shalt see me.

تربت *turbat*, a grave, a sepulchre.

تربیت *tarbiyat* (II of ربي) discipline, education.

ترتیب *tartib* (II of رتب) arrangement.

ترتیل *tartil* (II of رتل) reciting with a clear voice.

ترحم *tarahhum* (V of رحم) commiserating.

تردد *taraddud* (V of رد) irresolution, hesitation.

ترسا *tarsá* (ترسیدن to fear) an infidel.

ترسیدن *tarsidan*, to fear.

ترش *tursh*, sour. Austere, rough.  
ترشرو *tursh-rú*, of sour aspect.

ترقي *tarakki* (v of رقي) promotion, improvement.

ترک *Turk*, a Turk.

ترک ادب *tark-i adab*, a rudeness, an abandonment of due respect.

ترکستان *Turkistán*, Transoxiana.

ترک کردن *tark kardan*, to quit, forsake.

ترکه *tarikât*, bequest, legacy.

ترنج *turunj*, a citron.

ترنم *tarannum* (v of رنم) singing, modulation.

تریاق *tiryák*, treacle of Baghdád, esteemed an antidote against poison.

تره *tarah*, green, pot-herb.

ترید به *turid bihi* (2 p. sin. fut. R. اراد ب and insep. pre. in, with, by, ۛ pr. aff. 3 per. sin., it) which thou desirest.

تزداد *tazdad*, that may increase.

تسبیح *tasbîh* (II of سبح) a chaplet of beads, a rosary.

تسبیح خوان *tasbîh khwân*, one who tells his beads.

تسلیم *taslim* (II of سلم) delivery, consignment. Health, security. Submission.

تسلی *tasalli* (v of سلی) consolation.

تشبیه *tashbih* (II of شبه) comparison.

تشریف قبولی *tashrif kabûl*, sublime approbation.

تشرک *tashraka* (2 p. sin. fut. R. شرک he shared) that thou participate.

تشنه *tishnah* (pl. تشنگان) thirsty.

تشویر (P) *tashwir*, anguish, distress.

تشویش *tashwîsh* (II of شوش not in use) confusion, alarm.

تصانیف *taşánif* (pl. of تصنیف) literary compositions, books.

تصدیق *taşdik* (II of صدق) verifying, attesting.

تصرف *taşarruf* (v of صرف) profession, use.

تصنع *taşannû* (v of صنع) artifice, speciousness, display.

تصنیف *taşnîf* (II of صنف not in use) compiling, publishing.

تصور کردن *taşawwur kardan*, to imagine.

تصوف *taşawwuf* (v of صوف) contemplation—*sûfism*.

تضرع *taşarrû* (v of ضرع) humbling one's self, submission.

تطاؤل *taşâwul* (VI of طول) oppression, usurpation.

تطلع الشمس *taşallu<sup>\*</sup> ush-shams*, rising of the sun.

تطوع *taşawwu<sup>\*</sup>* (v of طوع) doing a good action gratis.

تطیب *taşîbu* (2 per. fut. R. طیب he pleased) thou wilt bestow happiness.

*taāla* (the 3 per. pret., often joined to the name of God, and translated adjectively) Most High.

*taābbud* (v of عبد) worshipping God.

*tābiyah* (II of عبو) arranging, exercising, inserting.

*taāddi* (v of عدو) violence, oppression.

*tāzib* (II of عذب) punishment, torment.

*taārruz* (v of عرض) impediment, obstacle.

*tāziyat* (II of عزى) condolence.

*taāṣṣub* (v of عصب) partiality. Bigotry, obstinacy.

*tāṭil* (II of عطل) delay, rendering useless.

*taālluk* (v of علق) attachment, dependence.

*tālm* (II of علم) instruction.

*tānat*, reproach.

*taāhhud* (v of عهد) agreement, promise.

*taghābun* (VI of غبن) defrauding one another.

*taghyir* (II of غير) alteration, change.

*tafākhur* (VI of فخر) boasting.

*tafārik* (pl. of تفريق) intervals, divisions.

*taflish* (II of فتش) inquiry.

*tafaḥḥuṣ*, investigation.

*tafarruj* (v of فرج) recreation. Walking.

*tafarruj-gāh*, a place for recreation.

*tafriḥah*, division, discord.

*tafriḥah kardan*, to distribute, to separate.

*tafakkud* (v of فكد) searching, inquiring diligently.

*tafakkur* (v of فكر) thinking, contemplation.

*tafwiz* (II of فوض) confiding.

*taḡāzā*, exaction.

*taḡāūd* (VI of قعد) backwardness.

*taḡabbih* (2 p. sin. fut. R. قبح he detested) thou detestest.

*taḡaddus* (v of قدس) holy.

*taḡdir* (II of قدر) decree, fate.

*taḡarrub* (v of قرب) association. Propinquity.

*taḡrīr* (II of قر) recital, confirmation.

*taḡsir* (II of قصر) deficiency, fault.

*taḡwa*, piety.

*taḡwiyat* (II of قوي) corroboration.

*tag*, a gallop.

*taḡsul* (VI of كسل) neglect, indolence.



نکبر *takabbur* (v of کبر) arrogance, pride.

تکسبها *taksibuhá* (: تکسب 2 p. sin. fut. R. کسب he acquired, and ها aff. pr. 3 p. sin., it) thou mayest acquire it.

تکلف *takalluf* (v of کلف) ceremony, trouble, inconvenience.

تکلموا *takallamú*, speak ye.

تکیه *takiyah*, a pillow. Reliance, dependence.

تلاطم *talátum* (vi of لطم) buffeting, dashing.

تلبیس *talbis* (II of لبس) fraud, deceit.

تلخ *talkh*, bitter.

تلخی *talkhi*, bitterness.

تلفظ کردن *talattuf kardan*, to shew kindness.

تلف *talaf*, consumption, waste, ruin.

تلفیق *talfik* (II of لقی) collecting, sewing together.

تلمیذ *talmiz*, a scholar, student.

تلون *talawwun* (v of لون) changeable, versatile.

تم *tamm*, being complete. کتاب تم this book is finished.

تماشا *tamashá*, spectacle, sight.

تمام *tamám*, complete.

تمامتر *tamámtar*, (comp. of the above) more complete.

تمتع *tamattu* (v of متع) enjoyment.

تمکین *tamkin*, (II of مکن) power, authority, dignity.

تملق *tamalluk*, (v of ملق) flattery, endearment.

تمنا *tamanna*, wish, desire.

تموز *tamúz*, a Syrian month (July)

تمیز *tamiz*, judgment, discernment.

تمیل *tamil*, that bends.

تن *tan*, the body.

تن آسانی *tan ásáni*, ease of body.

تناول *tanáwul*, (vi of نول) eating and drinking.

تن پروری *tan parwarí*, luxury, voluptuousness.

تنبيه *tambih* (II of نبه) caution, admonition.

تند *tund*, hasty, violent, impetuous.

تندرست *tan-durust*, healthy.

تنزیل *tanzil* (II of نزل) revelation, the Kurán.

تنشاء *tansha* (3 per. sin. fem. aor. of نشاء) that shoots aloft.

تنعم *tanā'um* (v of نعم) happiness, enjoyment.

تنک *tunuk*, shallow.

تنگ *tang*, narrow, tight.

تنگ چشم *tang-chashm*, covetous, insatiable.

تنگی *tangi*, distress, narrowness,

تنهایی *tanhá-'i*, solitude, retirement.

تو *tu*, thou.

توابع *tawābi*\* (pl. of تابع) followers, dependents.

تواضع *tawāẓū* (v of وضع) politeness.

توام *tawam*, a twin.

توانا *tawána*, powerful.

توانستن *tawánistan*, to be strong, to be able.

توانگری *tawángari*, opulence.

توبه *taubah*, penitence.

توبیخ *taubikh* (II of و ب خ not in use) reproach.

توحید *tauhid* (II of وحد) unity.

تودیع *taudī* (II of ودع) bidding adieu, dismissing. Depositing.

توریت *taurit*, the Pentateuch.

توشه *tushah*, provisions.

توفیق *taufik* (II of وفق) the guidance, favour of God.

توقع *tawaqqū* (v of وقع) hope.

توقف کردن *tawaqquf kardan*, to delay.

توکل *tawakkul* (v of وكل) confidence in God.

توكيل *taukil* (II of وكل) committing to custody.

توي *tú'í*, thou art.

تہاؤن *taháwun* (VI of هون) negligence, sloth.

تہذیب *tahzib* (II of هذب) adorning, purifying.

تہمت *tuhmat*, calumny.

تہنئت *tahni-at* (II of هنا) congratulation.

تہور *tahawwur* (v of هور) fury, boldness.

تہی *tahí*, empty.

تیر *tir*, an arrow.

تیر انداز *tir andáz*, an archer.

تیرہ *tirah*, turbid, obscure.

تیز *tiz*, sharp.

تیشہ *tishah*, an axe.

تیغ *tigh*, a sword.

## ث

ثابت *ṣábit*, firm, stable.

ثابت شدن *ṣábit shudan*, to be fixed, ratified.

ثابت کردن *ṣábit kardan*, to ratify.

ثروت *ṣarwat*, opulence.

ثریا *suraiyá*, the Pleiades.

ثغور (: غور) *sughūr al islám* pl. of ثغر a strait, and اسلام religion of Muhammad) the passes, straits, frontiers of the true faith.

ثم *sum*, after that.

ثمره *sumrah*, fruit.

ثم يطفى *sum yatifiya*, then it quenches.

ثمین *ṣamín*, costly.

ثنا *ṣaná*, praise.

ثواب *ṣawáb*, a reward.

## ج

جا *já*, a place. همه جا everywhere.

جاسوس *jásús*, a spy, emissary.

جاسوسی *jásúsi*, espionage.

جالینوس *Jálinús*, Galen, the celebrated physician.

جامع *jámi*, a principal mosque where the خطبه *Khutbah* is read.

جامه *jámah*, a garment.

جان *ján*, life, soul.

جانان *jánán* (pl. of جان) souls, dear ones.

جانب *jánib*, side, direction.

جان باهک *ján bahak* *taslim kardan*, to surrender the spirit to the Deity.

جانستان *ján-sitán*, seizing the soul. Mortal.

جانکندن *ján-kandan*, to dig out the soul, to expire.

جانور *ján-war*, an animal.

جانی *jáni*, a single soul.

جاودائی *jáwadáni*, eternity.

جاوید *jáwid*, immortal, perpetual.

جاه *jáh*, rank, dignity.

جاهت *jáhat*, thy rank.

جاهداک *jáhadaka*, they insist.

جاهل *jáhil* (part.) ignorant.

جائیگه *jái-gah*, a place.

جبال *jibál* (pl. of جبل) mountains.

جبر *jabr* or *jabar*, restoration, repairing damage, as setting a bone.

جبریل *Jabril*, the archangel Gabriel.

جبل *jabal*, a mountain.

جبلت *jiblat*, nature, constitution.

جیلّی *jibilliy*, natural, original, innate.

جد *jud*, bestow thou.

جدال *jidál* (III of جدل) strife.

جر *jarr*, repeating. The mark *kasrah* (ـ)

جراح *jarráh*, a surgeon.

جراحت *jiráhah*, a wound.

جرم *jurm*, fault, crime.

جریان *jaryán*, flowing, running.

جز *juz*, except.

جزا *jazá*, reward, retribution.

جزم *jazm*, deciding, positive.

جزیره *jazirah*, an island.

جسارت *jasárat*, daring, presumption.

چستن *jastan*, to spring, leap.

جستن *justan*, to search.

جسر *jisr*, a bridge.

جسیم *jasim*, majestic.

جعبه *jābah*, a quiver.

جفا *jafá*, oppression, cruelty.

جفت *juft*, a pair, couple. A fellow.

جفت گرفتن to marry.

جگر بند *jigar-band*, the bowels.

A son.

جلّ *jall*, glory, or *jalla*, he shone in glory (epithet of God).

جُلّ *jull*, a housing for a horse.

جلاد *jallád*, an executioner.

جلال *jalál*, majesty, glory.

جلالی *jaláliy*, the new Persian era, so called from Jalálu'd-dín Málek Sháh, under whose reign, which commenced A.H. 465, the Persian calendar was reformed.

جلسا *julasá* (pl. of جلیس) companions.

گلنار (A) *julnár*, from (P) گلنار pomegranate flowers.

جلیس *jalís*, a companion.

جماد *jamád*, anything not growing, and inanimate as a stock or stone.

جماعت *jamáât*, a meeting, society.

جمال *jamál*, beauty.

جمشید *Jamshíd*, an ancient king of Persia, being the fourth monarch of the first or Písh-dádyan dynasty. He built Istakhar or Persepolis, and was dethroned by Zahhák.

جمع *jamâ*, company. Conjunction. The plural number.

جمع آمدن *jamâ ámadan*, to assemble.

جمع اند *jamând*, for جمع اند *jamâand*, they are assembled.

جمعیت *jam'iyat*, collection, reflection.

جملگی *jumlagi*, completely.

جمله *jumlah*, the whole.

جميع *jami*, all.

جميل *jamil*, good, beautiful.

جن *jinn*, a fairy, a genius.

جنبیدن *jumbidan*, to agitate.

جنبیك *jambaika*, thy two sides.

جنگ آوردن *jang áwardan*, to make war.

جنگ آزموده *jang ázmúdah*, tried in war, veteran.

جنگی *jangi*, warlike.

جنون *junún*, insanity.

جو *jau*, barley.

جواب *jawáb*, an answer.

جوانمرد *jawán-mard*, brave.

جوانمردی *jawán-mardi*, manliness, courage.

جوانی *jawáni*, the season of youth. A young man.

جود *júd*, liberality.

جور *jaur*, violence, oppression.

جور پیشه *jaur péshah*, (جور and پیشه profession) a tyrant.

جوز *jauz*, a nut.

جوسق *jausak*, a lofty edifice, a palace.

جوش *júsh*, ebullition.

جوشن *jaushan*, a coat of mail.

جوشیدن *júshidan*, to boil, to effervesce.

جوهر *jauhar* A (؛ گوهر P) a jewel.  
جوهریان *jauhariyán* (pl. of جوهری) jewellers.

جوئیدن *jú'idan*, to seek.

جوین *javvin*, (جو ؛) of barley.

جهاز *jaház*, a ship.

جهال *jukhál* (pl. of جاهل) ignorant men.

جهان *jahán*, the world.

جهان آفرین *jahán-áfrín*, the world-creator, God.

جهان داری *jahán-dári*, empire.

جهاندان *jahándan*, to leap, to dart.

جهان دیده *jahándidah*, one who has seen the world.

جهانیدن *jahánidan*, to impel, to cause to leap, to gallop.

جهت *jihat*, mode, reason, cause.

جهل *jahal*, ignorance, stupidity.

یهودی (P) = (A) *jukhúd* Jew.

جهول *jahúl*, extremely ignorant.

جیب *jaib*, the bosom. Breast of a garment. A pocket.

جتی *jítaniy*, thou comest to me.

جیران *jirán* (pl. of جائر) neighbours.

جیرانی *jitrání*, my neighbours.

جیش *jaish*, an army. An agreeable life, recreation.

جیفه *jifat*, a carcase, unclean.

چ

چابک *chábuk*, active, expert, alert.

چادر *chádar*, a sheet. A veil.

چار پایه *chár-páyah* (؛ چار four, and پا foot) a quadruped. A bedstead.

چاره *charah*, a remedy.

چاه *cháh*, a well, a pit.

چاهت *cháhat* (؛ چاه well, and تو thou) thou in the well.

چپ *chap*, the left side.

چرا *chirá*, why?

چراغ *chirágh*, a lamp.

چرخ انداز *charkh andáz* (؛ چرخ a tense bow, and انداختن to cast) an archer.

چست *chust*, quick, brisk.

چشم *chashm*, an eye.

چشمخانه *chashm khánah* (؛ چشم and خانه a house) the socket of the eye.

چشمه *chashmah*, fountain, spring.

چشمه حیوان *chashmah-i haiwán*, the fountain of immortality.

چشمه هور *chashmah-i húr*, fountain of light.

چشیدن *chashidan*, to taste.

چکیدن *chakidan*, to drop, to trickle.

چگونه *chigúnah*, how? in what way.

چل *chil* (for چهل) forty.

چمچه *chamchah*, a spoon.

چنان *chunán*, like that, in that manner.

چنانکه *chunánkih*, as that which, such.

چند *chand*, so as, some. (int.)  
how much? how many?

چندانکه *chandánkih*, as long as, whilst.

روز چند *chand roz*, some days.

چندی *chandin*, some, certain.

چنگ *chang*, a crook, a claw, grasp.

چنین *chunin*, thus, in this way.

چو (for چون) *chú*, like. When.

چوالدوزی *chúwál-dúzi* (: چوال  
a sack, and دوختن to sew) a  
large packing-needle.

چوب *chúb*, wood, a stick.

چوبان (or چوپان) *chúpán*, a shepherd.

چوپانی *chúpáni*, the pastoral office.

چوگان *chaugán*, a game like the  
Scotch game of Golf, but played  
on horseback. The bat used in  
the said game.

چون *chún*, when, whenever,  
whereas, since, because, how.

چه *chih*, what? why? how?

چهار *chahár*, four.

چهارم *chahárum*, fourth.

چه پائی *chih pá'i* (: why, and  
پائی aorist of پایستن to wait)  
why dost thou hesitate?

چهل *chihal*, forty.

چیدن *chidan*, to gather, to glean.

چیره *chirah*, rude, uncivil.

چیز *chiz*, a thing.

چیزی *chizi*, something, a little.

چیست *chist*, what it is. What  
is it?

چین *Chín*, China.

چینی *Chini*, of China, Chinese.

## ح

حاجات *háját* (pl. of حاجت)  
wants, necessities.

حاجت *hájat* (sing. of the above)  
want.

حاجتمند *hájatmand*, necessitous.

حاتم طائی *Hátim Táí*, Abú Adi  
Hátim bin Abdallah bin Sād  
al Táí, usually called Hátim  
Táí, was an illustrious Arab,  
celebrated among Eastern na-  
tions for his liberality. He lived  
before Muhammad, but his son,  
who died at the age of 120, in  
the 68th year of the Hijra, is  
said to have been a companion  
of the Prophet. Táí is the  
name of a powerful Arabian  
tribe, to which Hátim belonged.

حاجی *hájiy* (حج setting out  
for Mecca) a pilgrim to Mecca.

حادق (or حادق) *hādīq*, acute, intelligent.

حاصل *hāṣil*, gain, acquisition.

حاضر *hāẓir*, present, prompt.

حاضران *hāẓirān* (pl. of حاضر) those who are present.

حاکمان *hākīmān* (pl. of حاكم) governors, rulers.

حال *hāl*, state, condition, circumstance.

حالت *hālat*, state, quality, condition.

حالي *hālī*, at the time, whilst.

حامل (part.) *hāmīl*, a carrier.

حامله *hāmīluhu*, its carrier.

حامله *hāmīlah*, pregnant.

حامى (part.) *hāmī*, a defender.

حبا *hubban*, affection.

حبس *habs*, confinement.

حبل الوريد *hablu 'l-warid* (: حبل a cord, a tendon, and وريد the jugular vein) the jugular vein on each side of the neck.

حبه *habbah*, a grain, seed, berry.

حتي *hatta*, until.

حج *hajj*, a pilgrimage to Mecca.

حجاج *hujjāj* (pl. of حاج) pilgrims to Mecca.

حجاج بن يوسف *Hujjāj bin Yūsuf*, the Governor of Arabian Īrāk under the Khalīfah Ābdulmalik, A.H. 65.

حجاز *hijāz*, Mecca, and the adjacent territory, Arabia Petræa.

One of the principal modes in Persian music, 1. اصفهان *isfahān*, 2. عراق *īrāk*, 3. حجاز *hijāz*. Nine others are enumerated.

حجت *hujjat*, argument, proof, reason.

حجرة *hujrah*, a closet, chamber, cell.

حد *hadd*, boundary, limit, degree.

حدت *hiddat*, passion, vehemence.

حدث *hudṣ*, a novelty, a recent event.

حد شرع *hadd-i sharā*, legal punishment.

حديث *hadīṣ*, a tradition, especially those of Muḥammad, which are divided into two classes, حديث النبوي sayings of the Prophet, and حديث القدس the sacred sayings of the angel Gabriel.

حديقة *hadīkah*, an enclosed garden.

حذر *hazar*, caution, warning.

حر *harr*, heat, warmth.

حراث *hurraṣ*, (pl. of حارث) farmers.

حراست *hirāsat*, government, custody, guardianship.

حرام *harām*, unlawful, forbidden.

حرامزاده *harāmzadah*, a bastard, a villain.

حرامي *ḥarāmīy*, a robber, an assassin.

حرف *ḥarf*, a letter, word, syllable, particle.

حرف گیر *ḥarf-gīr*, a censorer, a critic.

حرکت *ḥarakat*, motion, action, conduct.

حرم *ḥaram*, sacred. The sacred enclosure at Mecca.

حرمان *ḥarmān*, repulse, disappointment.

حرمات *ḥurmat*, honor.

حرور *ḥurūr*, (حر heat) warmth.

حریر *ḥarīr*, silk.

حریص *ḥarīṣ* (حرص covetous) greedy.

حریف *ḥarīf*, a companion. A rival.

حزین *ḥazīn* (حزن grief) sad.

حس *ḥiss*, feeling, sensation.

حساب *ḥisāb*, account, calculation.

حسب *ḥasb*, computing, reckoning.

حسب واقعہ *ḥasb-i wāqīah*, according to circumstances.

حسد *ḥasad*, envy.

حسرت *ḥasrat*, grief, regret.

حسن *ḥasan*, beautiful.

حسن *ḥusn*, beauty.

حسنات *ḥasanat*, good, beautiful.

حسن تدبیر *ḥusn-i tadbīr*, wholesome discipline.

حسن خطاب *ḥusn-i khitāb*, elegance of address, polite conversation.

حسن رای *ḥusn-i rāi*, just observation.

حسن میمندی *Hasan Maimandī*.

Khawājah Ahmad bin Hasan, called Maimandī, from the town of Maimand, where he was born, was the Wazir of Sultān Mahmūd, of Ghaznī. His enemies, and particularly Altamtash, the General of Mahmūd's forces, endeavoured to ruin him with the king, but were constantly baffled through the influence of the queen. Firdausī, the author of the Shāh-nāmah, was introduced to the Sultān by Hasan.

حسود *ḥasūd* (حسد envy) envious.

حشم *ḥashm*, pomp, retinue, magnificence.

حصار *ḥisār*, a fortified town, a castle.

حصا or حصا *ḥaṣbā* or *ḥaṣā*, gravel, pebbles.

حصول *ḥuṣūl* (حصل) acquisition.

حصہ *ḥiṣṣah*, a lot, share, portion.

حضرت *ḥazrat*, presence, court, majesty.

حضور *ḥuẓūr* (حضر) presence, court.

حطام *ḥuṭām*, anything dry, brittle.

حظ *ḥazz*, delight, pleasure.



*Hafṣah*, one of the wives of Muhammad.

حفظ *hiḥḥ*, custody, memory.

حق *hakḥ*, just (an attribute of God). Right, truth, justice.

حقاً *hakḥan*, really, truly.

حس شناس *hakḥ shinás*, grateful.

حق شناسي *hakḥ shinási*, gratitude.

حق معرفت *hakḥ mārafatika* : معرفت *hakḥ*, the right, *mārafati*, of knowledge, and *thine* (*lit.* the right of thy knowledge) as thou oughtest to be known.

حق نا شناس *hakḥ ná shinás*, ungrateful.

حقوق *hukūk* (pl. of حق) rights, duties.

حقير *hakir*, base, contemptible.

حقيقت *hakikat*, truth, reality, fact.

حكايت *hikāyat*, story, tale.

حكم *hukm*, order, command.

حكما *hukamá* (pl. of حكيم) sages.

حكم انداز *hukm andáz* (: حكم) and انداختن to cast, execute) any one obedient to orders, but at Ch. III., Story 28, an archer.

حکمت *hikmat*, philosophy, wisdom.

حكيم *hakim*, a sage, a physician.

حلال *halál*, lawful, legitimate.

حلاوت *haláwat*, sweetness.

حلب *Halab*, Aleppo, the ancient Berœa, a principal town of Syria, and capital of a Pachalic.

حلق *halk*, the throat.

حلقه *halkah*, a ring, a circle. An assembly.

حلقه بگوش *halkah ba gosh* (*lit.* having a ring in the ear, the badge of servitude), obedient.

حلم *hilm*, mildness, clemency.

حلوا *halwá*, a sweet cake or pudding made of butter, flour, and milk.

حليم *halim* (; حلم *q.v.*) mild, gentle.

حلية *hilyat*, splendour, external appearance.

حمار *himár*, a male ass.

حمال *hammál*, a carrier of burdens, a porter.

حمام *hammám*, a bath.

حمایت *himāyat* (حامي) protection, defence.

حميدة *hamá'id* (pl. of حميد) laudable actions.

حمل *haml*, a load, a burden.

حمله *hamlah*, an assault.

حميب *hamiyat*, zeal, impetuosity.

حانجرة *hanjarat*, the wind-pipe.

حنظل *hanẓal*, the colocynth.

حوت *hút*, a large fish.

حواشي *hawáshi* (pl. of حاشيه) followers, attendants.

حوالت *hawálat*, recommending,  
entrusting to the care of another.

حور *húr*, a celestial bride.

حوض *hauz*, a reservoir.

حوله *hauhihi*, round about him.

حي *haiy*, a tribe.

حيات *haiát*, life.

حيران *hairán*, perplexed, harassed.

حيف *haiḡ*, oppression.

حيلت *hilat*, artifice.

حين *hin*, an interval, period of  
time.

حيوان *haiwán*, an animal.

حيواته *haiátihí*, his life.

خ

خاتمة *khátimat* (ختم sealing)  
conclusion.

خاتون *khátún*, a lady, a matron.

خار *khár*, a thorn.

خارا *khárá*, a hard stone.

خاربنان *khár-bunán*, roots of  
thorns or brambles.

خاركش *khár-kash*, one who  
carries bundles of thorns.

خاركن *khár-kan*, one who plucks  
up thorns or thistles.

خاستن *khástan*, to rise, to get up.

خاص *khás*, special, particular.

خاصه *khásshah*, especially.

خاصيت *kháshyat*, peculiarity.

خاطر *khátir*, the heart, mind.

Account, sake.

خاك *khák*, dirt, earth.

خاك زاد *khák zád*, sprung from  
earth, earthy.

خاكسار *kháksár*, mixed with earth.

Humble, abject.

خاكستر *khákistar*, ashes.

خاكم *khákam*, I am earth.

خالي *khálí*, empty, void.

خام *khám*, raw, crude.

خاموش *khámúsh*, silent.

خاموشي *khámúshi*, silence.

خانه *khánah*, house, abode.

خانه پردازی *khánah pardázi*,  
domestic economy.

خاندان *khándán*, family, race.

خانقاه *khánaqáh*, a religious house  
for darweshes.

خانمان *khánmán*, house, family.

خاوي البطن *kháwi 'ibatn* (خاوي  
empty, ال the, and بطن) empty  
bellied.

خائیدن *khá'idan*, to gnaw, to  
chew.

خبث *khubs*, malignity, impurity.

خبر *khabar*, information, report,  
rumour.

خبرت *khubrat*, experience, trial,  
proof.

خبیث *khabis*, impure.

ختم *khatm*, the seal, completion.

ختمی *khatamī*, a complete perusal of the Kurán from beginning to end.

خجالت *khijálat*, (خجل) shame, bashfulness.

خجسته *khujistah*, happy, auspicious.

خجل *khajal*, the being ashamed.

خدا *khudá*, God.

خدا پرست *khudá parast*, worshipping God, pious.

خدام *khuddám* (pl. of خادم) domestics, servants.

خداوند *khudáwand*, a lord, a master.

خداوندگار *khudáwandigár*, the creator of the world.

خداوندی *khudáwandi*, lordship.

خدایا *khudáyá*, O God!

خدمت *khidmat*, service.

خدمتگار *khidmatgár*, a servant.

خر *khar*, an ass.

خراب *kharáb*, destroyed, ruined.

خرابات *kharábat*, a tavern.

خرابه *kharábat*, devastation.

خرابی *kharábi*, a ruin.

خراج *kharáj*, tribute, tax.

خراسان *Khurásán*, the province of Persia bordering on Herát, but the word is often applied in a more extensive sense to the region lying between Persia and the Bolán, and having Mekrán to the south and Bokhára to the north.

خراشیدن *kharáshidan*, to scratch.

خرامیدن *kharámidan*, to walk proudly or gracefully, like *incedere*.

خربزه *kharbuzah*, a melon, a cucumber.

خرچ *kharch*, expense.

خرد *khurd*, little, small.

خرد جال *khar-i Dajjál*, the ass of Dajjál, or Anti-Christ.

خردمند *khiradmand*, wise, intelligent.

خرده *khurdah*, a fragment or particle.

خردی *khurdi*, infancy. The being little.

خرسک *kharsak*, leap-frog, or blind man's buff, a child's game.

خرف *kharif*, a doting old man.

خرقه *khirkah*, a religious mendicant's garment made of patches.

خرگاه *khargáh*, the royal tent, court, or palace.

خرم *khurram*, pleasant, delightful.

خرما *khurmá*, a date.

خرمن *khurman*, the harvest, reaped corn.

خروهره *khar-muhrah*, a small shell used in some places as coin.

خرومی *khurrami*, delight.

خروار *kharwár*, the load of an ass.

خروس *khurús*, a cock.

خروش *khurúsh*, a loud cry, clamour.

خروشیدن *kharúshidan*, to make a loud noise, to shout.

خریدار *khariḍár*, a purchaser.

خریدن *kharidan*, to purchase.

خريف *khariḥ*, autumn. *occidens*  
*de oriente*.

خز *khazz*, silk.

خزان *khazán*, the autumn.

خزانه *khizánah*, a treasury.

خزائن *khazá-in* (pl. of the above) treasuries.

خزف *khazaf*, a potsherd.

خزینه *khazínah*, a treasury.

خس *khaz*, a thistle, a weed.

خسارت *khazárat*, damage, loss.

خسپیدن *khushpidan*, to slumber.

خست *khissat*, vileness, baseness.

خسته *khastah*, wounded, infirm, sick.

خسيس *khasis*, sordid, low, base.

خشت *khisht*, a brick.

خشت پیروزه *khisht-i pirúzah*, or

خشت فیروزه *khisht-i firúzah*,  
turquoise coloured bricks.

خشت زن *khisht-zan*, a brick-maker.

خشک *khushk*, dry.

خشک مغز *khushk-maghz* (lit. dry-brained) a simpleton.

خشکی *khushki*, dry land. Drought.

خشم *khishm* or *khashm*, anger.

خشمناک *khishm-nák*, angry.

خشن *khashuna* (3 per. pret.) he became rough (this part of the verb in Arabic in asserting general propositions assumes a present sense).

خشنود *khushnúd*, pleased.

خشونت *khushúnat*, asperity, severity.

خصالة *khishálikhi*, his endowments.

خصلت *khaṣlat*, quality, disposition, habit.

خصم *khaṣm*, an enemy.

خصمی *khaṣmí*, contention.

خصومت *khushumat*, enmity.

خصیب *khaṣib*, a palm tree.

خط *khatt*, a line, boundary. Strife.

Character. Letter. The moustache, the beard.

خطا *khitá*, fault, error.

خطاب *khitáb*, a title, address.

خطا کردن *khitá kardan*, to commit a fault.

خطای *khatái*, Scythia beyond Mount Imaus. (Milton's Cathay).

خطبا *khutabá* (pl. of خطب) preachers.

خطر *khatar*, danger, risk.

خطرناک *khatarnák*, dangerous.

خط سبز *khat-i sabz* (: خط *q.v.* and سبز green) recent, the first appearance of a beard.

خطه *khatah-i*, the frontier of.

خطيب *khatīb*, a preacher.

خطير *khatir* (خطر *khatir*) great, important.

خفاچه *khafāchah*, Arabian banditti.

خفت *khiffat* (خف *khaffa*) levity of conduct.

خفت رای *khiffat-i rāi*, weakness of intellect.

خفتن *khuftan*, to sleep.

خفیه *khafiyat* (tril. inf. 9th cl. from the R. خفي) confinement.

خلاب *khilāb*, clay, filth.

خلاص *khālās*, } liberation, re-  
خلاصی *khālāshī*, } lease.

خلاف *khilāf* (خلف) opposing, contrary.

خلافت *khilāfat* (خلف) vicegerency, the office of those imperial rulers of Islām who succeeded Muhammad.

خلان *khullān* (خلیل) intimate friends.

خلایق *khālāiq* (خلق) people, nations.

خلد *khālada* (3 per. sin. pret., used optatively) may he prolong.

خلعت *khilāt* (خلع) a robe of honor.

خلق *khalk*, created things, people.

خلقان *khulkān* (خلق) tattered threadbare garments.

خلل *khalal* (خل *khalla*) injury, damage, disturbance.\*

خلوت *khalwat*, retirement, privacy.

خلوت نشین *khalwat nishin*, one who sits in retirement.

خلیفه *khalīfah*, vicegerent, the title of the successors of Muhammad, first assumed by Abubakr.

خمار *khumār*, effects of intoxication, sickness or head-ache after drinking.

خمر *khamr*, fermenting. Wine.  
خم کمند *kham kamand* (خم crooked, bent, and کمند snare) noose.

خמוש *khamūsh*, silent.

خمیر *khamir*, dough, leaven.

خندق *khandak*, a ditch, trench.

خنده *khandah*, laughter, laughing.

خندیدن *khandidan*, to laugh.

خنک *khunuk*, happy. Cool, temperate.

خواب *khwāb*, sleep.

خوابگاه *khwāb-gāh*, place of sleep, place for repose.

خواجه *khwājah*, a man of distinction, lord, master, teacher. A merchant.

خواجه تاش *khwājah - tash* (خواجه and تاش companion) a school fellow, comrade.

خوار *khwār*, contemptible, abject.

In comp. Eating, from خوردن *khurdan*, to eat.

خوار داشتن *khwār dāshtan*, to despise.

خواستن *khwāstan*, to want, desire, require, wish.

خواص *khwāṣṣ* (pl. of خاصة) nobles, grandees. خواص و عوام *khwāṣṣ wa āwāmm*, nobles and plebeians.

خوان *khwān*, a table, tray, dish.

خواندن *khwāndan*, to read.

خواه *khwāh*, wishing, desiring. Either, whether.

خواهر *khwāhar*, a sister.

خواهنده *khwāhandah*, he who asks or wishes.

خوب *khūb*, good, beautiful, well.

خود *khūd*, self.

خود راي *khūd rāi*, headstrong, opinionative.

خوردن *khwurdan*, to eat.

خورده انبان *khwurdah-i ambān* (خورده fragment, and انبان purse) crumbs in a wallet.

خورشيد *khwūshid*, the sun.

خورم *khwūrram*, joyful, pleasant.

خورنده *khwūrandah*, one who eats.

خوش *khwūsh*, pleasant, agreeable.

خوشبوي *khwūsh būi*, fragrant.

خوشخو *khwūsh khū*, of pleasing manners.

خوش گريستن *khwūsh giristan*, to weep abundantly, or ad libitum.

خوشه *khūshah*, an ear of corn.

خوشي *khwūshi*, gladness, mirth.

خوشيدن *khūshidan*, to wither, to dry, to parch.

خوض *khauz*, confederating.

خو کرده *khū kardah* (; خو habit, and کردن to make) habituated.

خون *khūn*, blood.

خونخوار *khūn khwār*, blood-devouring, sanguinary.

خونخوارگي *khūn khwāragi* (the abstract of the above) ferocity.

خوي *khūi* (the same as خو) habit, temper.

خويد *khawid*, green corn.

خويشاوند *khwūshāwand*, a kinsman.

خويش *khwūsh*, self. A kinsman.

خيار *khīyār*, a cucumber.

خيال *khaiāl*, imagination, fancy, idea.

خيانت *khīyānat*, deceiving, perfidy.

خير *khair*, good, virtuous, goodness.

خيره *khīrah*, malignant. Indolent, torpid.

خيره راي *khīrah rāi*, of dark or mean understanding.

اُفتان و خيزان *khīzān*, rising and falling *uftān wa khīzān*, falling and rising, i.e. with difficulty.

خیزیدن *khizidan*, to rise, to spring.

خیل *khail*, a body of men, a tribe.

خیلتاش *Khailtash*, name of a celebrated athlete.

خیمه زن *khaimah zadan*, to pitch a tent.

## د

داد *dād*, justice.

دادن *dādan*, to give.

دارو *dārú*, a medicine, remedy.

داشتن *dāshtan*, to keep, place, deposit.

داعیه *dā'iah*, cause, source.

داعی *dā'i*, inviting, stimulating.

The author or cause of anything.

دام *dām*, a snare, net.

دام *dām* (3 per. pret. used optatively) may (he or it) be perpetual.

داماد *dāmād*, a son-in-law.

دام ملکه *dām mulkuhu*, may his kingdom be perpetuated.

دامن *dāman*, the skirt of a garment.

دامنم *dāmanam* (for دامن من) the fold or skirt of my robe.

دانا *dānā*, wise.

دانستن *dānistan*, to know.

دانش *dānish*, science, learning.

دانشمند *dānishmand*, wise, intelligent.

دانگ *dāng*, a small coin.

دانه *dānah*, grain, corn.

دانی *dāni* (2 per. pres. of دانستن) thou knowest.

داود *Dáúd*, David, king of Israel.

داور *dáwar*, a judge, ruler. God.

دائرة *dáirah*, a circle, circumference, orb.

دایه *dáyah*, a nurse, foster-mother.

دائم *dāim*, always, perpetually.

دجله *dajlat*, or دجله *dajlah*, the river Tigris.

دختر *dukhtar*, a daughter, a damsel.

دختر خواستن *dukhtar khwāstan*, to seek a girl in marriage, to court.

دخترک *dukhtarak*, a little girl, a young virgin.

دخل *dakhl*, entering. Income, receipt.

دخول *dukhl* (دخل) access, arrival.

در *dar* (prep.) in, into, within. (subs.) Door, gate.

دراز *daráz*, long.

درازی *darāzi*, length.

دراعه *durrā'āt*, an upper garment of cotton.

در آمدن *dar āmadan*, to enter.

در آوردن *dar āwardan*, to bring in.

در آویختن *dar āwikhtan*, to fasten on, to hang to.

درايت *diráyat*, knowledge, science. Quality. Manner.

دربان *darbán*, a porter, door-keeper.

در پيوستن *dar paiwastan*, to join, to be engaged in.

درج *darj*, comprising, holding.

درج *durj*, a casket.

درجات *darját* (pl. of درجه) steps.

درجته *darjatihi*, his dignity.

درخت *dirakht*, a tree.

درد *dard*, pain.

دردا *dardá* (interj.) alas!

دردمند *dardmand*, afflicted, suffering pain.

درست *darast* (for درست) is comprised.

درست *durust*, complete, just, right.

در ربودن *dar rubúdan*, to seize, to carry off.

در رسد *dar rasad*, may or will arrive. در is here redundant.

درشت *durusht*, hard, rough, thick, firm, stern.

درشتي *durushti*, rough (abstract of the above).

در قفا *dar kifá*, behind.

درکات *darkát* (pl. of دركة) steps for descending, descents.

درکار اند *darkár and*, are requisite.

درگاه *dargáh*, court, shrine, palace.

در گذشتن *dar guzashtan*, to elapse, to pass over.

در گرو بودن *dar girau búdan*, to be in deposit, in pledge.

درم *daram* (for در من) my gate.

درم *diram*, money. A silver coin worth about twopence.

در ماندن *dar ماندان*, to be in want, to be distressed.

در ماندگي *dar ماندagi*, distress, want, inability.

درم دار *diram dár*, one who possesses wealth.

در میان شان *dar miyán-i shán* (for در میان ایشان) among them.

درنده *darindah*, that which rends, rapacious.

درنگ *dirang*, late, delay.

درنگي *dirangi*, tardiness.

در نوردن *dar nawardan*, to travel.

دروازه *darwázah*, a door.

دروغ *durúgh*, a lie, falsehood.

دروغ زن *durúgh-zan*, false, he that utters an untruth.

درون *darún*, within.

دروي *dar vai*, upon him.

درویدن *dirawidan*, to mow, reap.

درويزه *darwizah*, begging, mendicancy.

درويش *darwish*, a religious mendicant.

درويشان *darwishán* (pl. of درویش) devotees, religious mendicants.



هم *dar ham*, perplexed, confused.

ریا *daryá*, a sea, ocean, also a large river, as the Indus.

ریاب *dar yáb* (2 p. imp. of دریافتن) know thou.

دریافتن *dar yáftan*, to discover.

هفتگانه دریای *daryá-i haftagánah*, the seven seas.

مغرب دریای *daryá-i maghrib*, the Western Ocean.

دریتم *durr-i yatim*, a rare inestimable pearl.

دریغا *darighá*, } alas!  
دریغ *darigh*, }

داشتن دریغ *darigh dáshtan*, to deny, grudge.

دریدن *daridan*, to tear.

درین *darin*, in this.

دریچه *darichah*, a window.

دزد *duzd*, a thief.

دست *dast*, a hand.

دستار *dastár*, a turband.

دست بدست *dast ba dast*, from hand to hand.

دست برفشاندن *dast bar fishándan*, to rub the hands together for joy.

دست برداشتن *dast bardáshtan*, to leave, to let alone.

دست رس *dast ras*, means of subsistence, livelihood.

دستگاه *dastgáh*, help, relief.

دستگیری *dastgiri*, taking by the hand, aid.

دستور *dastúr*, custom, habit.

دسته *dastah*, a handful, a bundle. A handle.

دست یافتن *dast yáftan*, to conquer, subdue.

دشمن *dushman*, a foe.

دشنام *dushnám*, abuse.

دشوار *dushwár*, difficult.

دعا *duā*, prayer, benediction.

دعای خیر *duā-i khair*, a prayer for welfare.

دعوا *da'w*, (3 per. pl. pret.) they called upon.

دعوت *dāwat*, prayer, suit.

دعوی *dāwa*, claim, demand, plea.

دغل *daghāl*, false, base. Vice, fraud.

دف *daf*, a single drum, i.e. with only one skin. It is of Arabian origin, introduced by the Saracens into Spain : a tambourine.

دفتر *daftar*, a book, register, journal.

دفع *daf'ā*, repelling, averting.

دفع انداختن *daf'ā andákhtan*, to refuse.

دفن کردن *dafn kardan*, to inter.

دق *dak*, calumny.

دقیقه *dakīkah*, a particle.

دكان *dukán*, a shop.

دیگر *digar*, other.

دل *dil*, the heart.

دلارام *dilárám*, pleasing the heart, delightful.

دلوار *diláwar*, of stout heart, bold.

دلاویز *diláwiz*, heart-attracting, charming.

دلبري *dilbarí*, captivity of the heart.

دلبستگی *dil-bastagi*, attachment.

دلبند *dil-band*, agreeable, lovely.

دلتنگی *dil-tang*, disheartening, sad.

دلتنگی *dil-tangi*, distress.

دلستان *dil-sitán*, heart-alluring, fascinating.

دلفرóz *dil-firúz*, enlivening, glad.

دلفریب *dil-farib*, deceitful.

دلق *dalk*, a dervish's habit, rags.

دلکش *dil-kash*, heart-attracting.

دلکشا *dilkushá*, exhilarating.

دلیری *dilíri*, courage.

دلیل *dakil*, a proof.

دم *dam*, a respiration, breath. A moment.

دمار *damár*, ruin, destruction.

دماغ *dimágh*, the brain.

دمان *damán*, swift, powerful, terrible, furious.

دمبدم *dambadam*, each moment.

دم در کشیدن *dam dar kashidan*,

To cease to breathe, be silent, hold one's breath.

دمشق *Damishk*, Damascus, the capital of Syria, and more particularly of the third division of that province. It is called Shám by the Arabs, and is thought to have been built by Dimshak or Eliezer, Abraham's steward. Others raise its antiquity still higher, and assert that it was founded by a grandson of Noah. Be this as it may, it may be at least regarded as the most ancient city in the world.

دَمِي *dami*, inflated.

دَمِيَايِي *dimyáti*, a species of fine cotton cloth, dimity, so called from دَمِيَا *Damietta* in Egypt.

دَمِيدَن *damídan*, to blow, to expand. To appear as the dawn.

دَنبَال *dumbál*, the tail, stern. A rudder.

دندان *dandán*, a tooth.

دُنْيَا *dunyá*, the world.

دُنْيَا دَار *dunyá-dár*, a man of the world, a wealthy person.

دُو *dú*, two.

دَوَا *dawá*, medicine.

دَوَاب *dawább*, (pl. of دَابَّة) cattle, beasts.

دَوَانِيدَن *dawánidan*, to cause to run.

دُو تَا *dú tá*, double, twofold.

دَوْحَة *dauhat*, a grove, orchard.

دوختن *dúkhtan*, to sew.

دود *dúd*, smoke.

دودمان *dúdmán*, a great tribe, family.

دور *dúr*, far.

دور *daur*, a revolution. Age.

The world. Fortune.

دور آخر *daur-i ákhir*, the last going round of the cup.

دوران *daurán* (pl. of دور) a cycle of ages.

دوزخ *dúzakh*, hell.

دوست *dúst*, a friend.

دوستان *dústán* (pl. of the above) friends.

دوستدار *dústdár*, friendly.

دوستی *dústi*, friendship.

دوش *dúsh*, last night the same, as شب *dí shab*. The back, the shoulders.

دوشیزه *dúshizah*, a virgin.

دوغ *dúgh*, sour curds.

دوگانه *dúgánah*, twofold.

دولت *daulat*, wealth.

دومین *duwumín*, } the second.

دوم *duwum*, }

دون *dún*, mean, base.

دونان *dúnán* (pl. of the above).

دون العذاب *dún al ázáb*  
*al akbar* (don adv. besides, ال  
 def. art. the, عذاب punishment,  
 ال def. art. the, اكبر  
 compar. of كبر great) besides the  
 greatest punishment.

دویدن *dawídan*, to run.

ده *dah*, ten.

ده *dih* (imp. of دادن) give thou.  
 (in comp.) a giver. (subst.) A  
 village, a hamlet.

دهان *dahán*, the mouth, an orifice.

ده خدا *dih-khudá*, the head man  
 of a village.

دهر *dahr*, time, eternity. The  
 world.

دهشت *dahshat*, fear, awe.

دهقان *dihkán*, a villager, rustic,  
 peasant.

دهلیز *dahliz*, a vestibule, a portico.

دهمت *dihamat* (: دهم aor. of  
 دادن and ت pron. 2 p.) I  
 should bestow on thee.

دهن *dahan* = دهان *dahán*, the  
 mouth.

دیار *diyár* (pl. of دار) houses. A  
 country.

دیار بکر *Diyár-bakr*, the country  
 anciently called Mesopotamia.

دیانت *diyánat* (: دین) religion,  
 adhering to religion, conscience,  
 honesty.

دیا *dibá*, brocade, cloth of gold.

دیباچه *dibájah* (: دیا *q.v.*) the  
 preface of a book (as being  
 adorned with gold.)

دیبک *dibak* = دیا *q.v.*, brocade.

دیدار *didár*, sight, look, interview.

دیدمش *didamash* (: دیدم pret. of  
 دیدن to see, and اش pron.  
 3 p.) I beheld him.

دیدن *didan*, to see.

دیدۀ *didah*, the eye-sight. Also part. of دیدن having seen.

دیر *dir*, late. Old, antique.

دیرینه *dirinah*, old, long-lived.

دیگ *dig*, pot, cauldron.

دیگر *digar*, other.

دینار *dinár*, a silver coin weighing seven or ten drachms.

دیو *div*, a dæmon, or spirit.

دیوار *diwár*, a wall.

دیوان *diwán*, a complete series of odes running through the whole alphabet, the verses of the first class terminating in ا, of the second in ب, and so on. In Persian the *díwáns* of Háfiz and Jámí are the most celebrated.

دیوانه *diwánah*, mad, deranged.

## ن

نَا *ná*, he. This.

نات *zát*, person, the body, Nature. Essence.

نَالِذِي *z'allazi*, he who.

نُخْر *zukhr*, treasure. Provisions, stores.

ذَرَّة *zarrah*, an atom, a little.

ذِكْر *zikr*, mention, recital.

ذُلّ *zull*, baseness, meanness, disgrace.

ذِلّت *zillat*, error, blunder.

ذَلِكْ *zálíka*, that.

ذَلِيل *zálil*, abject, mean.

ذَمّ *zamm*, destruction, blame.

ذَمَائِم *zamáim* (pl. of ذَمِيمَت) crimes.

ذَنْب *zanab*, a tail.

ذَوْق *zauk*, taste, relish, delight.

ذَوَالْفَقَار *zu'lfakár* (ذَوُ : possessed of, and فَقَار, the spine) the name of the celebrated sword of Āláy, which Muhammad pretended was given him by the angel Gabriel. The Arabian swords have a hollow extending up the middle like the hollow of a man's back, hence the name.

قُرْبِلِي and ذَوُ : *zu'lkurba* (ذَوُ : affinity) a kinsman.

ذَوِلْنُون *zu'lnún*, a name of Abú Fazl Suban bin Ibráhím, a celebrated Muhammadan saint, chief of the Súfís who died in Egypt A.H. 245.

## ر

رَا *rá*, sign of the oblique case in Persian.

رَاحَت *ráhat*, quiet, repose.

رَاز *ráz*, a secret.

رَاسِت *rást*, straight, exact, correct.

رَاسِت رَاسِت *rást rást* (for رَاسِت رَا هِست *rást rá hast*) see Chap. VIII. ۹۹ حَكْمَت, is to the right.

راستي *rásti*, truth, rectitude.  
 راسخ *rásikh*, firm, solid, durable.  
 راسخ علمای *ūlamá-i rásikh*  
 (Chap. II., 35) Classical authors.  
 راضي *rázi*, content, satisfied.  
 راعي *rái*, a shepherd.  
 راكب *rákib*, a rider.  
 راندن *rándan*, to drive, attack,  
 expel.  
 راه *ráh*, way, road.  
 رای *rái*, opinion, sentiment.  
 رای بلند *rái buland*, exalted un-  
 derstanding.  
 رای زدن *rái zadan*, to give an  
 opinion.  
 رأیت *ra'ayta* (2 per. sin. pret.  
 from رأي) thou sawest.  
 رأیت *rá-yat*, a standard, banner.  
 رب *rabb*, being lord. Creator,  
 God.  
 رباط *ribát*, an inn.  
 رباعي *rabái*, a verse of four  
 hemistichs, a quatrain.  
 ربائیدن *rubáidan*, to seize, rob.  
 ربنا *rabbáná*, our Lord.  
 ربيع *rabí*, the spring.  
 رحلت *rihlat*, march. Departure,  
 death.  
 رحم *rahm*, pity.  
 رحم *rihm*, the uterus.  
 رحمت *rahmat*, pity.  
 رحمة الله عليه *rahmatu 'lláh álaihi*,  
 the pity of God be upon him.

رحمان *rahmán*, merciful.  
 رحیل *rahil*, a journey.  
 رحیم *rahim*, merciful.  
 رخام *rukham*, marble.  
 رخت *rakht*, furniture, apparatus,  
 apparel.  
 رخشیدن *rakhshidan*, to shine,  
 flash.  
 ردّ *radd*, restitution, refutation.  
 ردّ جواب *radd-ijawáb*, rejoinder.  
 رز *raz*, a vine, a grape.  
 رزق *rizk*, whatever is lucrative,  
 support, sustenance.  
 رزق معلوم *rizk málúm*, food (is)  
 appointed.  
 رسالة *risálat*, a letter, summons,  
 treatise.  
 رسانیدن *rasánidan*, to cause to  
 arrive.  
 رستم *Rustam*, son of Zál, the most  
 renowned of Persian heroes.  
 He was General of the Persian  
 forces under Kai Káwus (Darius  
 the Mede), and his successor,  
 Kai *Khusráu* (Cyrus), or ac-  
 cording to some under Kishtasp  
 (Darius Hystapes). He de-  
 feated Afrásiáb, King of Turkes-  
 tán, and slew in single combat  
 Asfandiyár, the son of Kai  
 Káwus, but was at length  
 treacherously slain himself by  
 Bahman, or Ardeschír Dirázdest  
 (Artaxerxes Longimanus) the  
 son of Asfandiyár.

رستن *rastan*, to be liberated, to escape.

رستن *rustan*, to grow, sprout.

رسم *rasm*, a law, canon, rule, custom.

رسوا *ruswá*, disgrace.

رسول *rasúl*, sent. A messenger, prophet.

رسولان *rasúlán*, messengers.

رسیدن *rasidan*, to arrive.

رشف *rashf*, a drop.

رَشْك *rashk*, emulation, zeal, envy.

رشوت خوردن *rishwat khwurdan*, to take bribes.

رضا *rizá-a* (رضو) consent, agreement.

راضینا *razíná*, we are satisfied.

رطب *rutab*, ripe dates.

رعايا *raāyá* (رعية) subjects.

رعايت *riāyat*, care, attention. Respect.

رعایت خاطر کردن *riāyat-i khátir kardan*, to respect.

رعد *rād*, thunder.

رعا *rāná*, delicate, tender, beautiful.

رعیت *raīyat*, a subject, a peasant.

رغبت *raghbat*, strong desire, avidity.

رفتن *raftan*, to go.

رفتن *ruftan*, to sweep.

رفع *rafā*, removal from an office, promotion.

رفق *rifk*, benignity, courtesy.

رفیق *rāfík*, a companion.

رقاب *rikáb* (pl. of رقبه *raḳabat*) necks.

رقص *rakş*, dancing.

رقعه *rukāh*, a letter, a short note.

رقم *rakm*, writing, description.

رقيب *raḳīb*, rival, competition.

ركاب *rikáb*, a stirrup.

ركبتي *rukbatī*, my knee.

ركبوا *rakibú*, they embark.

ركعت *rakāt*, a devout inclination of the body during prayer, so that the hands touch the knees.

ركيك *rakík*, thin, slender, mean.

رگ *rag*, a vein. رگ زن *rag-zan*, a phlebotomist.

رمضان *ramazán*, the ninth month of the Muhammadan year. A strict fast was enjoined by the Prophet upon all his followers from sunrise to sunset daily throughout this month. It is believed that on the 27th the *Kurán* began to descend from heaven. Hence this date is called ليلة القدر *lailatu 'l-kadr*, "the night of power." Every petition uttered on this night is supposed to be granted.

رمتی *ramak*, the last breath, the departing spirit.

رمیدن *ramídan*, to fly in terror.

رنج *ranj*, trouble, labour, anguish.  
 رنجش *ranjash*, his trouble.  
 رنجور *ranjúr*, sick, afflicted.  
 رنجه *ranjah*, pain, grief.  
 رنجیدن *ranjidan*, to displease, to vex.  
 رند *rind*, a debauchee, a vagabond.  
 رنگارنگ *rangárang*, of various colours or kinds.  
 رنگین *rangín*, coloured.  
 روا داشتن *rawá dáshtan*, to allow.  
 روان *rawán*, life, soul. Also (part. of رویدن *rawidan* or رفتن *raftan*) going.  
 روان آسا *rawán ásá*, soul-refreshing.  
 روان شدن *rawán shudan*, to depart.  
 روان کردن *rawán kardan*, to despatch.  
 روباه *rúbáh*, a fox.  
 روح *rúh*, spirit, the soul.  
 رود *rúd*, a river.  
 روده *rúdah*, the intestines.  
 روز *rúz*, a day.  
 روز داد *rúz-i dád*, the day of retribution.  
 روز شمار *rúz-i shumár*, the day of reckoning,  
 روزگار *rúzgár*, fortune, state, condition.  
 روزگاری *ruzgári*, a time, period.  
 روز میدان *rúz-i maidán*, the day of battle.

روزن *rauzan*, a window, a chimney.  
 روزه *rúzah*, fasting.  
 روزی *rúzi*, one day.  
 روزی ده *rúzi-dih*, bestowing subsistence.  
 رؤسا *ru-asá* (pl. of رئیس) chiefs.  
 روسپی *rúspi*, a harlot.  
 روستا *rústá*, a village, a market town.  
 روش *ravish*, procedure, custom.  
 روشن *rúshan*, bright, shining.  
 روضة *rauzat*, a garden.  
 روغن *raughan*, grease, oil.  
 روم *Rúm*, the Turkish empire.  
 روندۀ *rawindah*, one that goes.  
 رونق *raunak*, ornament.  
 روئیدن *rúidan*, to grow, vegetate.  
 روئین *rúin*, brazen.  
 روی *rú*, face, aspect.  
 راه *rah*, a road.  
 رها کردن *rihá kardan*, to release.  
 رهبر *rahbar*, a guide.  
 راه بردن *rah burdan*, to obtain the road, to get access to.  
 رهبری *rahbari*, guidance.  
 راه زن *rah-zan*, a robber.  
 رهگذر *rahguzr*, a passage, way.  
 رهیدن *rahidan*, to liberate.  
 ریاء *riyá-a* (III of رأي) hypocrisy.  
 ریاست *ri-ásat*, dominion.  
 ریحان *rihán*, an odoriferous herb, as sweet basil.

ریختن *rikhtan*, to pour out,  
scatter.

ریزه *rizah*, a scrap, shred.

ریسمان *rísmán*, a rope, cable.

ریش *rish*, a wound.

ریعان *raiān*, the best of anything,  
the flower or vigour of youth.

ریگ *rig*, sand.

ریو *riv*, fraud, deceit.

## ز

ز *za* (for از *az*) of, from, out of.

زاد *zād* (def. v.) he increased.  
Addition.

زاد بوم *zād-búm*, father-land, place  
of one's birth.

زاد راه *zād-i ráh*, provisions for a  
journey.

زادگان *zādagán* (pl. of زاده)  
children.

زادگی *zādagi*, birth, parentage.

زادن *zādan*, to be born.

زاده *zādah* (part. of the above)  
born.

زار *zár*, a groan, lamentation.

Used adverbially Ch. II., St.

13, زار بکشتن to be slain cruelly,

though Gladwin translates

"assigns me to the place of

slaughter," it may, however,

be doubted, if زار ever signifies

"place," except in comp., as

زار گل place of roses.

زاری *zárí*, lamentation.

زاغ *zágh*, a crow.

زانگه *zánkih* (for از انگه) because  
that.

زانگه *zángah* (for از انگه) from that  
time.

زال *Zál*, the father of Rustam  
(see under رستم) and son of  
Sám Nerímán. He was called

زر *Zar*, or golden, because when  
born he was covered with yellow  
down. He was put to death  
by Bahman. Also, an old man  
or woman, a greybeard.

زان *zán* (for از ان) from that.

زانو *zánú*, the knee.

زاهد *záhid*, devout, abstinent.  
A recluse.

زائد الوصف *záidu 'l-wasf* (: زائد)  
redundant, and وصف describing  
beyond description.

زائر *záir*, a visitor, a pilgrim.

زائیدن *záidan*, to bring forth,  
procreate.

زاینده *záyandah*, bringing forth,  
production.

زبان *zabán*, the tongue. A  
language.

زبان آوار *zabán-áwar*, eloquent.

زبان آوری *zabán-áwarí*, eloquence.

زبانۀ *zabánah*, a flame.

زبانی *zabání*, a language,

زبانی که داشت Ch. I., St. 1,

in a language that he possessed,

i.e. in his own language.



زبردست *zabar-dast*, having the upper hand, oppressive, violent.

زبرین *zabarín*, upper, superior.

زبونی *zabúni*, meanness, vice, villainess.

زبیب *zabib* (properly, currants dried in the sun) sweet.

زجر *zajr*, impediment, opposition, violence.

زحمت *zahmat*, affliction, disquietude.

زخم *zakhm*, a wound.

زخمه *zakhmah*, the bow or plectrum of a violin or other musical instrument.

زدن *zadan*, to strike.

زر *zar*, gold.

زر جعفري *zar-i jāfari*, the purest gold, yellow gold.

زرد *zard*, yellow.

زرع *zarā*, sowing, a sown field.

زرق *zark*, shining, clear.

زرنی *zurni* (: 2 per. sin. imp. of زار he visited, and نی affixed per. pr.) visit me.

زرین *zarín* or *zarrin*, golden.

زشت *zisht*, ugly, deformed.

زکوت *zakát*, alms.

زلف *zulf*, a curling lock of hair.

زما *za má* (for از ما) from me, mine.

زمام *zimám*, a rein, bridle.

زمان *zamán*, time, season, age.

الوصل زمان *zamánu 'l-waṣl*, the time of visiting.

زمانه *zamánah*, time. World.

زمردین *zamurrudín*, of emerald hue.

زمره *zumrah*, a circle, assembly, crowd.

زمرزه *zamzamat*, speaking low, whispering, murmuring.

زمستان *zamistán*, winter.

زمن *za man* (for از من) from me.

زمین *zamin*, the earth.

زن *zan*, a woman.

زن باردار *zan-i bārdár*, a pregnant woman.

زنبور *zambúr*, a wasp, hornet.

زنجیر *zanjir*, a chain.

زندان *zanakhdán*, the chin.

زن خواستن *zan khwástan* to seek a woman in marriage, to court.

زندان *zindán*, a prison.

زندگانی *zindagání*, } life.  
زندگی *zindagi*, }

زنده *zindah*, living.

زندہ کردن *zindah kardan*, to animate, to make alive.

زندیق *zandik*, impious, a fire-worshipper.

زن کردن *zan kardan*, to take a wife.

زنگ *zang*, rust.

زنگار *zangár*, verdigris, rust.

زنگی *Zangi* an Æthiopian. The surname of the family of Sangar or Salgar, who established a dynasty under the title of Atábak *q.v.* There were two branches of this family, the first of which ruled at Shíráz in Persia, the second in Syria and Mesopotamia.

زوال *zawál*, decline.

زود *zúd*, swift, quick. Swiftly, soon.

زور *zúr*, strength.

زور آزما *zúr-ázmá*, an athlete.

زور آور *zúr - áwar*, possessing strength, vigorous.

زور آوری *zúr-áwari*, vigour.

زورق *zaurak*, a ship, yawl, skiff.

زورمند *zúrmand*, robust, powerful.

زورمندی *zúrmandí*, strength.

زوزن *Zauzan* or *Zúzan*, Susa, a city of Khuzistán (according to Gladwin) and anciently the winter residence of the kings of Persia, rebuilt by Darius Hystaspes, and founded by Tithonus, the father of Memnon. But this city is now called Shuster: it is doubtful, therefore, to what place Sādí refers. D'Herbelot gives a town of this name as lying between Herát and Nishapúr.

زه *zih*, a bowstring.

زهاد *zuhhád* (pl. of زاهد) religious men, recluses.

زهار *zahár*, the lower part of the belly.

زهد *zuhd*, abstinence, devotion.

زهر *zahr*, poison, venom.

زهر قاتل *zahr-i kátíl*, deadly poison.

زهره *zahrah*, the gall-bladder. Boldness, spirit.

زیادت *ziyádat*, augmentation, increase.

زیارت *ziyarat*, a pilgrimage.

زیارتگاه *ziyaratgáh*, a place to which pilgrimage is made.

زیان *ziyán*, loss, detriment.

زیب *zib*, ornament, beauty.

زیبا *zibá*, beautiful.

زیتق *zibak*, quicksilver.

زبیدن *zibidan*, to adorn.

زید *Zaid*, a proper name.

زید *zayad* (: of ز for از out, and آمدن 3 pers. sin. pres. of آمدن) can he come out (see Ch. v. St. 3.)

زیر *zir*, under.

زیر بار شدن *zir bár shudan*, to be under a load, to be burdened.

زیر دست *zirdast*,

زیرک *zirak*, quick, sagacious.

زیرین *zirín*, lower, inferior.

زیستن *zistan*, to live.

زیک *zayak* (for از یک) of one.

زینب *Zainab*, a wife of Muham-  
mad.

زینت *zinat*, ornament, decora-  
tion.

زینهار *zinhār*, beware!

زیور *ziwar*, an ornament.

## ژ

ژاله *jālah*, hail.

ژیان *jiyān*, formidable, terrible.

## س

سابق *sābiqu* 'l-*anām*, former  
bounties.

سابقه *sābikah*, former, past.

ساترا *sātiran* (acc. of the part.  
act. ستر concealing, from R. ستر  
he concealed) covering.

ساخن *sākhtan*, to do, form,  
make. To counterfeit.

ساز *sáz*, any musical instrument.

ساعت *sāāt*, hour, moment.

ساعد *sāid*, the arm from the wrist  
to the elbow.

ساق *sāk*, the leg.

ساقی *sāki*, a cup-bearer.

سال *sāl*, a year.

سالار *sālār*, a general, commander.

سالکان *sālikān* (pl. of سالک) tra-  
vellers.

سالگی *sālagi*, age.

پنج ساله *sālah*, age, years, as  
*panj sālah*, five years old.

سالی *sālī*, one year.

سالیان *sāliyan*, years.

سائیدن *sāidan*, to grind, to rub.

سائر *sā-ir*, the remainder, all ex-  
cept. The whole.

سائل *sāil*, asking. A beggar.

سایه *sāyah*, shade.

سایه پرورده *sāyah - parwardah*,  
nursed in the shade, delicately  
brought up.

سبب *sabab*, a cause, motive.

سبحانه *subhānahu*, most holy.

سبحان الله *subhān allāh*, Most  
Holy God! The literal mean-  
ing of this phrase according to  
the *Kámús*, is, "far be it from  
thee!" (i.e. the having wife or  
offspring) a mode of ascribing  
unapproachable purity to God.  
The root is سبج "he swam,"  
though it is difficult to see the  
connection.

سبز *sabz*, green, verdant, fresh.

سبزه *sabzah*, verdure, green  
herbage.

سبق *sabak*, lesson, lecture, task.  
هفت سبق the seven lectures or  
portions of the *Kurán*.

سبک *sabuk*, light, not heavy.

سبکبار *sabuk-bār*, light in weight.  
Ready to rise and travel.

سبکپا *sabuk-pá*, light-footed.

سبکسار *sabuk-sár*, light-headed, or of weak understanding.

سبیل *sabil*, road, path.

سپاس *sipás*, prayer, thanksgiving.

سپاه *sipáh*, soldiery.

سپر *sipar*, a shield. سپر باز *sipar-báz*, a player with the shield, i.e. a skilful warrior.

سپر انداختن *sipar andákhtan*, to throw down the shield, to give up the contest, to yield.

سپردن *sipurdan*, to entrust, consign.

سپری شدن *sipari shudan*, to be completed, finished.

سپند *sipand*, wild rue.

ستاره *sitárah*, a star.

ستاندن *sitándan*, to take, seize.

ستایش *sitáyish*, praise.

ستادن *sitadan*, to take away.

ستردن *siturdan*, to shave.

ستم *sitam*, tyranny, oppression.

ستم دیده *sitamdidah*, one who has seen or experienced oppression.

ستمگار *sitamgár*, } tyrannical.

ستمگر *sitamgar*, }

ستودن *sitúdan*, to praise.

ستور *sutúr*, an animal, beast of burden.

ستون *sutún*, a pillar, column.

ستوه *sutúh*, tired, afflicted. Fear, dread.

ستیز *sitiz*, emulation, contention.

ستیزیدن *satizídan*, to contend.

سجع *sajā*, rhyme, metre, cadence.

سجع گوی *sajā-gúí*, an eloquent speaker.

سجود *sujúd*, adoration, prostration.

سحبان وائل *Sahbán Wáyil*, a famous Arabian poet.

سحرگاه *sahr-gah*, the dawn.

سحری *sahri*, one morning, on a certain morning.

سخاء *sakhá-a*, } liberality.

سخاوت *sakháwat*, }

سختی *sakhti*, hardness, adversity. Vehemence.

سخره *sukhrat*, one who is compelled to labour.

سخن *sukhan*, a word, speech.

سخندان *sukhandán*, } a speaker,

سخن گوی *sukhan-gúí*, } an orator.

سد *sadd*, an obstruction. A mound, bank, rampart, سد رمق *sadd-i ramak*, sufficient to preserve life.

سر *sar*, head, top, summit. Intention, design.

سر *sirr* (pl. of اسرار) a secret.

سرا *sarran*, prosperity, happiness.

سری *sara* (3 per. sin. pret.) he appeared.

سراج *siráj*, a lamp.

سراچه *saráchah*, an inner apartment, a mansion.

سراندیب *Sarándib*, Ceylon.

سر انگشت *sar-i angusht*, the tip of the finger.

سرائیدن *sarâidan*, to sing, to play on an instrument.

سرائی *sarâi*, a palace, house, inn.

سرای دیگر *sarâi digar*, the next mansion, i.e. the next world.

سر پنجگی *sar-panjagi*, strength.

سرتیز *sar-tiz*, hot-headed, head-strong.

سرخ *surkh*, red.

سر خویش *sar-i khwîsh*, one's own inclination.

سرد *sard*, cold, cool.

سردست *sar-dast*, the wrist.

سرزنش *sarzanish*, rebuke, chastisement.

سیرشت *sirisht*, nature, temperament.

سرکش *sar-kash*, refractory, rebellious.

سرگشته *sar-gashtah*, astonished. Dizzy. Afflicted.

سرگردان *sar-gardân*, bewildered.

سر کردن *sar kardan*, to break out.

سر گنج *sar-i ganj*, the head of a treasure, according to Gladwin, but سر گنج merely means above the treasure.

سرکه *sirkah*, vinegar.

سرگین *sargin*, dung.

سرم *saram* (for سرم) my head.

سرما *sarmâ*, winter, cold.

سرمايه *sar-mâyah*, capital, stock-in-trade.

سر مست *sar-mast*, intoxicated to the greatest degree.

سرو *sarv*, the cypress.

سُرود *surûd*, a song.

سرور *sar-war*, a chief.

سروری *sarwarî*, chiefship, command.

سروکار *sarûkâr*, business, service.

سره *sarah*, current as coin: and hence, good, worthy.

سرهنگ *sarhang*, an officer.

سریر *sarir*, a throne.

سزا *sazâ*, punishment.

سزاوار *sazâwâr* (سزا, the 1st mean- of which is worthy) worthy, deserving, suitable.

سستی *susti*, negligence, sloth. Gentleness.

سطوت *satwat*, dominion, majesty.

سعادت *saâdat*, } happiness.

سعد *sâd*,

سعد الدنيا *sâdu 'd-dunyâ* (سعد: 3 per. sin. pret., he or it prospered, دنیا *al*, def. article, and دنیا world) the world prospered.

سعدۀ *sâdahû* (سعد: *q.v.*, and affixed pron. 3 per.,) his happiness.

سعدی *Sâdi Shaikh Muslihu 'd-dîn Shîrâzî*, the most celebrated of Persian writers, was born at Shîrâz, A.H. 571 = A.D. 1175. He travelled in many countries, and at one

time was taken prisoner by the Franks in Syria, and made to work as a slave at the fortifications of Tripoli. A merchant of Aleppo released him, and gave him his daughter in marriage (see Ch. II., St. 31.) He published his *Gulistán* in the year 656 of the Hijrah, and a few years after his *Bustán*, which is entirely in verse. He is said to have visited India, and even to have composed some verses in the language of Hind. His name *سعدی*, is said (*vide* Gladwin) to have been assumed in honour of the king *Sād Zangī*.

*سعدی sādīyá* (voc. case of *سعدی*) name of the poet. O *Sādī*!

*سعی sāi*, purpose, endeavour.

*سفاہت safáhat* (سفه, stupidity) folly.

*سفتن suftan*, to bore, to perforate.

*سفر safar*, a journey.

*سفره sufrah*, a table cloth, especially one of leather which travellers spread on the ground.

*سفره نهادن sufrah nihádan*, to spread a table.

*سفلہ suflah*, mean, base.

*سفیه safih*, stupid, ignorant, insane.

*سقط sakat*, anything of a base nature, abuse.

*سقیم sakim*, sick, infirm.

*سگ sag*, a dog.

*سگال sigál*, thought, conjecture, suspicion.

*سگ بازاری sag-i bázári*, a dog of the *bázár*, a common cur.

*سکت sakatta* (2 per. pret.) you have been silent.

*سگ شکاری sag-i shikári*, a hunting dog.

*سکنج sakunj*, an ulcer on the lip. Fetid breath.

*سکون sukún*, tranquillity, rest.

*سل sal* (2 per. sin. imper. for *أسأل*, from R. *سأل* he asked) ask thou.

*سلاح siláh*, arms, armour.

*سلام salám*, a salutation, peace.

*سلامت salámat*, safety.

*سلاحشور silahshúr*, one who shews off with weapons, a champion.

*سلسال salsál*, limpid water wavering like a chain.

*سلسله silsilah*, a chain, a series.

*سلطان sultán*, a king.

*سلطان محمود خوارزم شاه Sultán Mahmúd Khwárazm Sháh*, probably the 4th king of the dynasty of the *Khwárazmians* is intended. They governed *Khorasmia* from 491 to 628 of the Hijrah. *Khorasmia* lies along the banks of the Oxus, and is said to derive its name from an exclamation of Cyrus on his conquering it—*خوارزم khwár razm*, an easy victory!

سلطاني *sultānī*, royalty, the office and authority of a king.

سلطنت *sultānat*, power, dominion.

سلك *silk*, a string, series, order.

سلم *salam*, safe and sound.

سليم *salīm*, sound, perfect, healthy.

سليمان *Sulaimān bin Dāūd*, Solomon, son of David, who is said by the Muhammadans to have ascended the throne at 12 years old, to have spent seven years in building the temple, and to have had dominion, not only over all mankind, but also over animals, genii, and the elements.

سماحت *samāhat*, beneficence, liberality.

سماط *sumāt*, a table covered with food.

سماع *samā*, } hearing. A song  
سماعت *samāāt*, } or dance, especially the circular dance of dervishes.

سمعي *samāi*, my hearing.

سند *samand*, a horse of a noble breed, a bay horse with black legs and tail.

سوم *samūm*, a sultry suffocating blast, which destroys travellers. The hot wind of the desert.

سمين *samīn*, sleek, plump, fat.

سنان *sinān* (III of سن *sanna*) a spear.

سنبل *sumbul*, the hyacinth, spike-nard, any odoriferous flower.

سنت *sunnat*, the traditions of Muhammad, considered by the orthodox Muslims as a supplement to the Kurān, and of equal authority. They are rejected, however, by the *Shi* or sect of Ālī.

سجاريه *Sanjāriyah*, a mosque built by Sultān Sanjār Saljūki, sixth Sultān of the Saljūks, who was son of Malik Shāh, and reigned over Persia and Khurāsān. He performed many exploits, and was called the second Alexander. As a mark of respect, prayers were read in his name in the mosques for a year after his decease. The Saljūks were originally Turkumāns, and entered Transoxiana A.H. 375. Sultān Sanjār succeeded his brother Muḥammad on the throne, 501 A.H.

سجیدن *sanjidan*, to weigh.

سنگ *sang*, a stone.

سنگدل *sangdil*, lit. heart of stone, hard-hearted, cruel.

سنگساري *sangsāri*, stoning to death.

سنگي *sangī*, heaviness.

سنگين *sangīn*, of stone, heavy.

سو *sū*, side, quarter, direction.

سوي *siwa*, besides, except.

سوابق *sawābīk* (pl. of سابقه) past events.

الوجه سواد *sawádu 'l-wajh*, blackness of face.

سوار *sawár*, a horseman.

سؤال *su-ál* (سأل asking) a question.

سوختن *súkh̄tan*, to burn.

سود *súd*, gain.

سودا *saudá*, melancholy. Insanity.

سودمند *súd-mand*, profitable.

سودن *súdan*, to wear, rub, deface.

سوراخ *súrákh*, a crevice, hole.

سورت *saurat*, the power of kings, despotism.

سورة *surah*, a section or chapter of the Kurán, of which there are one hundred and fourteen.

سوز *súz*, burning, heat.

سوزن *súzan*, a needle.

سوزیدن *súzidan*, to burn (both act. and neut.)

سوگند خوردن *saugand kh̄wardan*, take oath.

سوالت *sawwalat* (3 per. sin. pret. R. سأل) suggested fictions.

سوهان *súhán*, a file.

سوی *súi*, side, quarter. Towards.

سه *sih*, three.

سه شش *sih shash*, three sixes, a throw at dice.

سیصد *si šad*, three hundred.

سهل *sahil*, easy.

سهل گوی *sahil gúi*, soft or fluent speaking.

سهمگین *sahmgín*, formidable, awful,

سهمی *sahí*, straight, correct.

سه یک *sih yak*, three aces at dice.

سہیل *suhail*, the Star Canopus.

سیاحی *siyáhi*, a traveller, a pilgrim.

سیاحت *siyáhat*, journey, pilgrimage.

سیاست *siyásat*, chastisement.

سیاقت *siyákat*, conflict. Ardour.

سیاهی *siyáhi*, a black, a negro.

سیاه گوش *siyáh gúsh*, the black-ear, a lynx.

سیب *sib*, an apple.

سیخ *sikh*, a spit.

سید الانبیا *saiyidu 'l-ambiyá*, the Lord of prophets, Muhammad.

سید عالم *saiyid-i álam*, lord of the world.

سیر *siyar* (pl. of سيرة) morals, virtues, qualities.

سیر *sair*, walking for amusement. Perusal of a book.

سیرت *sirat*, virtue, moral quality.

سیری *siri*, satiety, repletion.

سیلاب *sailáb*, an inundation.

سیلی *sili*, a blow with the open hand edgeways, a cuff, slap.

سیم *sim*, silver.



سیما *simá*, face, countenance, similitude.

سیمین *simín*, of silver.

سینه *sinah*, the breast, bosom.

سیوم *siwum*, the third.

## ش

شاخ *shákh*, a branch.

شادمانی *shádmáni*, joyfulness.

شاشیدن *sháshidan*, urinam red-dere.

شاطر *shátir*, bold, arch.

شافی *sháfí*, healing, salutary.

شاکر *shákir*, thanking, praising.

شاگرد *shágird*, a scholar, student.

A servant.

شام *Shám*, Syria, and its capital, Damascus.

شامیان *shámyán*, the inhabitants of *Shám*, the Syrians or Damascenes.

شان *shán*, nature, state, condition. Pomp, splendour.

شان *shán* (for ایشان) they.

شاه *sháh*, a king.

شاهد *sháhid*, a mistress. A beautiful object. A witness.

شاهنامه *Sháhnámah*, history of kings, the celebrated poem of Firdausí.

شاهانشاه *sháhansháh*, king of kings = شاه شاهان.

شاهی *sháhi*, royalty.

شاید *sháyad*, a defective verb (see Lumsden's Grammar, vol. 2, p. 307) signifying, "it may be," and often used as an adverb, implying „perhaps."

شایستن *sháyastan*, to suit, to be proper.

شایسته *sháyistah*, worthy, suitable.

شب *shab*, night.

شباب *shabáb*, youth, the prime of life.

شبان *shabán* or *shubán*, a shepherd.

شبانروز *shabánrúz*, *νυχθήμερον*, night and day.

شبانگاه *shabángáh*, the night time, evening.

شبخیز *shabkhíz*, rising at night, keeping vigils.

شپره *shaparah* (: شب night, and پریدن to fly) a bat.

شبع *shibā*, satiety.

شب قدر *shab-i kadr*, the night of power, the 27th of *Ramazán*, when the *Kurán* descended.

شب‌نام *shabnam* (: شب night, and نم, moisture) dew.

شبه *shabah*, a glass head.

شتاء *shitá-a* (III of شتو) winter.

شتاب *shitáb*, haste.

شتر *shutur*, a camel.

شتر بان *shutur-bán*, a camel man, one who attends to a camel.

شتر صالح *shutur-i sâlih*, the camel which the Prophet Sâlih brought out of a block of stone (see Kúrân, Chap. vii.), as a sign to the tribe of Thamud.

شجاعت *shajāât* (شجع) valour.

شحنة *shahnah*, the superintendent of the police.

شخص *shakhṣ*, a person.

شداد *shidād* (III of شد *shadda*) vehement, violent.

شدن *shudan*, to be.

شر *sharr*, malignity, depravity, wickedness.

شراب *sharāb*, wine.

شربت *sharbat*, one draught. A beverage, a syrup.

شربت *sharibtu* (1 per. pret. used with لو, Ch. v., St. 16) were I to drink.

شرزه *sharzah*, fierce, enraged.

شرط *shart*, condition.

شرطه *shurtah*, North or N.E. wind, a favourable wind.

شرع *sharā*, law, equity.

شرف *sharf*, excellence, eminence, dignity.

شرم *sharm*, shame.

شرمزده *sharmzadah*, struck with shame, abashed.

شرمسار *sharmsár*, ashamed, down-cast.

شرمساری *sharmsári*, shame, the being downcast or abashed.

شره *sharah*, avidity, appetite.

شریف *sharíf*, noble, illustrious.

شستن *shustan*, to wash.

شش *shash*, six.

ششم *shashum*, sixth.

شصت *shast*, sixty.

شطرنج *shatranj*, chess.

شعب *shīb*, a path through mountains.

شعر *shir*, poetry.

شعرا *shuārā* (pl. of شاعر) poets.

شفاء *shifā-a*, convalescence, recovery.

شفاعت *shifāât*, intercession.

شفقت *shafaqat*, pity, clemency.

شفیع *shafī*, an advocate, an intercessor.

شفیع آوردن *shafī áwardan*, to bring an intercessor, to intercede.

شقوق *shukūk* (pl. of شق) holes.

شکارگاه *shikárgáh*, hunting ground, game preserve.

شکافتن *shikáftan*, to split.

شکایت *shikáyat*, complaint.

شکراً *shukarān*, thankfully.

شکر *shakar*, sugar.

شکر *shukr*, returning thanks.

شکر نعمت *shukr-i nīmat*, thanks for benefits received.

شکری *shukrī*, one act of praise.

شکستن *shikastan*, to break.

شکل *shakl*, figure, form.

شکم *shikam*, stomach.

شکناجه *shikanjah*, the stocks, the rack.

شکيبیدن *shikibidan*, to be patient.

شگفتن *shiguftan*, to admire. To blossom.

شگفت آمدن *shiguft ámdam*, to be astonished.

شگوفه *shigúfah*, a blossom.

شلغم *shalgham*, a turnip.

شما *shumá* (pron. 2 per. pl.) you.

شماآت *shamátat*, rejoicing at another's woe.

شماآل *shamá-il* (pl. of شمال) virtues, talents.

شمردن *shumurdan*, to count, to reckon.

شمشیر *shamshír*, a sword.

شمع *shamā*, a candle.

شمه *shammah*, an atom, a particle.

شناختن *shinákhtan*, to recognise.

شنعت *shunāt*, turpitude.

شنیدن *shanidan*, to hear.

شنگرف *shangarf*, vermilion.

شنیدستی *shanidasti*, you did hear.

شنیع *shanī*, base, odious.

شوخ *shúkh*, saucy, insolent, playful, arch.

شوخی چشمی *shúkh-chashmī*, petulance, insolence.

شوخی دیده *shúkh-didah*, saucy.

شوخی *shúkhī*, petulance, presumption.

شور *shúr*, noise. Bad luck.

شوربخت *shúr-bakht*, unfortunate.

شورش *shúrish*, confusion of mind. Tumult.

شوریدن *shúridan*, to be confounded, distracted.

شوکت *shaukat*, pomp, splendour.

شوهر *shauhar*, a husband.

شویی *shúi* (شوهر) a husband.

شهد *shahd*, honey.

شهر *shahr*, a city.

شهرآ *shahrawá* (شهر: a city, and روا current) leathern money.

شهریار *shahryár*, a king.

شهوآ *shahwár*, royal.

شهوت *shahwat*, lust.

شیأ *shaián* (acc. of شی) a thing.

شیاد *shaiád*, an impostor.

شیاطین *shaiátín* (pl. of شیطان) devils.

شیخ شمس الدین ابو الفرج جوزی *Shaikh Shamsu 'ddin Abu 'lfarah Jauzí*, the master of Sādí, was the son of a famous sage and poet, who died A.H. 597.

شیدا *shaidá*, distractedly in love, insane.

شیر *shír*, a lion.

شیرآز *Shiráz*, the capital of Fars, or Persia Proper. It lies in long. 73° 35' E., and N. lat.

29° 36', and was built by Muhammad bin Kásim. It is celebrated for its climate and the fertility of its soil, and still more as having given birth to Sádí and Háfiz.

شیرازی *shirázi*, an inhabitant of Shíráz.

شیرین *shirín*, sweet.

شیوه *shiwah*, blandishment, coquetry. Habit, custom, manner of living.

## ص

صابر *sábir*, patient.

صاحب *sáhib*, master, possessed of.

صاحبجمالان *sáhib jamálán*, beautiful youths.

صاحبدلان *sáhib dilán*, men of piety.

صاحبديوان *sáhibidiwán*, superintendent of finance.

صاحب دولت *sáhib daulat*, wealthy.

صاحب هنر *sáhib-i hunar*, skilful.

صادر شدن *sádir shudan*, to originate.

صادق *sádik*, true, just, sincere.

صالحا *sálihan*, a good action.

صالح *sáliḥ*, good, just. The Patriarch Sáleh, son of Arphaxad, who is said in the Kurán (Ch. vii.) to have been a prophet

sent to the tribe نمرود who inhabited Arabia Petrea, and were descended from Aram, brother of Arphaxad. To convince them of his mission, he miraculously brought a camel out of a rock, but they continued still in their unbelief, on which they were slain by the angel Gabriel.

صبا *ṣabá*, zephyr, gentle breeze.

صباح *ṣabáhat*, beauty, elegance.

صبح *ṣubḥ*, morning.

صبر *ṣabr*, patience.

صبر *ṣabir*, aloes.

صبح *ṣabúḥ*, the dawn.

صحبت *ṣuḥbat*, society, company.

صحت *ṣiḥḥat*, good health.

مرغ صحر *saḥr*, the desert. مرغ صحر *murgh-i saḥr*, the bird of the desert, i.e., the nightingale.

صحن *ṣaḥn*, a courtyard, an area.

صخر *ṣakhr*, a rock (pl. of صخرة) but in Ch. i., St. 40, the name of an evil genius.

صد *ṣad*, a hundred.

صداق *ṣadák*, a marriage settlement made by the husband on the wife.

صدر *ṣadr*, the chief seat.

صدره *ṣadrahi* (: صدر the breast and ۳ pr. 3 p.) his breast.

صدف *ṣadaf*, a shell.

صدق *ṣidk*, truth, veracity.

صدق الله العظيم *ṣadku'llāhu'l-ʿaẓīm*  
 (الله R. he was sincere, الله  
 for الله the God, : ال def. art.  
 and الله a God, ال def. art.,  
 عظيم verbal adj. from عظم  
 great) the great God is  
 righteous.

صدقة *ṣadkaḥ*, alms.

صدمت *ṣadmat*, percussion, col-  
 lision.

صديق *ṣadīk*, sincere, true.

صديق *ṣiddīk*, a faithful witness,  
 Epithet of Joseph, Abubakr  
 and Abraham.

صرف *ṣarf*, changed.

صرف شدن *ṣarf shudan*, to be  
 expended, consumed. This  
 meaning, which is not in the  
 Dictionaries, seems to be taken  
 from that sense of صرف, which  
 implies changing money, as in  
 Ch. I., St. 36, عمر life is spent,  
 given in exchange for sollicita-  
 tion.

سرة *ṣurrah*, a purse filled with  
 gold or silver.

صعب *ʿāb*, hard, rough, difficult.

صف *ṣaff*, rank, row, series.

اصفهان *Ṣifāhān*, for اصفهان *Iṣ-  
 fāhān*, the capital of Persian  
 Irāk, the ancient Parthia. It  
 lies in 36° 40' E.L., and 52° 25'  
 N.L. It was, say the majority  
 of Persian historians, founded  
 by Húshang the 2nd, or Tah-  
 múras, the 3rd king of the

Peshdádíyan dynasty which  
 was the first that ruled in  
 Persia. It was the seat of em-  
 pire till the Court was removed  
 to Susa, whence the Sháhs re-  
 moved to Istakhar or Perse-  
 polis, and then to Madain or  
 Ctesiphon, after which Isfáhán  
 again became the capital under  
 Jalálu'd-dín Malik Sháh of the  
 Saljukian dynasty. It was  
 greatly enlarged and beautified  
 by Sháh Ābbás. In Ch. II.,  
 St. 20, it signifies a musical  
 mode of a simple pathetic  
 style (مجاز).

صفائی *ṣafāi*, purity. Exhilaration,  
 recreation.

صفت *ṣifut*, quality, attribute.

صفوت *ṣafwat*, purity.

صلابت *ṣalābat*, firmness, severity.  
 Majesty, awe, dignity.

صلاح *ṣalāḥ*, rectitude. Peace.  
 Advice.

صلاحیت *ṣalāhiyat*, integrity, de-  
 votion.

صلای *ṣalāi*, proclamation. Ch. VII.  
 St. 20, صلاي کرم Gladwin ren-  
 ders "reputation for gene-  
 rosity," but perhaps it is rather  
 a public announcement of  
 liberal intentions.

صلح *ṣulḥ*, pacification, compact,  
 truce.

صلحا *ṣulāḥá* (pl. of صالح) just,  
 pious persons.

صلوا *ṣallū* (2 per. pl. imp. from R. صلا, he prayed) pray ye, invoke ye blessings.

صلوات *ṣalawāt* (pl. of صلوة) benediction.

بِاللّٰهِ صَلَّيْ اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ *ṣalla allāh ʾālaihi wa ʾālihi wa sallama* (3 per. pret. used optatively, may he bless, اللّٰه God عليه on him : علي upon, and ۛ him, و and آل offspring, and ۛ affixed pron. 3 per. sin. 3 per. pret. used optatively, may he save) may God bless and preserve him and his posterity.

صُم *ṣumm* (pl. of اصم) deaf persons.

صميم *ṣamim*, sincere, pure.

صندل *ṣandal*, sandal-wood.

صندوق *ṣandūq*, a chest, coffer.

صندوق تربت *ṣandūq-i turbat*, (lit. chest of the tomb) sarcophagus. See Ch. VII. St. 15.

صنع *ṣanʿā*, creation, work.

صنعت *ṣanʿāt*, profession, craft, trade.

صنم *ṣanam*, an image, idol. A mistress, beloved one.

صواب *ṣawāb*, rectitude, a good work, meritorious action.

صوت *ṣaut*, a clamour, sound.

صورت *ṣurat*, shape, form, figure.

صورت بستن *ṣurat bastan*, to assume a form, to be practicable.

صورت حال *ṣurat-i ḥāl*, state of the case, statement of circumstances.

صوفي *ṣūfi*, wise, pious. A religious order among the Persians, who led a more regular and contemplative life than the common dervishes. The word is either derived from صوف wool, in allusion to their coarse woollen garments, or, as is more probable, from Σόφος. Ismael Sháh, King of Persia, who died A.H. 930=A.D. 1523, assumed the title of *Sūfi* as did his descendants, whence our word Sophy, as in the *Merchant of Venice*

by this scimitar

That slew the *Sophy* and a Persian prince.

صولت *ṣaulat*, fury, ferocity.

صیاد *ṣaiyād*, a huntsman, fowler.

صیت *ṣit*, fame, renown.

صيد *ṣaid*, game, prey, the chase.

صيف *ṣaiḥ*, summer, i.e. May and June, the hotter months being called قیظ *ḡaiẓ*.

صیقل *ṣaiḡal*, polish, lustre.

ض

ضائع *ḡá-i*, wasting. Wandering, lost.

ضبط *ḡabt*, confiscation, holding.

ضجور *zajūr* (ضجر) anguish.  
Peevish.

ضحاک *Zahhāk*, name of the fifth king of the Peshdādiyan dynasty of Persian kings, renowned for his cruelty. The devil, it is said, presented him with rich gifts, on the condition of being allowed to kiss his shoulders, whence sprung two serpents, which required the brains of two men daily for their support. After many persons had been slaughtered to supply the food of the serpents, the king's officers seized on the children of one Kāw, a blacksmith of Isfahān. He putting his apron on a pole as a standard, raised a rebellion, in which *Zahhāk* was dethroned, and the crown conferred on Farīdūn, B.C. 750.

ضد *zidd*, contrary, opposite.

ضرأ *zarraṇ*, misery.

ضرب *zarb*, a blow, also (A) he struck.

ضربت *zarbat*, a blow.

ضرورت *zarūrat*, force, necessity.

ضرير *zarir*, blind.

ضعف *ẓa'if*, imbecility, weakness.

ضعيف *ẓa'if*, weak, infirm.

ضعيف حال *ẓa'if hāl* (ضعيف :  
q.v. and حال state) distressed  
in circumstances.

ضلالت *ẓalālat* (ضل *ẓalla*) error,  
ruin.

ضمه *zammah* (◌ِ) the vowel mark  
for "u." The whiskers.

ضمير *ẓamir*, the mind, thought,  
sense, comprehension.

ضميران *ẓamirān*, sweet-basil. A  
fragrant herb.

ضمين *ẓamin*, surety, sponsor.

ضيغم *ẓaiḡham*, biting. A lion.

## ط

طارم *tāram*, the vault of heaven.

طاعت *tā'āt*, obedience, worship.

طاعن *tā'in* (part.) reviling, a  
reviler.

طاغي *tāḡhi*, a leader of rebels,  
a violent refractory man.

طاق *tāk*, a portico, cupola, dome.

طاقت *tākat*, strength, power.

طال *tāl* (3 per. pret.) he prolonged.

طالب *tālib* (part.) asking, seek-  
ing, desirous.

طالع *tālī*, arising. Fortune, the  
star of one's nativity.

طاوس *tāus* (Gr. *ταῶς*) a peacock.

طائفه *tā-ifah*, a band, train of  
attendants.

طباچه *tabānchah* or *tābānjah*, a  
slap, blow.

طبع *tabā*, nature, temperament.

طبق *ṭabak*, a dish, tray. Story of a house, platform.

طبل *ṭabl*, a dram.

طبله *ṭablah*, a large wooden dish in which fruits are exposed to sale, a tray.

طبيب *ṭabīb*, a physician.

طبيعت *ṭabi'āt*, disposition, state of body or mind.

طبيعت شناس *ṭabi'āt-shinās*, one who knows the temperament, a physician.

طرابلس or طرابلس *Tarābalus* or *Tarābalūs* (τρίπολις). Tripoli, a city. طرابلس شام Tripoli in Syria, to distinguish it from طرابلس عرب Tripoli in Barbary. It was in the former that Sādī was a prisoner, and made by the Franks to work as a slave at the fortifications (see Ch. II., St. 31). It was taken by the Crusaders A.D. 1109, and retaken by the king of Egypt, Kelaún, 1289 A.D.

طرار *tarrār*, a cutpurse.

طرب *ṭarab*, mirth, hilarity.

طرب انگیز *ṭarab - angiz*, mirth exciting.

طرح *ṭarah*, manner, mode.

طرف *ṭaraf*, direction, side.

طرفی *ṭarafī*, aside.

طریق *ṭarīk*, way, rite, profession.

طریقاً *ṭarīkan*, the road.

طعام *ṭā'am*, } meat, food.  
طعم *ṭām*, }

طعمه *ṭūmah*, meat, food.

طعن *ṭān*, } blame, reproach.  
طعنه *ṭānah*, }

طفل *ṭifl*, } an infant.  
طفلي *ṭiflī*, }

طفولیت *ṭufūlyat*, childhood, infancy.

طلا *ṭilā*, gold.

طلاق *ṭalāk*, divorce.

طلب *ṭalab*, requisition, demand, claim.

طلبگار *ṭalabgār*, one who requires.

طلب کردن *ṭulab kardan*, to demand, require.

طلعت *ṭalāt*, aspect, countenance.

طمع *ṭamā*, covetousness, desire.

طور *tūr*, a mountain, especially Mount Sinai.

طوطی *ṭūṭī*, a parrot.

طوع *ṭaū*, obedience.

طوعاً و کرهاً *ṭau'ān wa karha'n*, nolens volens, willingly and unwillingly.

طویله *ṭawilah*, a stable.

طهارت *ṭaharat*, purity, clearness, sanctity.

طيب *ṭib*, good.

طيب الادا *ṭibu 'l-adā*, a sweet voice.

طیبت *ṭibat*, being good or sweet.



طيبت آميز *tibat-ámiz*, fraught  
with goodness or sweetness.

طير *tair*, a bird.

طيران *tairán*, flying.

طيرة *tairat*, levity.

طيش *taish*, inconstancy, levity,  
folly.

طيف *taif*, a form, spectre.

## ظ

ظالم *zálím*, cruel, oppressive.

ظاهر *záhír*, clear, evident.

ظرافت *zaráfat*, ingenuity, dex-  
terity, address.

ظريف *zarif*, ingenious, dexterous.

ظفر *zafar*, conquering, victory.

ظل *zill*, a shadow.

ظلم *zulm*, tyranny, oppression.

ظلمت *zulmat*, darkness, obscurity.

A dark place at the end of the  
world, where the fountain of  
life is supposed to be placed.

ظلوم *zálúm*, most cruel, tyrannical.

ظما *zama*, being very thirsty.

ظن *zann*, opinion, thought, sus-  
picion.

ظهر *zahr*, the back.

ظهر *zahir*, a supporter, protector.

## ع

عابد *ābid*, a worshipper of God,  
a religious recluse.

عاج *āj*, ivory.

عاجز *ājiz*, weak, impotent.

عاجل *ājil*, transitory, fragile,  
fleeting.

عادت *ādat*, custom, habit.

عادل *ādil* (عدل) just.

عار *ār*, shame, reproach.

عارض *ārīz*, the cheek. Accident,  
misfortune.

عارف *ārīf*, wise, skilful. A holy  
man.

عاريت *āriyat*, anything borrowed  
or lent.

عاشق *āshīk*, a lover.

عاصي *āṣī*, disobedient, a sinner.

عافيت *āfiyat*, health, safety.

عاقبت *ākibat*, end.

عاقبة الامر *ākibatu 'l-amr*, at the  
end of the affair, finally.

عاقِل *ākīl* (عقل) intelligent.

عاكفان *ākifán* (pl. of عاكف) the  
assiduous, attentive. عاكفان كعبة  
*ākifán-i kābah*, those who con-  
stantly remain in religious at-  
tendance at the *kābah*, or  
square temple at Mecca.

عالم *ālam*, the world.

عالم (علم) wise.

*ālimán* (pl. of عالم) wise or learned men.

*ālimu 'l-ghaib*, one who knows future events, a seer.

*ālam-i šúrat*, the visible or external world.

*ālam-i mānī*, the invisible world.

*ālamīyán* (pl. of عالم) worlds.

*ām*, or *āmm*, common, vulgar, the common people.

*āmil*, a performer. A collector of the revenue (inferior to the *āmin*, and the *āmin-dār*).

*āmmī*, untaught, unlettered.

*ā-idat* (pres. part. fem. from the R. *عود*) (is or will be) returning.

*ābā*, a black striped cloak made of hair and worn by dervishes.

*ābādat*, worship.

*ābādatuka* (: عبادت) worship, and *ك*, affixed pron. 2 per.) thy worship.

*ibādi* (: عباد, pl. of عبد, and *ي* affixed pron. 1 per.) my servants.

*Ābdu 'l-kādir Gilānī*, so called as being born in the Persian province of *Gīlān*, was a doctor of eminent

sanctity, of whom *Sādī* (Ch. 2, St. 3) records a remarkable prayer.

*ābadnāka* (: عبدنا, 1 per. pl. pret., we have served, and *ك*, affixed pron. 2 per.) we have served thee.

*ibrat*, warning.

*ābir*, ambergris, a perfume composed of musk, sandalwood, and rose water.

*itāb*, reproach, chiding.

*ājā-ib* (pl. of عجيبة) miracles.

*ājab*, strange, marvellous.

*ājz*, weakness, impotence.

*ijlan* (acc. of *عجل*) a calf.

*ājamī*, a Persian.

*ājūz*. This word has no less than eighty distinct meanings, but in Ch. II., St. 33, *bard-i ajūz*, means the five, or according to some, seven, days of the winter solstice.

*ājīn*, plaster, paste.

*ādāwat*, hostility.

*iddat*, the time of probation, which must expire before a divorced woman can be re-married.

*ādī*, justice, equity.

*ādam*, privation, want, absence of a quality.

*ādūw*, an enemy.

كعدو and *ādiwaka* (عدو: affixed pron. 2 per.) thy enemy.

عدل *ādūl* (pl. of عادل) just men.

عدل *ādīl*, equal in weight or quantity. Hence in Ch. VII., St. 12, a companion in a camel litter.

عذاب *āzāb*, punishment, torture.

عذار *īzār* (III of عذر) the face, cheek.

عذر *ūzr*, an excuse, apology.

عراق *īrāk*, the ancient Chaldæa.

عريده *ārbadah*, a conflict, dispute.

عربي *ārabiyy*, an Arabian. The Arabic language.

عرشه *ārṣah*, an area, a court. A chess-board.

عرض *ārṣ*, representation, petition.

عرق *ārḳ*, sweat. The juice of any fruit or herb. The root of anything. But in Preface, p. 13, a blush.

عرقها *ārḳahā* (عرق root and ها affixed pron. 3 per. fem.) its root.

عروس *ārūs*, a bride, a spouse.

عريان *āryān*, naked, robbed, despoiled.

عز *āzz*, incomparable, glorious, exalted (epithet of the Deity.)

عزب *āzab*, an unmarried person.

عزت *īzzat*, honor, dignity.

عزلت *ūzlat*, retirement from office, voluntary resignation.

عزم *āzm*, undertaking, design, purpose.

عز نصره *āzza naṣrahu* (: of عز 3 per. pret. used optatively, may he be glorified, and نصر with affixed pron. 3. p.) may his victory be glorious.

عزيز *āziz*, precious, excellent, venerable. A king, especially of Egypt.

عزيز مصر *āziz-i miṣr*, Prince of Egypt.

عزيمت *āzimat*, resolution, undertaking.

عسل *āsal*, honey.

عشا *āshā*, supper.

عشا *īshā*, the first watch of the night, or from sunset till morning twilight.

عشاق *ūshshāk* (pl. of عاشق) lovers.

عشرت *īshrat*, agreeable conversation, enjoyment, delight.

عشق *īshḳ*, love.

عصاره *āṣārah*, juice, expressed juice.

عصر *āṣr*, age, time. In Ch. II.

St. 2. علامه عصر *āllāmat-i āṣr*, the most learned man of the age.

عصمت *īṣmat*, chastity.

عصيان *īṣyān*, rebellion, opposition.

عقد الدولة *āzdu 'd-daulat*, the arm of the state.

عضو *āẓw*, a limb, a joint.  
 عضوها *āẓuhá* (pl. of عضو, *q.v.*) limbs.  
 عطا *āṭá*, a present, a gift.  
 عطار *āṭṭár*, a dealer in perfumes or drugs.  
 عطشا *āṭshan* (acc. of عطش) thirst.  
 عظيم *āẓim*, great, large, high in dignity.  
 عفاف *āfáf*, abstaining, continence,  
 عفو *āfw*, pardon.  
 عقب *ākab*, after, behind.  
 عقبي *ākba*, the end. A reward, and hence, the life to come.  
 عقد *ākḍ*, knot, bond, contract.  
 عقده *ākḍah*, a knot : the marriage knot.  
 عقل *ākḷ*, intellect, reason, judgment.  
 عقوبت *ākúbat*, punishment, torture.  
 عقولهم *ākúluhum* (: عقول, pl. of عقل, and هم, affixed pron. 3 per. pl.) of their understandings.  
 عكس *āks*, contrary, opposite.  
 علا *ālá*, Most High (epithet of the Deity).  
 علاج *ilāj* (III of علاج) a remedy.  
 علامة *ālamat*, a sign, mark.  
 علانيت *āláníyatí* (: علانيت, public life, and ي affixed pron. 1 per.) my public life.  
 علت *illat*, cause, pretence.

علف زار *ālaf-zár*, pasturage, a meadow.  
 علقت *ālakat*, suspended.  
 علما *ilamá* (pl. of عالم) learned men.  
 علم *ilm*, learning, acquired knowledge.  
 علم *ālam*, a flag, banner.  
 علو *illúw*, the height.  
 علوم *ilúm* (pl. of علم) sciences.  
 علوي *Ālawiy*, a descendant of Ālīy, the son-in-law of the Prophet.  
 علي *āla*, upon.  
 علي المصنف *āla 'l-musannif*, on the author.  
 عليا *ālaihá* (: علي on, and ها affixed pr. 3. p. fem.) on them.  
 عليه السلام *ālaihi as-salám*, on him be peace.  
 قدر علي *āla kadar*, in proportion to the extent.  
 علي دين ملوكهم *āla dīn-i mulúk-ihim*, according to the religion of their princes.  
 علي الدوام *āla'd-dawám*, perpetually, always.  
 ذلك *āla zálíka*, than this.  
 علي فطرة الاسلام *āla fīṭrati 'l-islám*, with a disposition to the religion of Islam.  
 علي المخصوص *āla 'l-makhṣús*, especially.  
 علي العباد *āla 'l-ibád*, against slaves.

عليه *ālaihi*, upon or against him.

علي *Āly*, the cousin and son-in-law of Muhammad was the fourth *Khalīfah*. He was treacherously slain in a mosque, A.H. 40.

علي *ālaiya*, on me.

عم *amm*, a father's brother.

عمارت *imarat*, an edifice.

عمان *āmān* (pl. of عم) paternal uncles.

عمدة *ūmdah*, a support, prop.

عمر *ūmr*, age, life.

عمرًا *amran*, a proper name—*Āmr*.

عمرليث *Ūmrulais*, the second Sultān of the dynasty of the Saffārides who reigned in Fars A.H., 267.

عمل *āmala* (3 per. sin. pret) he did.

عمل *āmal*, work, labour, action.

عمل فرمودن *āmal farmūdan*, to put in office, to employ.

عميم *āmim*, universal, general.

عن *ān*, of, from.

عنا *ānā*, adversity, distress.

عناّب *ānnāb*, the jujube tree and fruit.

عناد *inād* (III of عند) obstinacy.

عنان *inān* (III of عن) reins, a bridle.

عنايت *ināyat*, aid, favour.

عنبر *āmbar*, ambergris, a perfume.

عند *ānd*, with, near. Thus الله *ānd allāh*, in the eye of God.

عندليب *āndalib*, a nightingale.

عند الاعيان *āndu 'l-āiyān*, in the presence of the nobles.

عن رجم *ān rajama*, from pelting.

عنفوان *ūnfawān*, the vigour, flower of youth.

عنكبوت *ānkabūt*, a spider.

عنه *ānhi*, of him.

عوام *āwām* (pl. of عامة) the common people.

عواقبه *āwākibihi* (: عواقب, pl. of عاقبة, end, and ى, affixed pron. 3 per. sin.) his posterity.

عوائب *āwā-ib* (pl. of عيب) defects, faults.

عود *ūd*, lignum aloes. طبله عود *ṭablah-i ūd*, a tray in which this wood is burned.

عود *āun*, aid.

عهد *āhd*, time, reign. Agreement, compact.

عهده *āhdah*, office, appointment, trust.

عياري *āiyārī*, deceit, cunning.

عيال *iyāl* (pl. of عيل) family, children, domestics.

عيب *āib*, fault, defect.

عيب جو *āib-jū*, a fault-finder, censorious.

عيبها *āibhā* (pl. of عيب) faults.

عيد *īd*, a festival.

عيد اضحى *īd-i azḥā* (called also  
عيد قربان : (عيد قربان), festival, and  
اضحى, a night pure and serene.  
The festival of sacrifices cele-  
brated at Mecca, on the 10th  
of ذو الحجة the last month of  
the Arabian year, in honor of  
Abraham's offering up (as the  
Muhammadans say) Ishmael.

عيسى *īsa*, Jesus.

عيش *āish*, pleasure, enjoyment.

عين *āin*, eye, fountain, source.

Certainty, accuracy.

عين لقطر *āina 'l-katr*, brimstone.

عيوب *āyūb* (pl. of عيب) vices,  
defects.

## غ

غار *ghār*, a cave.

غارت *ghārat*, plunder.

غازي *ghāzi*, a conqueror, (espe-  
cially of infidels).

غاص *ghāṣa*, (3 per. sin., pret.)  
he sank.

غافل *ghāfil*, neglectful, off one's  
guard.

غالب *ghālib*, overcoming, supe-  
rior.

غائب *ghāib*, absent, invisible.

غايث *ghāyat*, the end, extremity.

غاباً *ghabban*, every second day.

غبار *ghubār*, dust, vapour.

غدار *ghaddār*, perfidious.

غدر *ghadr*, perfidy.

غراب *ghuráb*, a crow.

غراب الين *ghurábu 'l-bain*, a  
crow of the desert, a magpie.

غرامت *gharāmat*, a mulct, a  
fine.

غرائب *gharā-ib* (pl. of غريبة)  
extraordinary things.

غربال *ghirbāl*, a large sieve.

غربت *ghurbat*, travelling, exile.

غرض *gharaz*, intention, design.  
(adv.) in short.

غرفة *ghurfah*, an upper room.

غرق *ghark*, immersion, sinking.

غرور *ghurūr*, pride.

غرة *ghirah*, sloth, carelessness.

غريب *gharīb*, uncommon,  
strange, a stranger. Poor.

غريق *gharīk*, immersed, sunk.

غريو *ghiriw*, clamour, outcry.

غزل *ghazal*, an ode (properly on  
the subject of love or wine,  
interspersed with moral or  
satirical remarks, not exceeding  
eighteen distichs nor less than  
five, the last line of every  
couplet ending with the same  
letters as the first distich).

غصة *ghuṣṣah*, anguish, displea-  
sure, wrath.

غصون *ghuṣūn* (pl. of غصن) young  
branches.

غضبان *ghazbān*, chiding, angry.

غفرانا *ghafráná* (acc. case of the verbal noun of غفر) remission of sins.

غفلت *ghaflat*, neglect.

غفور *ghafúr*, forgiving, merciful (epithet of the Deity).

غلام *ghulám*, a slave.

غلبا *ghalbá*, splendid. Verdant.

غلط *ghalat*, a fault.

غلطیدن *ghaltidan*, to roll, to wallow.

غله *ghallah*, corn.

غليظ *ghaliz*, gross, filthy, coarse.

غم *ghamm*, grief.

غماز *ghamáz*, an informer, a detractor.

غمزه *ghamzah*, an amorous glance, ogling.

غنائم *ghaná-im* (pl. of غنيمه) spoils.

غني *ghaniy*, rich, independent.

غنيمت *ghanimat*, making a fortunate hit, gain.

غواص *ghawwás*, a diver for pearls.

غوچ *ghúch*, a ram.

غور *ghaur*, reflection, consideration.

غوطه *ghútah*, a dive, dip.

غوگ *ghúk*, a frog.

غياث الاسلام *ghiyásu 'l-islám*, succourer of the faith.

غيب *ghaib*, concealed, invisible.

غيب دان *ghaib-dán*, a seer, one who knows future events.

غيبت *ghaibat*, absence. غيب *ghibat*, slander.

غير *ghair*, other.

غيرت *ghairat*, zeal, jealousy.

غيري *ghairi*, besides me.

## ف

فاجره *fájirah*, an unchaste woman.

فاحش *fáhish*, shameful, impudent, indecent.

فاخر *fákhir*, distinguished, honorable, precious.

فاذا *fa-izá*, then, in that case, therefore.

فارس *Fárs*, Persia proper, bounded on the East by Kermán, on the West by Khuzistán, on the South by the Persian Gulf, and on the North by a desert which divides it from Khurásán and Irák-i ájamíy.

فارغ *fárigah*, free, at leisure.

فاسد *fásid*, vicious, perverse.

فاسك *fásik*, a worthless impudent fellow, a sinner, an adulterer.

فاضلتر *fáziltar*, more excellent.

فاظل *fa-azallu* (ف : insep.

particle, then, so that, and اظل I would not cease, 1 per. sin. fut.

R. ظل) then I would not cease.

فاكه *fákah*, a fast.

سیاه فام *fám*, hue (in comp.) as dark.

فان *fa-in*, and if.

فانت *fa-anta* (: ف insep. par. and انت pr. 2 p.) then you.

فانت محارب *fa-anta muháríb* (: محارب and انت ف act. part. R. حرب) then you are hostile.

فان الفائدة *fa-inna 'l-fáidat*, then of a truth the advantage.

فائدة *fá-idah*, advantage.

فائق *fá-ik*, superior, surpassing.

فئان *fitadan* = افتادن *uftádan*, to fall.

فتح *fath*, victory.

فتحه *fathah*, the vowel mark ('). The beard.

فتنه *fitnah*, insurrection, disturbance, strife.

فتویٰ *fatwa*, a judicial decree.

فتوت *futúwat*, liberality.

فتوضیح *fatawvazah* (: ف insep. part. and توضیح 3 per. sin. pret.) then it would become clear.

فجور *fujúr*, wickedness, debauchery.

فخر *fakhr*, glory, ornament.

فخري *fakhrí*, my glory.

فدا *fidá*, sacrifice, devotion for another.

فر *farr*, splendour, pomp.

فرا *fará*, towards (sometimes a redundant particle.)

فرات *Furát*, the river Euphrates.

فرا چنگ آوردن *fará chang áwardan*, to get into one's grasp.

فراخ *farákh*, large, broad, plentiful. فراخ روی *farákh-rúú*, of an open countenance.

فراخی *farákhí*, amplitude, abundance.

فراز آمدن *faráz ámadan*, to come out, to depart.

فراست *firásat*, sagacity, ingenuity.

فراش *farrásh*, one who spreads the carpets or cushions in the palaces of kings or great men, a chamberlain. These persons often officiate as executioners.

فراغ *firágh*, cessation from toil, leisure.

فراغت *farághat*, leisure, retirement.

فراموش *farámushat* (: فراموش, forgetfulness, and ت, pr. affixed 2 per. sin.) forgetfulness of thee.

فراوان *faráwán*, abundant, ample.

فراهم آوردن *faráham áwardan*, to collect, bring together.

فربه *farbah*, fat.

فربهی *farbahi*, fatness.

فرتوت *fartút*, a decrepid, doting old person.

فرج *farj*, vulva.

فرخ *farrukh*, happy, fortunate.

فرخنده *farkhundah*, prosperous, happy.



فرو بستن *farú bastan*, to bind, tie down.

فردا *fardá*, to-morrow.

فرزند *farzand*, a son.

فرزین *farzín*, the queen at chess.

فرستادن *fristádan*, to send.

فرسنگ *farsang*, a parasang, a league.

فرش *farsh*, a carpet, anything spread on the ground.

فرشته *firishtah*, an angel.

فرصت *furṣat*, opportunity.

فرض *farz*, a divine command.

فرعون *Firā'ún*, Pharaoh, a title common to the ancient kings of Egypt, as that of Ptolemy to the later sovereigns. The Muhammadans call the Pharaoh to whom Moses was commissioned Valíd, and add many marvellous particulars to the Scripture account of that Prince (see *Kurán*, Chap. XII., &c.)

فرق *farq*, separation, distinction, difference.

فرمان *farmán*, an order, a mandate.

فرمان بردار *farmán - bardár*, submissive, obedient to command.

فرماندادن *farmán dádan*, to issue an order.

فرمانده *farman-dih*, ruling, issuing mandates, a king.

فرمودن *farmúdan*, to order.

فرنگ *farang* or *frang*, a Frank or European.

فرهنگ *farhang*, understanding, science.

فرو *farú*, down.

فرو بردن *farú burdan*, to carry down, to swallow.

فرو پوشیدن *farú púshidan*, to put on, to clothe.

فروتر *farútar*, lower.

فروختن *farúkhtan*, to sell.

فروش *farúsh*, selling, a vendor.

فرو کوفتن *farú kúftan*, to knock down.

فرو گذاشتن *farú guzáshtan*, to pass over, to omit.

فرو ماندن *farú mándan*, to lag, remain behind, to be exhausted.

فرو مایه *farú-máyah*, low, mean, baseborn.

فرو هشتن *farú hishtan*, to hang down.

فرباد *faryád*, a cry for help, complaint.

فرباد رس *faryád - ras*, a dresser of grievances.

فربیدن *faribidan*, to deceive.

فریدون *Farídún*, seventh king of Persia of the first dynasty. He delivered Persia from the tyranny of Zāhák and imprisoned him in the mountain of Damavend. He is said to have resigned the crown after a long

reign, and to have divided his empire among his sons, who made him repent of this condescension by their unfilial conduct, until they were chastised and slain by his grandson Minúchihr. In addition to the moral sentences of which he is said (Ch. I., St. 1.) to have been the author, the following saying is ascribed to him: "Man's life is a register, in which he should record none but good actions."

فريق *farik*, a troop, squadron, division, class.

فزوني *fazúni* for افزوني increase.

فساد *fasád*, depravity, violence, war.

فسحت *fushat*, satisfaction, (literally, amplitude).

فسق *fisk*, adultery, iniquity, sin.

فسوس *fasús* (for افسوس *afsús*) alas!

فسون *fusún* (for افسون *afsún*) incantation, fascination, deceit.

فصل *faşl*, time, season. Section, chapter.

فضائل *fazá-il* (pl. of فضيلة *faziilat*) virtues, attainments.

فضلا *fuzala* (pl. of فاضل *fazul*) learned men.

فضل *fazl*, excellence, virtue.

فضول *fazúl*, redundant, excessive.

فضلة *fazlat*, remainder, redundancy.

فضيحت *fazihát*, disgrace, ignominy.

فضيلت *fazilat*, excellence, eminence, virtue.

فطرة *fitrat*, alms given at the festival held on breaking the fast of *Ramazán*.

فطنت *fitnat*, understanding, intelligence.

فعل *fál*, action, operation. A verb.

فعلية *fa-álaihá* (: ف insep. part. then, so, علي upon, and ها affixed pr. 3 per. sin. f.) so upon it.

فقدت *faqattu* (1 per. sin. pret. R. فقد) I had lost.

له *faqad ghafartu lahu* غفرت *ghafart* (فقد adv. certainly, غفرت 1 per. sin. pret. R. غفر. ل, insep. part. & pr. affixed 3 per.) verily I have pardoned him.

فقر *fakr*, poverty.

فقيرة *fakírah*, a poor woman.

فقيه *fakíh*, a Muhammadan lawyer or theologian. In Spanish with the article *Alfaqui*.

فكر *fikr*, thought, care.

فكرت *fikrat*, that which is the subject of reflection.

فكيف *fakaif*, why then?

فلاح *faláh*, prosperity, safety.

فلا *falá tutihumá* (: ف insep. part., then, لا neg. part. 2 per. sin. fut., thou shalt

obey, R. طوع in the 4th conj.,  
affixed pron. 3 per. du.)  
then thou shalt not obey them.  
فلان *fulán*, a certain person, or  
thing.

فلك *falak*, heaven.

فلنفسه *fa linafsihi* (: insep. part.  
then, ل insep. part. to, for, نفس  
soul, self, & affixed pron. 3 per.  
sin.) so (it will be) to himself.

فليت *falaita* (: insep. part.,  
so, then, ليت sep. part., would  
that) so would that.

فماعليك *famá ālaika* (: insep.  
part., so, ما pron. interrog.,  
what? now? علي upon, ك  
affixed pron. 2 per. sin.) then  
what (is it) to them.

فمن *famin* (: insep. part.,  
then, من from) then from.

فنون *funún* (pl. of فن) sciences.  
فوائد *fawá-id* (pl. of فائدة) advan-  
tages.

فواكه *fawákih* (pl. of فاكهة) fruits.

فوت *faut*, passing away, death.

فولاد *fulád*, steel.

فهم *fahm*, understanding.

فهمیدن *fahmidan*, to understand.

في *fi*, in, among.

في الجملة *fi 'l-jumlah*, upon the  
whole.

فيروزه *firúzah*, fortunate. A tur-  
quoise which is thought to  
bring good luck to the wearer.

فيالحقني *fayalhakani* (: insep.  
part., then, يلحق 3 per. sin.  
fut., it will affect, R. ليحق  
affixed pron. 1 per.) to such a  
degree will it affect me.

فيلسوف *failasúf* (Φιλόσοφος) a  
philosopher.

في وادها *fi wadadihá* (: في for,  
واد affection, ها affixed pron.  
3 per. sin. fem.) for (my) attach-  
ment to her.

فيه *fihi*, in that.

في هواجها *fi hawáújahá* (: في  
pron., in, هواج pl. of هودج, a  
camel litter, ها affixed pron. 3  
per. sin. for pl.) in their litters.

فيهم *fihim*, among them.

## ق

قابل *kábil*, capable, able, skilful.

قاتل *kátíl* (قتل) deadly, mortal.

قادر *kádír* (قدر) predestinating,  
powerful.

قارون *Kárún*, Korah, the cousin  
of Moses, and son of Izhar,  
the son of Kohath, the son of  
Levi (Num. xvi. 1) is said by  
the Muhammadans to have  
been very rich and avaricious.  
According to them he was  
swallowed up by the earth at  
the command of Moses, for  
refusing to tithe his property  
for the use of the tabernacle.

قاصد *kāsid* ( ; قصد ) a messenger.

قاصر *kāṣir*, defective, insufficient.

قاضي *kāzī*, a judge civil, criminal, and ecclesiastic.

قاع *kā*, plain, level ground.

قاع بسيط *kā-i basīṭ* the vast desert.

قاعدة *kāidah*, a rule, canon.

قافلة *kāfilah*, a body of travellers.

قال الله تعالى *kāl allāh taālā*, the Most High God said.

قول قالوا *kālū* (3 per. pl. pret. R. قال) they have said.

قامت *kāmat*, stature.

قانع *kānī*, contented.

قائم مقام *kā-im maḳām*, a locum-tenens, a deputy, a viceroy.

قبا *kabā*, a kind of light cloak with long sleeves, somewhat like a college gown, but generally made of wool.

قبالة *kabālah*, a bond.

قباي پوستين *kabā-i pústīn*, a fur cloak.

قبح *kabḥ*, deformity, ugliness.

قبضة *kabẓah*, grasp.

قبل *kabl*, the front. Before.

قبلة *kiblah*, the place to which men turn in prayer. This among Jews and Christians is the temple of Jerusalem, our churches being so built that the priest at the altar faces

towards it. Muḥammad directed his disciples to pray towards the temple at Mecca, an injunction which caused so much discontent at first, that he was fain to add a sentence to the effect that God hears prayer to whatever quarter the suppliant turns.

قبول *kabūl*, accepted.

قبيلة *kabilah*, a tribe, family. A wife.

قتال *kitāl*, carnage, battle.

قحبة *kaḥbah*, an unchaste woman.

قد *kad*, a particle used before verbs, signifying, with the preterite, certainly, assuredly.

قدح *kadah*, a cup.

قدر *kadar*, value, worth, rank. Fate, destiny.

قدرت *kudrat*, power.

قدرة *kadarihi*, his dignity.

قدرى *kadari*, somewhat, a small quantity.

قد شابه *kad shābaha*, in truth it resembles.

قدم *kadam*, a step, pace.

قدم *kaddim*, prepare, before, as in Pre.p.18. *قدم الخروج قبل الولوج* *kaddimi 'l-kharūj kabla 'l-wulūj*, prepare the exit before you enter. Look before you leap. (lit. prepare departure before entering).

قدم رنجه شدن *kadam ranjah shudan*, to take the trouble of stepping.

قدم *kudum*, approach.

قديم *kadim*, ancient.

قرار *karar*, stability, quiet, rest.

قراضه *kurazah*, a fragment of gold, a small particle of that metal.

قرآن *kur'an*, the sacred book of the Muhammadans, written by their Prophet, and feigned to have descended from heaven.

قربلي *kurba*, relationship.

قربان *kurbân*, a sacrifice.

قربت *kurbat*, vicinity, affinity, kindred.

قرص خورشيد *kurş-i khwûrshid*, the orb or disk of the sun.

قرض *karz*, debt.

قرين *karin*, connected, contiguous. A friend.

قز *kaz*, raw silk.

قسيم *kasim*, beautiful, handsome.

قصاب *kaşşâb*, a butcher.

قصاص *kaşşâş* (III of قص *kaşşa*) retaliation.

قصب الحبيب *kaşabu't-habib*, the friendly pen.

قصب مصري *kaşab-i mişri*, fine linen made in Egypt.

قصد *kaşad*, intention.

قصيده *kaşidah*, a longer غزل, or ode.

قضا *kazâ*, fate, predestination. Death. Sentence, decree.

قصارا *kazârá*, providentially, by chance.

قضا كردن *kazâ kardan*, to make up for a former omission, as to fast after Ramazân on account of having broken the fast then.

قصبان *kuzbân* (pl. of قصب) long and slender branches.

قطب *kutb*, the Polar Star, the North Pole.

قطره *kaṭrah*, a drop.

قطع رحم *kaṭā*, abandonment, *kaṭā-i raḥm*, disowning one's kin.

قطع كردن *kaṭā kardan*, to cut off, to conclude.

قطعه *kiṭāah*, a strophe, a section, part, portion.

قعر *kār*, an abyss, a gulf.

قفا *kafâ*, the back or nape of the neck. Behind one's back, secretly.

قفص *kafas*, a bird-cage.

قلعه *kilāah*, a fort or castle.

قلم *kalam*, a pen.

قلنا *kulná* (1 p. pl. pret. R. قال) we have said.

قلندر *kalandar*, a wandering Muhammadan monk, with shaven head and beard, who abandons

family and goods, so called from the name of the founder of this sect.

قله *kullah*, the summit of a mountain.

قلیل *kalil*, small, few.

قناعت *kanāāt*, contentment.

قوت *kuwat* (قوي), strength.

قوت *kut*, food, aliment.

قول *kaul*, a word. An agreement.

قوله تعالیٰ *kaulahu taālā*, the saying of God Most High.

قولوا للمعافی *kūlū lil - muāfa*, قول 2 per. pl. imper. R. (قولا): ل particle of prefix ل for ال the definite article, ا being dropped, and معافی exempted, pass. part. R. (عفو), say to him who is free from pain.

قوم *kaum*, a race, tribe.

قوي *kawiy*, strong.

قوي بال *kawiy bal*, strong armed.

قهر *kahr*, anger, wrath. خطاب قهر *khitāb-i kahr*, wrathful address.

قیاس *kiyās* (قیس of III), conjecture.

قیامت *kiyāmat*, the resurrection.

قید *kaid*, imprisonment.

قیمت *kimat*, price, value.

## ک

کابین *kābin*, the portion a husband must pay a wife if he divorces her on insufficient grounds.

کاخ *kākh*, an apartment at the top of a house. A palace.

کاد الفقران یكون کفراً *kāda 'l-fakru an yakūna kufran* (کاد, it was near, def. v. ال art. the, فقر poverty, ان adv. that, یكون 3 per. sin. fut., it shall be, R. کان, کفر infidelity), کفراً acc. of poverty is little short of becoming blasphemy.

کار *kār*, a thing, business.

کارد *kārd*, a knife.

کاردانی *kārdāni*, experience.

کار دیده *kār دیدah*, experienced.

کارزار *kār zār*, battle.

کارگاه *kārgāh*, a workshop, manufactory.

کاروان *kārwan*, a caravan, a body of travellers.

کاستن *kāstan*, to lessen, to damage.

کاسد *kāsīd*, worthless, deficient in quantity or quality. بازار کاسد *bāzār-i kāsīd*, a dull market, where there is no purchaser.

کاسه چینی *kāsah-i chini*, porcelain.

کاش *kāsh*, would to God!

کاشتن *káshtan*, to sow, to cultivate.

کاشغر *Káshghar*, a city of Chinese Tartary, in N. lat. 39°, E. lon. 73°; it now contains about 15,000 inhabitants. It is N.E. of Badakhshán, from which it is separated by the snowy mountains of Bolor.

کاغذ *kághaz*, paper.

کافر *káfir*, denying God, an infidel.

کافور *káfur*, camphire.

کافه *káfah*, all. کافهٔ انام *káfah-i anám*, all mankind.

کافی *káfí*, sufficient.

کالبدی *ka'î-badr* (: inseparable prep. in, like, ال art. the, and بدر full moon) like the full moon.

کام *kám*, the palate. Desire, wish.

کامران *kámran*, fortunate.

کان *kán*, verb subst. he became (Chap. v., St. 17).

کان *kán*, a mine, a quarry.

کان (for آن که) *kán*, that it, he who.

کانکه *kánkih* (for آن که) who that.

کاہلی *káhili*, indolence, sloth, langour.

کاہیدن *káhidan*, to diminish, to waste.

کائنات *ká-inát* (pl. of کائنة) beings, creatures.

کباب کردن *kabáb kardan*, to cut meat in pieces, and roast it on skewers with onions and eggs.

کبر *kibr*, pride.

کبک *kabk*, a partridge.

کبوتر *kabútar*, a pigeon.

کتاب *kitáb*, a book.

کتاب مجید *kitáb-i majid*, the glorious book, i.e. the Kurán.

کتابه *kitábah*, inscription, the title page of a book.

کتاب کتب *kutub* (pl. of کتاب) books.

کاتخدا *katkhudá*, the master of a family.

کتف *kitf*, a shoulder.

کج *kaj*, crooked.

کجا *kujá*, where?

کج آگند *kaj ágand* (Gladwin translates it war, battle) a garment of coarse silk worn under a cuirass.

کجاوه *kajáwah*, a camel litter for females.

کدام *kudám*, which? of what kind?

کدورت *kudúrat*, turbidness, gloom.

کذلک *kazálik* (: like, and ذلک that) so, in like manner.

کرا *kirá*, whom?

کراماً *karáman*, kindly, considerately.

کرامت *karámat*, generosity, excellence. A miracle.

کران *karán*, a shore, coast, margin, bank.

کراهیت *karáhiyat* ( ; کره ) abhorring.

کربت *kurbat*, affliction, mental anguish.

کردار *kardár*, action, deed, employment.

کردست *kardast* (for کرده است) he hath done.

کردگار *kirdigár*, God the Omnipotent.

کردن *kardan*, to do.

کرشمه *kirishmah*, a wink, nod, languishing look.

کرم *kurm*, generosity, excellence.

کرم پيله *kirm-i pilah*, the yellow worm, the silk-worm.

کروبي *karrúbi*, a cherub.

کریم *karim*, liberal, benign, merciful.

کریماً *karíman*, kindly.

کریم النفس *karímu 'n-nafs*, of benevolent disposition.

کریه *karíh*, detestable, filthy, hateful.

کریه الصوت *karíhu 's-saut*, harsh-voiced, having an execrable voice.

کز *kaz* (for که از) that from.

کزدم *kaj-dum* (lit. with a crooked tail) a scorpion.

کس *kas*, any one, somebody.

کسان *kasán* (pl. of کس) persons.

کسر *kasr*, affliction.

کسری *Kasra*, Chosroes, a name of several kings of Persia.

کسنور *kasinnaur* ( : ك insep. part. as, and ستور a cat) like a cat.

کسوت *kiswat*, robe, mode of dress. Figure.

کسی *kasi*, any one.

کش *kash* (for که اش) that to him.

کشتن *kishtan*, to sow, to till.

کشتن *kushtan*, to slay.

کشتي *kushti*, wrestling.

کشتي *kishti*, a vessel, a ship.

کشتیاب *kishtibán*, a pilot.

کشف *kashf*, opening, manifesting, revealing.

کشودن *kushúdan*, to open.

کشور *kishwar*, a climate, quarter, region of the world.

کشور کشا *kishwar kushá* ( : کشور region, and کشا seizing) a conqueror of kingdoms.

کشیدن *kashidan*, to draw, extend, prolong.

کعب *kāb*, the heel.

کعبه *kābah*, the square temple at Mecca, built, as the Muham-medans pretend, by Abraham and his son Ishmael on the site of a still more ancient temple, built by Seth, and destroyed by the deluge. It is termed بیت الله *baitu 'lláh*, the house of God, and الحرم *al-haram*,



the sacred, as that at Medina, is styled مسجد النبي *masjidu 'n-nabi*, the mosque of the Prophet. The two together are termed حرمین *haramain*, the two sacred edifices, and are both the objects of pilgrimage, a mere sight of the Kābah being reckoned as meritorious as a year's devotion in any other temple.

کف *kaf*, palm of the hand, sole of the foot. Foam.

کفارت *kaffārat*, penitence, atonement, expiation.

کفاف *kafāf*, } sufficiency, com-  
کفایت *kifāyat*, } petency.

کف دست *kaf-i dast*, the palm of the hand.

کفر *kufr*, infidelity.

کفش دوز *kafsh dūz*, a shoemaker.

کفن *kafan*, a shroud.

کفور *kafūr* (کفر) impious, infidel.

کفیت *kafaita* (2 per. sin. pret. R. کفی) thou hast done enough.

کل *kull*, all, universal, whole.

کلانسه *kalāsah*, a well where travellers (especially pilgrims to Mecca) drink.

کلام *kalām*, a word, discourse, saying.

کلاه *kulāh*, a cap, fillet, or crown.

کلمه *kalimah*, a word, saying.

کلمه حق *kalimah-i haqq*, the word of truth.

کلو *kulū* (2 per. pl. imp. R. اکل), eat ye.

کلوخ انداز *kalūkh andāz* (کلوخ: a fragment of brick or clod, and انداختن to throw), a slinger.

کلوخ کوب *kalūkh kūb*, a mallet for breaking clods.

کلی *kullī*, wholly, entirely.

کلید *kalid*, a key.

کم *kam*, few, little.

کُم *kum*, a sleeve.

کما *kamā*, as.

کمال *kamāl*, perfection, excellence.

کمان *kamān*, a bow.

کماندار *kamāndār*, one that bears a bow, an archer.

کمان کیانی *kaman-i kaiāni*, the Kaianian bow. A strong bow is so called because archery was brought to perfection among the Persians under the Kaianian, or second dynasty of kings, the first of whom was Kai Kúbād or Cyaxares, and the last Dárá or Darius, overthrown by Iskandar, Alexander the Great.

کمتر *kamtar* (comp. of کم), less.

کمترین *kamtarin*, (sup. of کم) least.

کمر *kamar*, the waist.

کمر بند *kamar-band*, a waistband, or girdle.

عیار *kam iyyār* (کم : *less*, and a standard of weights, or touchstone), below the standard, base coin.

کمند *kamand*, a noose.

کمین *kamīn* (A.) an ambush, (P.) defective, mean.

کمین *kamīnam*, (کمین هستم) I am of mean extraction.

کمینہ *kamīnah*, base, low.

کُن *kun* (2 per. sin., imper. R. کان), be thou.

کنار *kinār*, an embrace, the bosom. tide, shore, margin.

کنار و بوس *kinar wa būs*, embracing and kissing.

کنان *kunān*, (کردن), making, doing.

کُنَج *kunj*, a corner.

کنجشک *kunjishk*, a sparrow.

کندر *kandar* (که اندر) that in.

کند گردیدن *kund gardīdan*, to become blunt.

کندن *kandan*, to dig, raze, extirpate.

کنعان *Kanān*, Canaan. In the Preface, page 18, line 12, شاهد من و لیکن نه در کنعان "I am a beauty but not in Canaan," where Joseph (from his beauty, called ماء کنعان the moon of Canaan) was born, i.e. I do not pretend to any superior excellence. Gladwin

translates, "I sell a beauty," in which he appears to be in error.

کنمت *kunamat* (کنم 1 p. aor. of کردن and ت affixed pron. 2 per.) I should make thee.

کنون *kanūn* (for اکنون *aknūn*) now.

کني *kunī* (2 per. sin. aor of کردن) thou wilt make.

کنیز *kanīz*, } a handmaid,  
کنیزک *kanīzak*, } damsel, female servant or slave.

کُو *kū* (for کجا است *kujā ast ū*) where is he?

کوتاه *kūtāh*, short, small, little.

کوتہ نظر *kūtah nazr*, short-sighted.

کوچک *kúchak*, little, small.

کودک *kúdak*, a boy, youth, child.

کودن *kaudan*, dull, obese.

کور *kúr*, blind.

کور بخت *kúr bakht* (lit. blind fortune) unfortunate.

کوزه *kúzah*, an earthen bottle with a long narrow neck for water.

کوس *kús*, a drum.

کوشش *kúshish*, effort, endeavour.

کوشیدن *kúshīdan*, to struggle, make efforts.

کوفه *Kúfah*, a city on the Euphrates, four days' journey from Baghdád, and so near Basrah, that the two towns are

called the two Basrahs or the two Kúfahs. The Persians assert that it was built by Húshang, the second king of the Píshdádiyan or second dynasty of Persia. Khondemir, however, affirms that it was founded by Saad, a General of the Khalífah Omar, A.H. 17. The first, Ábbási Khalífah, made it his capital, and it became so extensive that the Euphrates was called نهرِ کوفه *nahar-i kúfah*, the river of Kúfah. The oldest Arabic characters are called Kufic, from this city.

کوفتن *kúftan*, to pound, beat, knock.

کوفته *kúftah*, beaten, pounded.

کوه *kúh*, a mountain.

کوهسار *kúhsár*, mountainous.

کوهستان *kúhistán*, a mountainous country.

کوی *kúí*, a street or lane.

که *kíh*, and, that, for. Who, what, which (inter. and rel.)

که *kíh*, little, mean.

كهف *kahf*, a cave, an asylum.

کهن *kuhan*, old.

کیاست *kiyásat*, sagacity.

کیخسرو *Kai Khusráu*, Cyrus, the third king of the Kaianian or second dynasty of Persia.

Rustam was one of his generals, and his war with Afrasiáb, king of Turkestán, is celebrated in the Sháh Námah.

کیستی *kisti* (که هستی) who art thou.

کیسه *kisah*, a purse, a money-bag.

کیش *kish*, an island at the entrance to the Persian Gulf.

کیمیایگر *kimiyágar*, an alchymist.

کین *kin* (که این) that this, (for کینه) hatred, rancour.

## گفت

گازر *gázar*, a washerwoman, bleacher.

گاو *gáu*, a bull, ox.

گاو راندن *gáu rándan*, to drive oxen.

گاوِ عنبر *gáu-i ámbár*, the sea-cow from which the Persians suppose the ambergris to come.

گاه *gáh*, time, place. (adv.) At times.

گاه و بیگاه *gáh wa bigáh*, in season and out of season.

گاهی *gáhi*, at times.

گبر *gabr*, a fire-worshipper.

گدا *gadá*, a beggar.

گدایی *gadá-i*, poverty, beggary.

گذاشتن *guzáshtan*, to quit, leave.

گُذاف *guzáf*, a vain, rash, boastful speech or word.

گذر کردن *guzar kardan*, to cross over.

گذشتن *guzashtan*, to pass, elapse.

گرامی شدن *girámi shudan*, to be dear.

گران *girán*, dear, precious. Heavy.

گرانمایه *giránmáyah*, of great worth.

گراپی *giráni*, a heavy, foolish person.

گرائیدن *girá-ídan*, to have an affection towards, to be inclined to.

گربه *gurbah*, a cat.

گربز or گرنز *gurpuz*, or *gurbuz*, artful, flattering, seductive.

گرچه *garchih* (اگرچه) although.

گرد *gird*, round.

گردد *gurd*, strong, valiant, a hero.

گرداب *gird-áb*, a whirlpool.

گرد آمدن *gird ámadan*, to convene, to meet together.

گردان *gardán*, revolving.

گردانیدن *gardánidan*, to avert, alter, turn away.

گردش *gardish*, revolution, turn, motion.

گردگان *girdagán*, a walnut.

گردون *gardún* (in Ch. I., St. 4), a windlass. A wheel. Heaven, the celestial sphere.

گردیدن *gardídan*, to become, to change, to revolve.

گرسنگی *gursinagi*, hunger.

گرسنه *gursinah*, hungry.

گرفتار *giriftár*, taken, seized, captive.

گرفتار آمدن *giriftár ámadan*, to be taken, prisoner.

گرفتن *giriftan*, to take, capture.

گرگ *gurg*, a wolf.

گرم *garm*, hot.

گرمی *garmi*, heat.

گرمیدار *garmidár*, feverish.

گرو *girau*, a wager, pledge, deposit.

گروه *gurúh*, a troop, band.

گرویدن *girawídan*, to follow, admire, believe, imitate.

گریان *giriyan*, weeping.

گریبان *gribán*, the collar, opening, or breast of a garment.

گریختن *gurikhtan*, to fly, run away.

گریز *guriz*, flight.

گریزان *gurizán*, taking flight.

گریه *giriya*, complaint, lament.

گزند *gazand*, damage, hurt.

گزیدن *gazídan*, to bite.

گزیدن *guzídan*, to choose.

گزیز *guzir*, aid, remedy.

گسترانیدن *gustaránidan*, } to  
گستردن *gustardan*, } spread.

گسستن *gusistan*, to break.

گسلیدن *gusalídan*, to break, tear up.

گشادن *gushádan*, to open.

پیشانی *gushadah pisháni*,  
an expanded front, a joyful  
countenance.

گشتن *gashtan*, to become, to be  
changed, to depart.

گفتا *guftá* (= گفت) he said.

گفتار *guftár*, discourse, speech.

گفتمش *guftamash*, I said to him.

گفتمی *guftamí*, I was speaking.

گفتن *guftan*, to speak.

گفتن مرا *guftanam* (for گفتن  
in Chapter iv. Story 1)

امتناع سخن گفتن افتاده است  
*taciturnity* has fallen to me,  
i.e. has been chosen by me.

گفتها *guftahá* (pl. of گفت) sayings.

گل *gil*, clay, earth.

گل *gul*, a rose, a flower.

گلاب *guláb*, rose-water.

گلشکر *gulshakar* (گل and شکر)  
sugar, conserve of roses.

گلم *gilam*, I am clay.

گله *galah*, a flock, herd, drove.

گله *gilah*, complaint, lamentation.

گلیم *gilim*, a blanket, a garment  
of goat's hair.

گم *gum*, lost.

گماشتن *gumáshtan*, to depute,  
commission, entrust.

گمان *gumán*, doubt, suspicion.

گناه *gunáh*, fault, error.

گنبد or گنبد *gumbad* or *gumbaz*,  
a dome, cupola, vaulted building.

گنبد عضد *gumbad-i āzid*, a cele-  
brated mosque.

گنج *ganj*, a treasure.

گنجیدن *ganjidan*, to contain.

گندم *gandum*, wheat.

گندنا *gandaná*, a leek.

گنده *gandah*, fetid, foul.

گندیدن *gandidan*, to have a foul  
smell.

گنگ *gung*, dumb.

گنه *gunah*, crime.

گنه گار *gunah-gár*, criminal.

گواهی *gawáhi*, evidence.

گور *gúr*, a grave. The wild ass.

گوسفند *gúsband*, a sheep, a goat.

گوش *gúsh*, the ear.

گوشمال خوردن *gúsh-mál khwurdan*,  
to suffer rebuke.

گوشمالی *gúsh-máli* (گوش and  
مالیدن to rub, rebuke), chas-  
tisement.

گوشواره *gúshwárah*, an ear-ring.

گوشه *gúshah*, a corner, a nook.

گوگرد *gau-gird*, brimstone.

گوناگون *gúná-gún*, of various  
hues or kinds.

گونه *gúnah*, manner, mode.

گوهر *gauhar*, a jewel.

گویی *gúi*, a ball. Speech, saying.

گویان *gúyán*, saying, talking.

گهر *guhar*, a gem. Race, family.

گیتی *gitt*, the world.

گيتي آرا *gitti-árd*, ornamenting the world.

گيتي فروز *gitti-farúz*, illuminating the world.

گيرم *giram* (1 per. sin. aor. of گيرفتن) I admit.

گير و دار *gir wa dár* (lit. give and take) dominion.

گيسوان *gisúán* (pl. of گيسو) ringlets.

ل

لا اhibbu *lá ahibbu* (: لا) neg. part.

لا حب 1 per. sin. fut. R. حب) I love not.

لا الحجر الصلد *lá al-ḥajru 's-sald*, not the hard stone.

لا تحزن *lá tahzanan* (: لا) neg. part. حزن 2 per. sin. fut. R. حزن) grieve thou not.

لا تحسبوني *lá tahsabúní* (: لا) n. p. حسب 2 per. pl. fut. R. تحسبوا, ني affixed pron. 1 per.) ye shall not account me.

لا تمر *lá tamarru* (: لا) n. p. تمر 2 p. sin. fut. R. تمر) dost thou not pass.

لا جرم *lá jaram*, certainly.

لا حول و لا حول *lá ḥaul*, or in full لا حول *lá ḥaul wa lá ḥuwat ilá bi 'láhi*, there is no power nor virtue but in God.

A deprecatory formula used when something terrible, odious, or undesirable takes place.

لا خير *lá khair*, is not good.

لا رهبانية في الاسلام *lá rahbáníyat fi 'l-islám*, there is no monachism in Islám.

لازب *lázib*, firm, solid.

لازم *lázim*, necessary, suitable.

لاشه *lášah*, a corpse.

لا اعظم *la-āzam* (: لا) insep. prep., surely, verily, and اعظم compar. of اعظم, great) surely great.

لاغر *lāghar*, thin, lean, meagre.

لاف *láf*, boasting, vain-glory.

لامني *lámání* (: لا) censuring, and ني affixed pron. 1 per. sin.) censured me.

لا والله *lá wa' lláhi*, no, by God!

لاله *lálah*, a tulip.

لا لآلي *la-áli-a* (pl. of لؤلؤ) pearls.

لا يسعني *lá yasānī* (: لا) neg. part. 3 per. sin. fut. R. يسعني, ووسع he shall equal, ني affixed pron. 1 per., me) shall not equal me.

لا يسلم *lá yuslamu* (: لا) neg. part. 3 per. sin. fut. R. يسلم, وسم he was safe) he shall not be safe.

لا يعلم *lá yālam*, ignorant.

لا يغلق *lá yughlaku* (: لا) neg. part. 3 per. sin. fut. يغلق, وغلقت shall not be shut. R. غلق)

لائق *lá-ik*, fit, suitable.

لا يقال *lá yukálu* (: لا neg. part. not, and يقال 3 per. sin. fut. R. قال) it will not be said.

لا يكاد *lá yakádu* (: لا neg. part. not, and يكاد 3 per. sin. fut. R. here pleonastic) it will not (suffice).

لائم *lá-im*, a slanderer, an accuser.

لا يمر *lá yamurru* (: لا neg. part. not, and يمر 3 per. sin. fut. R. مر) he will not pass.

لا يملك *lá yamliku* (: لا neg. part. not, and يملك 3 per. sin. R. ملك) he possesses not.

In Ch. 11., St. 14, لا يملك *lá yumlaku*, is used in a passive sense—shall not be possessed.

لب *lab*, lip. Brink.

لباس *libás*, a garment, apparel.

لا بغوا *la baghaw* (: ل insep. pre. then, and بغوا 3 per. pl. pret. R. بغى) then they would have rebelled.

لبنان *Lubnán* (: لبن milk) Mount Libanus, so called from the milky whiteness of its perpetual snow.

لا تزورني *li tazúrani* (: ل insep. pre. then, and تزور 2 per. sin. fut. R. زار and في affixed pron. 1 per.) that thou mayest visit me.

لاجورد *lájaward*, lapis lazuli.

لحظة *lahzah*, a glance. A moment.

لخت *lakht*, somewhat, some, a little, a piece or part.

لدغه *ladghah*, the stinging (as of a scorpion).

لذت *lazzat*, delight.

لذلك *lizálaka* (: ل insep. pre. for, and ذلك pron. dem. this) because.

لذيذ *lazīz*, delicious.

لرزه *larzah*, a shiver, a tremor.

لرزیدن *larzidan*, to tremble, to shiver.

لسانه *lisánahu* (: لسان tongue, and s affixed pron. 3 per. sin.) his tongue.

لسمعت *la samīta* (: ل insep. pre. then, and سمعت 2 per. sin. preterite, R. سمع) then thou wouldst hear.

لشكر *lashkar*, an army.

لشكري *lashkari* (: لشكر, and ي called ياي وحدة = our indef. article) an army.

لصاحبه *lišáhibihi* (: ل insep. pre. for, and صاحب, master, and s affixed pron. 3 per. sin.) for its possessor.

لصوت الحمير *lašautu'l-ḥamir* (: ل insep. pre. here = صوت, is, and حمير pl. of حمار *ḥimār*, an ass) is the voice of asses.

لطافت *latáfat*, grace, elegance.

لطف *lutf*, gentleness, graciousness.

لطيف *latif*, elegant, graceful.

لطيفا *latīfan*, delicate.

لطيفه *latīfah*, a pleasantry.

لعباده *li ibādihī* (: ل insep. pre. for. عباد pl. of عبد servants, & affixed pron. 3 per. sin.) for his servants.

لعل *lāl*, a ruby.

لعنات *lānat*, curse, imprecation.

لغزیدن *lughzidan*, to slip, to stumble.

لغو *lughw*, an inconsiderate speech.

لغوي *lughwī* (: لغو q.v. and ي affixed pron. 1 per. sin.) my rashness.

لفظ *lafẓ*, a word.

لقاء *likā-a*, meeting, encountering.

لاكد *lakad*, of a truth.

الحكيم *Lukmán*, surnamed لقمان *al ḥakim* the sage, by some reckoned among the Prophets, and said to have been the cousin of Job, and by some the grand-nephew of Abraham, while others affirm that he was born in the time of David, and lived to that of the prophet Jonah. The more common opinion is that he was an Æthiopian slave, liberated by his master on account of his sagacity and fidelity. He was the author of many excellent maxims and proverbs, and as the fables, which were generally the means by which his instruction was conveyed, are

more suited to the genius of Eastern nations than to that of those of the West, it is not improbable that the Greeks borrowed their account of Æsop from that of Lukmán. The 31st chapter of the Kurán bears the name of the latter.

لقمه *lukmah*, a morsel.

لك *laka* (: ل insep. pre. for. كث pron. 2 per. sin.) for thee.

لكاتبه *likátibihī* (: ل insep. pre. for. كاتب writer, and & affixed pron. 3 per. sin.) for the writer of it.

لكم *lakum* (: ل insep. pre. for. كم affixed pron. 2 per. pl.) for you.

للرحمن *li'r-raḥmán*, to the merciful (God).

للنجيذين *li'l-khabisin*, to those who are filthy.

لم *lam*, not (prefixed to the future it gives a preterite signification).

لم *lima*, why?

لمستتر *la mustatir* (: ل insep. pre. for. مستتر act. part. R. ستر) for (I am) concealing, to which لم gives a past sense.

لم يطر *lam yatir* (: لم neg. part. not, يطر 3 per. sin. fut. R. طار) had not the power of flight.

لم يقبلوا *lam yakbalú* (: لم neg. part. not, which gives a future sense to the verb, يقبلوا 3 per. pl. fut. R. قبل) they shall not have accepted.



لم *lam yaltafitna* (: لم neg. part. not, يلفتن 3 per. pl. fut. fem. R. لفت) they will not regard.

لنفسك *li nafsika*, for your own self.

لنگ *lang*, lame.

لنگر نهادن *langar nihādan*, to cast anchor.

لوازم *lawāzim*, necessary things, requisites.

لوح *lūch* (French *louche*) squint-eyed.

لوح *lauh*, a tablet, a black board used as a slate to write on.

لوريان *lūriyān* (pl. of لوري) the people of a mountainous province of Persia lying to the N.E. of Khuzistān, and having Kūrdistān to the North.

لوط *Lūt*, Lot, the nephew of Abraham.

لوم *laum*, blame, reproach.

له *lahu*, to him.

له خوار *lahu khawār* (: ل insep. pre. to, & affixed pron. 3 per. sin. خوار the lowing or bleating of animals) with its own voice.

له صوت *lahu şaut*, he had a voice.

لهم *lahum* (: ل insep. pre. pron. هم affixed pron. 3 per. pl.) for them.

لهو و لعب *lahw wa lāb*, playing and toying, dalliance, sport.

لي *li* (: ل insep. pre. pron. affixed pron. 1 per. sin.) for me.

ليت *laita* (particle of exclamation) Would to God! O that!

ليس *laisa*, there is not.

ليس يرفع *laisa yarfa`u* (: neg. def. v. there is not, يرفع 2 per. sin. fut., R. رفع he raised) he shall not raise.

ليک *lik* (= ليکن) but.

ليکن *likin*, but.

ليلي *Laila*, the mistress of Majnūn. The loves of this celebrated pair are the subject of one of Nazāmī's poems. From Ch. v., St. 19, it appears that she was an Arab girl without any pretensions to beauty, though the insane passion of her lover made her appear to him incomparably lovely.

لثيم *la-im*, mean, vile, sordid.

لينة *linat*, a palm-tree.

لا فين لم تنته ل نرجمك *la in lam tantahi la narjumnaka* (: لين insep. part. but if, لم neg. part. not, تنته 2 per. sin. fut., R. thou wilt abstain, ل insep. pre. then, نرجم 1 per. pl. fut., R. رجم we will stone ك affixed pron. 2 per. sin.), if thou will not desist then we will stone thee.

م

ما *má*, water. (rel. pron.) that which, that. What?

ما *má* (neg. part.) not.

ما اشتهي *má ishtaha* (ما rel. pron. that which, 3 per. sin. pret., R. شهى) that which he desired.

انا *má ana*, that we.

ما بقلب *má biḳalbi*, what is in the heart.

ما تقول *má takūlu* (ما rel. pron. that which, 2 per. sin. pret., R. قال or قول), that which thou sayest.

ماتم *mátam*, mourning.

ماجرأ *má-jarā*, } an accident,  
ماجرأ *májara*, } event. That which has passed.

ما حضر *má ḥaẓar*, that which is ready.

مادام *má-dám*, during, as long as.

مادر *mádar*, a mother.

مادر مادر *mádar-i mádar*, a grand-mother.

ماذا *mázá* (ما int. pro. what?

ذا dem. pr. this), what is this?

ماذا اكتسبت *mázá iktasabta* (ماذا *q.v.* supra, and اكتسبت 2 per. sin. pret., R. كسب) what hast thou gained?

مار *már*, a snake.

مارا *márá*, to us.

ماضي *mázi*, past.

ما عرفنا *má ʿarafnáka* (ما neg. part., not, 1 per. pl. pret. R. عرف he knew, ك affixed pron. 2 per.) we have not known thee.

ما عليك *má ʾalaika* (ما rel. pron., that which, علي prep. to, ك affixed pron. 2 per.) of what is to thee, of what thou hast.

مال *mál*, wealth, prosperity.

مالدار *máldár*, wealthy.

مالك *málik*, a master, an owner.

مالك ازمنة *málik-i az-minatu ʾl-anám* (مالك master, زمان pl. of زمان time, ال def. art., and انام mankind) Lord of the age and of mankind.

ما للغريب *má lilgharib* (ما neg. part., not, ل insep. part., for, and غريب a stranger) there is not for the stranger.

مالهما *maálhumá* (ما of مال end, event, and هما affixed pron. 2 per. du.) their results.

مالخوليأ *málikhúliyá* (Gr. μελαγχολία) melancholy.

مالیدن *málidan*, to rob, anoint.

ما ليس *má lais* (ما rel. pron., that which, ليس def. v. there is not) that which is not.

مالوف *máluf*, familiar, ordinary.

ما مر *má marra*, that which passed.

ما مضى *má mazā*, that which is passed.

مامك *mámak*, a little mother.

مأمن *má-man*, a place of security.

مأمول *má-múl*, hoped for, expected.

مانا *máná* (= ماند), alike, equal, similar.

ماندن *mándan*, to remain. To be fatigued.

مانده شدن *mándah shudan*, to be weary.

مانع *mání*, a refuser, one who forbids.

مانند *mánand*, like.

ماوا *máwá*, a dwelling.

ماه *máh*, the moon. A month.

ماهی *máhi*, a fish.

مایه *máyah*, wealth, capital, stock-in-trade.

مبادا *mabádá*, let it not! Lest.

مبارز *mubáriz*, a warrior.

مبارک *mubárák*, happy, fortunate, auspicious.

مبالغة *mubálagħah*, exaggeration, hyperbole.

مبتلا *mubtalá*, afflicted, unfortunate.

مبدل *mubaddal*, changed, altered.

مبذر *mubaz̄zir*, prodigal, lavish.

مبذري *mubaz̄ziri*, prodigality.

مبلغ *mablagħ*, a sum, amount of money.

مبيت *mabit*, passing the night.

تاب ماتاب *matáb* (ما : not, and تاب 2 per. sin., imp. of تافتن, to turn) turn not away.

متابعت *mutábaāt* (III of تبع) obedience.

متألف *mutá-allif*, cultivating an acquaintance, conciliating.

متبحر *mutabaħħir*, very learned, profound.

متبدل *mutabaddal*, changed, altered.

متجلی *mutajalli*, resplendent, brilliant.

متحرک *mutaħharrik*, moveable.

متحمل *mutaħammil*, suffering patiently, enduring.

متردد *mutaraddid*, hesitating, perplexed.

مترسلان *mutarassilán* (pl. of مترسل) letter writers.

مترصد *mutarraşsid*, contemplating, watching.

مُترقب *mutaraqqib*, one who expects.

متسع *muttasi*, large, extensive.

متصور *mutaṣauwar*, imagined, considered.

متضعف *mutaẓāif*, weak.

متع *matti* (2 per. sin., imp., R. متع, he enjoyed) cause to enjoy.

متعبّد *mutaābbid*, devout.

مُتَعَلِّقٌ *mutaʿlīk*, related to, dependent on. A domestic, a kinsman.

مُتَغَيِّرٌ *mutaghayyir*, disturbed, perplexed, altered.

مُتَّفَقٌ *muttafik*, consenting, agreeing.

مُتَنَعِّمٌ *mutanāim*, affluent, one who enjoys the comforts of life.

مُتَعَدِّانٌ *mutaʿnnidān* (pl. of متعند) enemies.

مُتَقَدِّمَانٌ *mutakaddimān* (pl. of متقدم) those who preceded, the ancients.

مُتَكَبِّرٌ *mutakabbir*, proud.

مُتَكَلِّمٌ *mutakallim*, a speaker, an orator.

مُتَمَتِّعٌ *mutamattiʿ*, enjoying.

مُتَمَكِّنٌ *mutamakkin*, placed, established, inhabiting.

مُتَوَقِّعَانٌ *mutawakkīān* (pl. of متوقع) expectants.

مُتَّهَمٌ *muttahim*, suspected, accused.

مُتَاهِوِنٌ *mutahāwīn*, one who despises or neglects.

مُثَابِتٌ *maṣābat*, a step, degree.

مِثَالٌ *miṣāl*, like, resembling. A history, a fable.

مَثَلٌ *maṣal*, a fable, tale, parable, an apologue, a proverb.

مَثَلُ زَدَنِ *maṣal zadan*, to give an example, to quote a proverb.

مَشْنَوِيٌّ *masnawī*, poetry composed of distichs in each of which are two lines, which rhyme and agree in measure.

مُجَادَلَةٌ *mujādalah* (III of جدل) strife.

مِجَالٌ *majāl*, power, strength, ability.

مَجَالِسٌ *majālis* (pl. of مجلس) assemblies.

مُجَانِبَةٌ *mujānabat* (III of جنب) being near. Receding, retiring.

مُجَاوِرَةٌ *mujāwarat*, neighbourhood.

مُجَاهَدَةٌ *mujāhadat*, fighting (specially against infidels). Striving.

مُجَرَّرٌ *mujarrad*, solitary, single, unmarried.

مُجْرُوحٌ *majrūh*, wounded.

مُجَرِّيٌ *mujra*, allowing.

مَجْلِسٌ *majlis*, an assembly.

مُجَلِّيٌ *mujalla*, bedecked, ornamented.

مَجْمَعٌ *majmāʿ*, place of confluence or assembling.

مَجْنُونٌ *Majnūn* (lit. insane). The Arab lover, whose attachment to Laila is celebrated by Nazāmī and other poets. The names of Majnūn and Laila have become proverbial.

مُحَاسَبَةٌ *muhāsabat* (III of حسب) computation.

محاسني *maḥāsini* (: محاسن, pl. of حسن, and ي affixed pron. 1 per.) my good works.

محال *muḥāl*, impossible.

محامد *maḥāmid* (pl. of حمدة) laudable actions.

محاورات *muḥāwarat* (III of حوار) conversation, dialogue.

محبب *muḥibb*, a friend.

محبت *maḥabbat*, love, affection, friendship.

محبوب *maḥbūb*, beloved, a mistress.

محتاج *muḥtāj*, necessitous, in want of.

محتسب *Muḥtasib*, the superintendent of police, who examines weights and measures, and prevents drinking and other disorders.

محتمل *muḥtamil*, bearing a burden, patient.

محجوب *maḥjūb*, veiled, modest, bashful.

محرقاً *muḥraqan* (acc. of محرق) burning.

محروم *maḥrūm*, excluded.

محشر *maḥshar*, a place of assembly. The last judgment.

محض *maḥẓ*, only, entirely, purely.

محضر *maḥẓar*, disposition, temper.

محفل *maḥfil*, an assembly.

محفوظ *maḥfuẓ*, guarded, preserved.

محقق *muḥakkik*, verifying, confirming.

محققانه *muḥakkikānah*, truly, truly, accurately.

محك *maḥakk*, a touchstone, a test.

محكم *muḥkam*, strong, firm, incontrovertible.

محال *maḥall*, place, district, opportunity.

محلة *maḥallah*, a quarter of a town, a district.

محمد *Muḥammad* (lit. most praiseworthy) the celebrated false prophet, said to have been descended in a direct line from Ishmael. He was the son of Ābdu'llah, of the tribe of Kuraish, who had charge of the Kābah, at Mecca, where Muḥammad, was born, 53 or 55 years before his flight to Madīnah, A.D. 622. He had one son, Kāsīm, who died young, and a daughter, Fátimah, who married Ālī, her cousin. Muḥammad was poisoned by a woman suborned by his enemies, and died at the age of 63, or as some say 65 years, after founding a religion which has become that of a fifth of the human race.

محمد بن محمد غزالي *Muḥammad bin Muḥammad Ghazālī*, a renowned doctor of Islām,

born at Thaus, in Khurásán, A.H. 450, and died A.H. 505. His most famous work is entitled احياء علوم الدين "Classes of Religious Science." Another work of his, called نصائح الملوك "Advice to Kings," is cited in the Tárikh-i Munta-khab, and in the Bibliothèque du Roi, at Paris, is a volume containing five of his compositions, the معارف العقلية, "Intellectual Sciences," the مُنقذ "Preserver from Error," the المضنون, the مشقة الانوار, and the معارج السالكان. In the 77th Story of the 8th Book of the Gulistán, an answer of Ghazálí is quoted, which he gave to those who demanded how he attained his eminence in learning. "I was never ashamed," said he, "to ask what I did not know."

محمود سبكتگین *Maḥmūd Sabuk-tagín*, the second Sultán of the dynasty of Ghazní, succeeded his father Sabuktágín, A.H. 387 = A.D. 997, and died A.H. 419, after conquering great part of Hindústán, and taking the royal cities of Delhi and Kanoj.

مِهْنَت *mihnat*, affliction, toil.

محو شدن *maḥv shudan*, to be erased or obliterated.

مُخَاطَب *mukhátib*, addressing.

مَخَافَت *makháfat*, dread, danger.

مُخَالَطَت *mukhálāṭat* (III of خَلَط) conversation, intercourse.

مُخَالَف *mukhálif*, contrary, repugnant.

مُخَالَفَت *mukhálāfat* (III of خَلَف) contradiction, opposition, enmity.

مُخَبَّط *mukhabbat* (خَبَطَ *khabṭ*, insanity) disturbed as to the brain. (This word is not in the Dictionaries, but occurs Ch. vi. St. 1.)

مُخْتَصَر *mukhtaṣar*, abridged, curtailed. A compendium.

مُخْتَلَف *mukhtalif*, different, various, contrary.

مَخْدُوم *makhḍum*, one who is waited on, a lord, a master.

مَخْر *makhar* (م neg. part., and خر 2 per. sin. imper. of خَرَدَن to buy) do not buy.

مَخْفُوز *makhfūz* (pass. part. R. خَفَضَ *khafẓ*, he abased) depressed.

مُخْلِص *mukhlis*, sincere, real. A friend.

مَخْلُوق *makhlúk*, created, formed. A creature.

مُخَنَّث *mukhannis*, effeminate. A hermaphrodite.

مَخْوَر *makhwūr* (م neg. part., not, and خور 2 per. sin. imper. of خَوَرَدَن to eat) do not eat.

مَخْوَف *makhúf*, dreadful, tremendous.

- مداح *maddāh* (مدح : praise) an encomiast, panegyrist.  
 مدار *madār* (م neg. part., not, داشتن 2 per. sin. imp. of to hold) hold not.  
 مدارا *mudārā*, humility, politeness.  
 مداومت *mudāwamat* (III of دوم) assiduity, perpetuity.  
 مدبر *mudabbir*, an administrator, a governor, a director.  
 مدت *muddat*, time, period, a long time.  
 مدرسه *madrasah*, a college, an academy.  
 مدعی *muddai*, an adversary, a plaintiff.  
 مدفون *madfūn*, buried, interred.  
 مدهوش *madhūsh*, astonished, confounded.  
 مذکور *mazkūr*, mentioned, expressed. Discourse.  
 مذلت *mazallat*, baseness. Contempt.  
 مذمت *mazammāt* (ذم : *zamma*) blame, scorn, contempt.  
 مذموم *mazmūm*, blameable.  
 مر *mar*, a pleonastic particle, sometimes, though rarely, placed before the gen. dat. and acc. of Persian nouns.  
 مرا *marā* (dat. or acc. of من I) to me.  
 مراد *murād*, desire, wish.
- مرسالت *murāsālat* (III of رسل) epistolary correspondence.  
 مراغبت *murāghabat* (III of رغبت) expressing a wish, desire, propensity.  
 مراعاة *murāfaāt* (III of رفع) a law-suit.  
 مرافقت *murāfaqat* (III of رفیق) travelling in company, society.  
 مراقبه *murāqabat* (III of رقب) observation, regard.  
 مربی *murabbi*, a tutor, a guardian, a patron.  
 مرتب کردن *murattab kardan*, to arrange, to regulate.  
 مرتبه *martabah*, rank, degree, step, office.  
 مرتبهن *murtahan*, pledged.  
 مرحمة *marhamat*, pity, compassion.  
 مرد *mard*, a man.  
 مردانه *mardānah*, manly.  
 مرداد *murdād* (*lit.* death-giving) the July of the Persian calendar.  
 مردار *murdār*, impure. Carrion.  
 مردان *mardān* (pl. of مرد) men.  
 مردک *mardak* (dim. of مرد) a little man. A low fellow.  
 مردم *mardum*, a man.  
 مردم آزار *mardum-āzār*, vexing, afflicting mankind.  
 مردم خوار *mardum-khwar*, man-devouring, cruel.

مردم *mardum-dar*, man-rending, ferocious.

مردم گرا *mardum-gazá*, man-biting, injurious.

مردمی *mardumi*, humanity.

مردن *murdan*, to die.

مردی *mardí*, a man.

مرسال *mursal*, sent. A prophet.

مرسوم *marsum*, marked, prescribed, accustomed.

مرشد *murshid*, a guide, a spiritual director.

مرصع *muraşşá*, covered with gold, set with jewels.

مرض *marz*, a disease.

مرضی *marziy*, will, assent.

مرعوب *marûb*, terrified.

مرغ *murgh*, a fowl.

مرغ آبی *murgh-ábí*, a water-fowl.

مرغ ایوان *murgh-i áiwán*, the bird of the house, i.e. the sparrow.

مرغ بریان *murgh-i biriyán*, a broiled fowl.

مرغک *murghak* (dim. of مرغ) a little bird.

مُرَقَّع *muraqqā*, patched, mended.

مرکب *markab*, a horse, a camel, anything whereon one is carried.

مُرَكَّب *murakkab*, compounded.

مرکز *markaz*, a centre. A halting place.

مرگ *marg*, death.

مروا *marrú* (2 per. pl. imper. R. he passed) pass ye.

مروارید *marwárid*, a pearl.

مروت *muruwat*, manliness, humanity, politeness.

مروحة *mirwaḥat*, a fan.

مرهم *marham*, salve, plaster.

مرهم نه *marham-nih*, one who lays on salve.

مرید *murid*, desirous. A scholar, a disciple.

مزاج *mizáj*, the temperament, constitution, disposition.

مزاح *muzáhat*, a joke.

مزاجه *muzját* (fem. of مزجلی) a small matter, a trifle.

مزد *muzd*, a reward, salary, recompense.

مژده *mujdah*, good tidings.

مزروع *mazrú*, sown.

مزرکی *muzakka*, clean, pure. Capital from which 2½ per cent. yearly is given in alms.

مزیگان *muzgán*, an eyelash.

مزیت *maziyat*, excellence.

مزید *mazid*, increase.

مسا *masá*, evening.

مساع *masáid* (pl. of مسعد, and lit. degrees of happiness) happy. (with تا Ch. 1., St. 16, unfortunate.)

مسافر *musáfir*, a stranger, a traveller.



مساكين *masākin* (pl. of مسكين) the poor.

مسا ماحت *musāmahat* (III of سمح) negligence, connivance.

مست *mast*, drunk, intoxicated.

مستي *masti*, intoxication.

مستجاب الدعوات *mustajābu 'd-dāwāt*, one whose prayers are accepted.

مستحكم *mustahkam*, firm, established.

مستخلص *mustakhliṣ*, liberated.

مستسقي *mustaski*, dropsical.

مستعار *musta'ār*, borrowed.

مستعربان بغداد *must'arabān - i Baghdād*, the Arab inhabitants of Baghdād.

مستعجل *mustā'ijl*, that hastens, quick.

مستعد *musta'idd*, arranged. Prompt. Able, fit.

مستغرق *mustaghraq*, immersed.

مستفيد *mustafid*, profitable, advantageous.

مستقبح *mustakbiḥ*, hateful.

مستقيم *mustakim*, right. Straight. Resolute. Faithful.

مستم *mastam*, I am intoxicated.

مستمع *mustami'*, an auditor.

مستمند *mustamand*, afflicted, wretched.

مستوجب *mustajib*, meriting, proper.

مستور *mastūr*, concealed, chaste.

مستولي *mustauli*, overcoming.

مسجد *masjid*, a mosque.

مسطور *mastūr*, written, described.

مسكر *muskir*, inebriating.

مسكنت *maskanat*, poverty.

مساكين *miskin*, poor.

مسلم *musallam*, preserved, safe.

مسلمان *muslimān* (Persian pl. of مسلم) true believers.

مسلماني *musulmanī*, the Muḥam-madan religion.

مسند *masnad*, a large cushion for reclining on, a throne.

مسله *maslah*, a question, a point of law.

مسول *mas-ūl* (pass. part.) being asked.

مشابهت *mushābahat* (III of شبه) resemblance.

مشار *mushārūn ilaihi* (مشار : prep. to, & affixed pron. 3 per.) *lit.* the pointed at, which is the meaning in Ch. 1., St. 16, while its general signification is, "the aforesaid."

مشاطه *mashāṭah*, a tire-woman.

مشام *mashām*, the smell.

مشاهده *mushāhadah* (III of شهد) contemplation, vision.

مشاهره *mushāharah* (III of شهر) monthly wages.

مشايخ *mashā-ikh* (pl. of شيخ) elders, holy persons.

مشت *musht*, the fist. A blow with the fist. A handful.

مشتاق *mushták*, desirous, longing.

مشتري *mushtari*, a purchaser.

مشت زن *musht-zan*, a boxer.

مشتغل *mushtaghal*, employed.

مشتي *mushti*, a handful. A blow with the fist.

مشرق *mashriq*, the East.

مشعل *mashāl*, a torch, a flambeau.

مشعله دار *mashālah-dār*, a torch-bearer.

مشغله *mashghalah*, a tumult, a crowd.

مشغولي *mashghūli*, employment, business.

مشفق *mushfiq*, kind, gracious, affectionate.

مشقت *mashaqqat* (شق *shaqqa*) trouble.

مشك *mushk*, musk.

مشكل *mushkil*, difficult.

م شمار *mashumār*, (: م neg. part. not, and شمار 2 per. sin. imper. of شمردن) count not.

مشموم *mashmūm*, perfumed, fragrant.

مشورت *mashwarat*, consultation.

مشوش *mushauwash*, disturbed, uneasy, vexed.

مشهور *mashhūr*, notorious, celebrated.

مشیت *mashiyat*, will, pleasure.

مشیر *mushir*, a counsellor.

مُصاحبت *muṣáhabat* (III of صُحْب) society, familiarity.

مُصادرة *muṣádarat* (III of صَدْر) oppression.

مُصارعة *muṣáraāt* (III of صَرع) wrestling, a contest.

مُصاف *maṣáff* (pl. of مَصَف) ranks. A field of battle.

مُصالح *maṣálih* (pl. of مَصْلَحَة) affairs.

مُصالحت *muṣálahat* (III of صَلَح) reconciliation.

مُصطفى *muṣṭafa*, chosen. A man's name, and a title given to Muhammad.

مُصَلِّي شيراز *Muṣallá-i Shiráz*, the name of a place in Shiráz.

مُصائب *maṣá-ib* (pl. of مَصِيبَة) calamities.

مُصحف *muṣḥaf*, a book. المصحف *al muṣḥaf*, the Kur'án.

مِصر *miṣr*, Egypt.

مِصرَاع *miṣrāʿ*, a hemistich.

مِصْرِي *miṣri*, Egyptian.

مُصْلِح *muṣliḥ*, a rectifier, censor.

مُصْلَحَة *maṣlahat*, an affair, business. Advice. Prudent course.

مُصَمَّم *muṣamman*, fixed, determined.

مُصُون *maṣún*, guarded, kept safe.

مصيبة *muṣibat*, calamity.

مضادات *muzáddat* (III of ضدّ *zadda*) opposition.

مضرّت *mazarrat*, detriment.

مضاعف *muzá-áf*, doubled.

مضمون *mazmún*, contents, purport.

مطابق *muṭábik*, conformable,

مطاع *muṭá*, obeyed.

مطالبة کردن *muṭálabah kardan*, to require.

مطالعه فرمودن *muṭálaah farmúdan*, to read. A respectful phrase applicable to superiors.

مطایبه *mutáyabah*, joking together.

مطبخ *maṭbakh*, a kitchen.

مطبوع *matbú*, impressed. Agreeable, acceptable.

مطرب *muṭrib*, a musician.

مطلع شدن *muṭṭali shudan*, to perceive.

مطلع گردانیدن *muṭṭali gardánídan*, to acquaint, to inform.

مطمح *muṭmah*, a butt for archers. Object of desire.

مطلوب *maṭlúb*, required. The thing desired.

مطیب *muṭaiyah*, aromatic, scented.

مطيع *muṭi*, obedient.

مظفر *muzaffar*, victorious.

مظفر و منصور *muzaffar wa manṣúr*, victorious, and assisted (by God).

مظلوم *mazlúm*, oppressed.

مع *mā*, with. Notwithstanding.

معابّت *muāṭabat* (III of عتب) expostulation.

معاش *māāsh*, live, livelihood, subsistence.

معاشرت *muāsharat* (III of عشر) familiarity, society.

معاصي *maāsi* (pl. of معصية) crimes, offences.

معاقت *muāqabat* (III of عقب) pursuing. Punishment.

معالجه *muālahjah* (III of علاج) remedy.

معامله *muāmalah*, business, affair, trade.

معاندان *muānidán* (pl. of معاند) opposers, rebels.

معاینه *muāyanah* (III of عین) beholding.

معبّر *mābar*, a pass, ferry, ford.

معتاد *mūṭád*, accustomed, wont.

معتبر *mūtabar*, revered, respectable.

مُعترف *mūtarif*, one who acknowledges.

معتقد *mūtakid*, a faithful friend, a support.

معتكف *mūtakif*, one continually at prayer in the temple, religious.

معتد *mūtamad*, confidential, trustworthy.

معتمد *mūtamad* *ālaihi*  
(: معتمد *q.v.*, علي upon, and *z*  
affixed pron. 3 per.) one who  
can be relied on.

مُعْجِب *mūjib*, one who admires  
himself, vain.

مُعْجِز *mūjiz*, a miracle.

معدن *mādan*, a mine.

معدوم *mādhūm*, extinct, wished  
for but not found.

معدة *mīdah*, the stomach.

مَعْذَرَة *māzarat*, an excuse.

مَعْذُور *māzūr*, excusable.

معرض *māriz*, place of meeting,  
an occurrence.

مَعْرِفَة *mārifat*, acquaintance,  
knowledge. Means.

مَعْرَكَة *mārikah*, a field of battle.

مَعْرُوف *mārif*, known, celebrated.

مَعْزُول *māzūl*, dismissed, degraded.

مَعشُوق *māshūq*, loved, a mistress.

مِعْصَم *mīṣam*, the wrist.

مِعْصُوم *māṣūm*, innocent.

مَعْصِيَة *māṣiyat*, rebellion, sin.

مَعْضَلَات *mūzilāt* (pl. of معضل)  
difficulties.

مُعْطَل *muṭṭal*, neglected, aban-  
doned, vacant.

مُعْظَم *muḏẓam*, honored, great.

مُعَلِّم *muḏllim*, a preceptor.

مُعَلَّم *mūlam*, notable, distin-  
guished by a particular mark.

مَعْلُوم *mālūm*, known.

مَعْنَاي *mānāi*, the meaning.

مَعْنَى *māna*, sense, meaning.

مَعْلُوم *māul*, overcome, exhausted.

مَعْلُود *māhūd*, established, fixed.

مَعِي *māi* (: مع with, and ي  
affixed pron. 1 per.) with me.

مَعِيشَة *māishat*, food or any  
necessary of life, living.

مُعَيَّن *muḏiyan*, fixed, appointed.

مَعْيُوب *māyūb*, stigmatized,  
vicious, faulty.

مَغَارَة *maghārah*, a den, a cavern.

مُغَاضِبًا *mughāziban* (act. part.

R. غَضِبَ, he raged, the acc.  
used as an adverb in Ch. v.,  
St. 17) furiously.

مَغْرَب *maghrab*, the West.

مَغْرَبِي *maghrabī*, Western,  
African.

مَغْرُور *maghrūr*, proud.

مَغْز *maghz*, the brain.

مَغْفِرَة *maghfirat*, pardon, abso-  
lution.

مَغْلُوب *maghlūb*, overcome.

مَغْن *mughann*, a musician, a  
singer.

مَغْنِي *mughanni*, a singer.

مَغِيلَان *mughilān*, the Ægyptian  
or Arabian thorn, a species  
different from the Acacia.

مُفَارَقَة *mufāraqat* (III of فراق)  
separation.

مُفَاوِضَة *mufāwazah* (III of فَوْض) company, association.

مُفْتَن *muftan*, seduced to evil, insane.

مُفْتَخِر *muftakhir*, boasting.

مُفْتَخَر *mufakhkhar*, glorious, exalted.

مُفَرِّح *mufarrih*, exhilarating.

مُفْسِد *mufsid*, mischievous, seditious.

مَفْهُوم *mafhum*, understood.

مُقَابَلَة *mukābalah* (III of قَبَلَ) opposition. Controul.

مَقَالَة *maqalat*, word, discourse, speech.

مَقَام *makām*, staying, session. Place of residence, dwelling.

مَقَامَات *makāmāt* (pl. of مَقَام) in Ch. II., St. 9, discourses or lectures, as being read during a مقام or session.

مُقَامِر *mukāmīr* (قَمَر *kamr*, gaming) a dicer, a gambler.

مُقَاوَمَة *mukāwamat* (III of قَوْم) opposition, resistance.

مُقْبِل *mukbil*, prosperous, fortunate.

مَقْبُول *makbūl*, accepted, agreeable, approved.

مُقْتَضَى *mukṭaṣṣa*, exigency, requirement.

مُقَدَّر *mukaddar*, decreed, predestinated.

مُقَدِّم *mukaddam*, antecedent, prior.

مُقَدِّمَة نَحْو زَمَاحْشَرِي *mukaddamah-i nahw-i zamakhshari*, "Introduction to Syntax," by Zamakhshari, who was a celebrated doctor of Islām, born A.H. 467, at Zamakhshar, a town in Khwarazam, whence his name. His name at length was Imām Abu 'l-karīm Mahmūd bin Sirāja 'l-ulamā Ūmaru 'l Zamakhshari. His chief work was the كَشَاف *Kashaf*, the most considerable of all the commentaries on the Kur'ān. He also published رِيح الْاَبْرَار *the "Rabiā 'l - abrār,"* or "Spring of the Just," the فَائِق *or "Superior,"* a work on traditions, the مُفَصَّل *"Mufaṣṣal,"* on distinctions, the اَنْمُودَج *"Anmudaj,"* and مَخْتَلَفُ الْاَسْمَاء *"Mukhtalifu 'l-ismā,"* works on Arabic Grammar. He died A.H. 538.

مُقَرَّب *mukarrab*, approximated, allowed to approach.

مُقَرَّر *mukarrar*, fixed, certain.

مَقْرُون *makrūn*, connected, conjoined.

مَقْسُوم *maksum*, distributed, divided.

مَقْصَد *makṣad*, intention, end, purpose.

مقصود *maqṣūd*, intention, design.

مقود *mikwād*, reins, bridle. In Ch. III., St. 23, a rope, hawser.

مقيم *mukīm*, fixed, constant.

مكارم *makārim* (pl. of مكرمة *makramat*) laudable actions.

مُكاشفة *mukāshafat* (III of كشف) displaying.

مكالمة *mukālamat* (III of كلم) conversation.

مكائد *makā-id* (pl. of كيد) tricks, frauds.

مكتب *maktab*, a school.

مكتوب *maktūb*, a letter.

مكرر *mukarrar*, reiterated.

مكروه *makrūh*, odious, execrable.

مكسب *maksab*, gain, acquisition, means of getting a livelihood.

مكنت *muknat*, power, strength, virtue.

مكة *Makkah*, or Mecca, as it is commonly written, a celebrated town of Arabia, where Muhammad was born, and to which his followers go as pilgrims.

مگر *magar*, excepting, but, unless. Perhaps.

مگس *magas*, a fly.

ملا *malā-a*, assembly, crowd of people.

ملاح *mallāh*, a boatman.

مُلاحدة *mulāhidat* (pl. of مُلاحِد) heretics, unbelievers.

ملاذ *malāz*, an asylum.

مُلازم *mulāzim*, assiduous, diligent. A servant.

مُلازمت *mulāzamat* (III of لزم) diligence, service.

مُلاطفة *mulāṭafat*, } (III of لطف) courtesy.  
مُلاطفة *mulāṭafah*, }

مُلاطيه *Malāṭiyah*, a town on the Euphrates, capital of Armenian Minor.

مُلاعِب *mulāābat* (III of لعب) playing, joking.

مُلال *malāl*, sadness, displeasure.

مُلالَة *malālat*, fatigue, languor.

مُلامَة *malāmat*, reproach.

مُلائك *malā-ik* (pl. of ملك *malak*) angels.

مُلائكة *mala-ikah* (pl. of ملك *malak*) angels, but in Ch. v., St. 9, used in the singular.

مُلايكة *malā-ikatī* (pl. of ملك *malak* angels, and ي affixed pron. 1 per.) my angels.

مُلجأ *maljā*, an asylum.

مُلحد *mulhid*, a heretic, an infidel.

مُلحوظ *malhūz*, observed with regard or respect.

مُلح *malakh*, a locust.

مُلعون *malūn*, cursed, execrated.

مُلَك *malak*, an angel.

مُلِك *malik*, a king.

مُلِكُ الْخَوَاصِّ *maliku 'l-khawāṣṣ*, chief of the nobles.

مُلِكُ زَادَة *malik-zādah*, a king's son, a prince.

ملک نیمروز *malik-i nímruz*, king of Nímruz, a territory including the provinces of Sistán and Makrán, of which Sám Nerímán was governor for Minúchihr, seventh king of the first or Pishdádyan dynasty of Persia. It is now the kingdom of the Khán of Khelát.

ملکوت *malakút*, empire. In Ch. II., St. 32, the invisible and heavenly world.

ملکی *malaki*, angelic.

ملک *milk*, property, estate, possession.

مُلک *mulk*, dominion, territory, a country.

مُلوث *mulaúwas*, contaminated, defiled.

مُلوك *mulúk* (pl. of ملك *malik*) kings.

ملول *malúl*, dejected, vexed.

ممالك *mamálik* (pl. of مملكة) regions, kingdoms.

ممانعت *mumánaât* (III of منع) prohibition.

ممتاز *mumtáz*, chosen, eminent.

ممتنع *mumtani*, prohibited.

مدد *mumidd*, a prolonger. An aid, an assistant.

مدوح *mamdúh*, praised.

ممسك *mumsik*, parsimonious, stingy.

مفقوت *mamfút*, hated.

مملکت *mamlakat*, dominion, a realm, kingdom.

مملوك *mamlúk*, a purchased slave. Property.

من *man* (P) (pron.) I, and in the oblique case, me. (subst.) A weight of 2 lbs., but in Hindústán of 80 lbs. (A) pron. of c. gen. sin. and pl., he who, she who, they who.

من *min*, from, of, by, besides, for.

منابر *manábir* (pl. of منبر) pulpits.

مناجات *munáját* (III of نجي) prayers.

منادمت *munádamat* (III of ندم) society, familiarity.

منارة *manárah*, a minaret from whence people are summoned to prayer.

منازعت *munázaât* (III of نزع) altercation, contest.

مناسب *munásib*, fit, suitable.

مناصحت *munáshahat* (III of نصح) advice, admonition.

مناظرة *munázarah*, disputation.

منافع *manáfi* (pl. of منفعة) gains.

مناقض *munákiẓ*, contrary, repugnant.

مناکحت *munákahat* (III of نکح) marriage. A term used especially by Muhammadans.

مناهي *manáhi* (pl. of منهي) crimes, prohibited things.

من السماء *mini 's-samá-a*, from heaven.

*mini 'l-āzābi* من العذاب الأدنى  
'*l-adna*, of the lighter punishment, *i.e.*, of this world.

*min āyatīhi* من آياته  
it's (the Kur'án's) verses.

*mim bā'd* من بعد

*manat* من (I, and ت for  
ترا to thee) In Ch. i. St. 3,  
مت اي كه شخص مت  
whom my person.

*minnat*, praise. Obligation,  
favour.

*minnat-shinās* مت شناس  
one who appreciates favours, grate-  
ful.

*minnat nihādan* مت نهادن  
confer a favour.

*muntashib*, erect.

*muntazir* منتظر, one who expects  
with impatience.

*muntazim*, arranged.

*muntaha* منتهی, finished, termi-  
nated.

*manjalāb* منجلاّب, polluted water,  
in which something impure, as  
a dog or carrion, has been  
thrown.

*munajjim* منجم, an astronomer.

*min khair* من خير  
desirable.

*min zikr* من ذكر, in mentioning.

*manzil* منزل, a lodging, halting  
place, stage. Dignity.

*manzalan* منزل (acc. of منزل) in  
rank.

*mansub*, relative, ascribed.

*manash* مناش (I, and اش  
him). In p. 12 of the Preface,  
يكي از متعلقان مناش مطلع  
گردانيد, one of my friends ac-  
quainted him.

*manshāt* منشات, literary com-  
positions.

*manṣab*, office, dignity.

*mansab-i kaza'a* منصب قضا,  
the office of a judge.

*munṣarif kardan* منصرف کردن  
to depart.

*munṣifan* منصفاً, justly.

*mantik* منطقی, logic, reasoning.

*manzar* منظر, face, countenance,  
aspect.

*manẓumah* منظومه, in verse,  
metrical.

*mand*, forbidding. A pro-  
hibition.

*min ābdi* من عهدي, on behalf of  
my servant.

*munādim* منعدم, destroyed, an-  
nulled, ruined.

*munā'im* منعم, rich, affluent.

*min āmal* من عمل, from the  
performance.

*min īnda 'llāh* من عند الله,  
with the favour of God.

*munaghghaṣ* منغص, disturbed,  
miserable.

*manfaz* منفذ, that through which  
anything passes, an orifice.



منفعت *manfa'at*, emolument, advantage.

منتقطع *munkaṭi*, cut off, exterminated.

منكر *munkar*, denied. Atrocious, wicked.

من كان *man kán*, he (to whom) there is.

منم *manam*, I am.

من مغربها *min maghrabhá*, from the West.

من مولود *min maulúdin*, of any one born.

من نوالك *min nawálíka*, with thy benefit or kindness.

من يجلو *man yajlú* (من : rel. pron., which, 3 per. sin. fut. R. جلا, he dissipated) which dissipated.

من و اذلي *mann wa aza*, obligation and trouble.

من يوش *maniyúsh* (من : neg. part., and 2 per. sin. imp. of نبوشيدن) do not listen.

منيع *manī*, inaccessible.

مواجه *mawájah*, presence.

مواخذة *mu-ákhazah kardán*, to call to account.

مواخذ *mu-ákhaz*, taken, chastised.

مواظبت *muwázabat* (III of وظب) perseverance.

موافق *muwáfik*, conformable, consonant, apt.

موانست *mu-ánasat* (III of انس) intimacy.

موت *maut*, death.

موثر *mu-aṣṣir*, penetrating, making an impression.

موج *mauj*, a wave.

موجب *mújib*, cause, motive.

موجود *maujúd*, ready, forthcoming.

موجه *muwajjah*, approved, agreeable.

موحد *muwahhíd*, one who confesses the unity of God. Orthodox.

مودت *mawaddat*, friendship, love.

موذن *mu-azzin*, the crier who summons Muhammadans to prayer from the turret of a mosque.

مؤذي *mu-zí*, noxious, pernicious.

مور *múr*, an ant.

مورچه *murchah*, a little ant.

مور يانه *múriyánah*, rust.

موروث *maurús*, hereditary.

موزون *mauzún*, weighed, measured.

موسلي *Músa*, Moses, the lawgiver of the Jews, whose cousin Afsiah, according to the Muhammadans was married by Pharaoh, whom they call Valíd.

موسم *mausim*, a time, a season.

موش *músh*, a mouse.

موشك كور *múshak-i kúr*, a blind little mouse, i.e. the mole.

موصوف *mauṣūf*, praised, described. Before mentioned.

موضع *mauẓā*, a village, a hamlet.

موعظة *mawīẓat*, advice.

موفق *muwaffak*, assisted.

موکل *muwakkal*, a superintendent.

مولد *maulid*, native country.

مولع زهد *mūlā-i zuhd*, given to devotion.

مولف *mu-allif*, a compiler, an editor.

مولی *maula*, a lord, master.

موم *mūm*, wax.

مؤنت *mu-nat*, provisions, a wallet.

مؤنس *mu-nis*, a companion, a friend.

موی *mūi*, the hair of the head.

مویذ *muayyad*, fortified, aided.

مه *mah*, the moon.

مهابت *mahābat*, dread, awe. Majesty.

مه *mih*, great, superior.

مهيار *muhār*, reins, bridle. A camel's bridle, which is a peg put through the animal's nose, with a string attached to each side.

مه پاره *mah pārah* (lit. piece of the moon) a mistress.

مهتر *mihtar*, greater.

مہجور *mahjūr*, separated.

مهد *mahd*, a cradle.

مهر *mīhr*, love.

مهربان *mīhrbān*, kind, affectionate. A friend.

مهر *muhr*, a seal. Virginity.

مهره *muhrah*, a chessman.

مهم *muhimm*, an affair of moment.

مهمان *mihmān*, a guest.

مهمان سراي *mihmān sarā-i*, a house for strangers, an inn.

مهماني *mihmāni*, a feast, an entertainment.

مهمیل *muhmil*, negligent, careless.

مہیا *muhaiyā*, prepared.

مہین *mihin* (sup. of مه) greatest, noblest.

می *mai*, wine.

میا *maia* (: م neg. part., and آ 2 per. sin. imper. of آمد, to come) come not.

میان *miyān*, the waist, the middle of anything.

منیتی *maniyatī* (: منیت, death, and ي affixed pron. 1 per. sin.) my death.

میخ *mikh*, a nail, peg or pin.

میدان *maidān*, a plain. A battle field, battle.

میراث *mirās*, heritage, patrimony.

میرانم *mirānam* (: 2 میران per. sin. imper. of میرانیدن to cause to die, and مرا for me) to cause me to die.

میسر *muyassar*, procurable.

میکائیل *Miká-il*, Michael, the archangel, thought by the Muhammadans to be the especial protector of the Jews, as Gabriel is of the followers of Islám. The Turks have corrupted the name to Mikali, and the Tartars to Mengheli, whence too, perhaps, the Brahúi Mengal.

میل *mail*, inclination, fondness.

میل *míl*, a needle, a skewer or wire for anointing the eye with collyrium.

میمون *maimún*, fortunate, auspicious.

مینا *miná*, enamel. The blue heaven.

میوه *miwah*, fruit.

## ن

نا اهل *ná-ahl*, worthless, base.

نا بکاری *ná-bakárí*, uselessness.

نا بینا *ná-biná*, not seeing, blind.

نا تراشیده *ná-taráshidah*, unhewn, uncouth.

نا تمام *ná-tamám*, unfinished, crude, imperfect.

نا توان *ná-tawán*, impotent, weak.

نا چار *ná-chár*, helpless.

نا جنس *ná-jins*, ignoble.

ناچیز *ná-chíz*, nothing-worth, vile, contemptible.

ناخن *nákhun*, a nail, or claw.

ناخوش آواز *ná-khoush áwáz*, possessed of a disagreeable voice.

نادر *nádír*, rare, wonderful.

نادان *nádán*, ignorant.

نادیده *ná-didah*, unseen, unknown.

نار *nár*, fire. Hell.

نارا *náran*, (acc. of نار) fire.

ناز *náz*, blandishment, grace, coquetry.

نازل شدن *názil shudan*, to descend.

نازنین *náznín*, a delicate lady, a mistress.

نازیدن *názidan*, to coquet, to put on pretended haughtiness.

ناسپاس *ná-sipás*, ungrateful.

ناسزا *ná-sazá*, unworthy, improper.

ناصح *náshih*, a monitor.

ناصر *náshir*, a defender, an assistant.

ناصواب *ná-šawáb*, not right, vain, false.

ناصیه *náshiyah*, the forehead.

ناظران *názirán* (pl. of ناظر) spectators.

ناف *náf*, the navel.

نافرمان *ná-farmán*, disobedient, stubborn.

ناقص عقل *nákiş-i ʿaql*, of deficient understanding, dull.

ناکس *ná-kas*, mean, base.

ناگاه *ná-gáh*, suddenly.

نالش *nálîsh*, complaint, lamentation.

نالیدن *nálidan*, to complain, to lament.

نامت *námat* (for نام تو) thy name.

نا مرادی *ná-murádi*, disappointment, despondency, despair.

نامه *námah*, a writing, a letter, a record.

نامی *námi*, illustrious.

نا مناسب *ná-munásib*, unfitting, improper.

نامور *námvar*, celebrated.

نا موزون *ná-mauzún*, discordant.

ناموس *námús*, reputation, fame.

نام و نشان *nám wa nishán*, name and vestige.

نان *nán* (but by Persians usually pronounced *nún*) bread.

نان تهی *nán-i tahí* (: نان bread, and تهی empty) dry bread.

نان رباط *nán-i ribát*, bread given in monasteries to travellers and mendicants.

نان وقف *nán-i wakf*, bread bestowed in charity.

نا نهاده *ná-nihadah*, not allotted.

نا هموار *ná-hamwár*, uneven, unsuitable, disproportioned.

نای *ná-i*, a reed, a cane. The throat, neck.

نابت *nabát*, fine sugar, white and refined.

نابشتن *nabishtan* (= نوشتن) to write.

نبض *nabz*, the pulse.

نبوت *nubúwat*, prophecy.

نبی *nabiy*, a prophet.

ننوانستن *natawánistan*, to be unable.

نثار *nişár*, money, or anything thrown by way of largesse among the populace on festive occasions.

نجم *najm*, a star.

نخستین *nukhustin*, the first.

نخل *nakhl*, the palm-tree, and often, any young tree.

نخل بند *nakhl-band*, a maker of artificial flowers.

نخله محمود *nakhlah-i mahmúd* (lit. the palm-tree of Mahmúd)

the name of a pleasant halting place on the road to Mecca, three days' journey from the city of Kúfah, where the pilgrims are wont to rest under the palm trees, whence its name.

نخيل بني هلال *nakhíl-i baní halál*, (lit. the palm groves of the Baní halál, a tribe so called) a place in Arabia.

ندامت *nadámat*, repentance, contrition.

ندما *nudamā* (pl. of نديم *nadīm*)  
intimate friends, boon com-  
panions, courtiers.

ندیم *nadīm*, a confidant, a  
courtier.

نذر *nazr*, a vow, any offering, a  
gift to a superior.

نرم *narm*, soft, mild, gentle.

نزاع *nizāʿ*, quarrel, strife.

نزد *nazd*, near, towards.

نزدیک *nazdik*, near.

نزع *nazʿ*, the agonies of death.

نزول *nuzūl*, descending.

نزهت *nuzhat*, delight, pleasure.

نسبت *nishat*, relation, reference.

نسد *nasuddu* (1 per. pl. fut. R. سدّ) (سدّ)  
we will close up.

نسرین *nisrin*, a wild rose.

نسق *nasak*, manner of writing.  
Usage.

نسل *nasl*, offspring.

نسیج *nasij*, woven. Garments of  
fine texture.

نشاط *nashāt*, cheerfulness, joy.

نشان *nishān*, a sign, a mark. A  
flag.

نشاندان *nishān-dādan*, to point  
out.

نشانندن *nishāndan*, to mark. To  
cause to sit. To quench. To  
place.

نشانه *nishānah*, mark, aim, butt.

نشستن *nishastan*, to sit.

نشیب *nashīb*, a descent, a de-  
clivity.

نشیمن *nishiman*, a seat, a man-  
sion.

نصب کردن *naṣb kardan*, to ap-  
point.

نصرانی *Nasrānīy*, a Nazarene, a  
Christian.

نصیحت *naṣihat*, advice.

نطفه *nutfah*, seed.

نطق *nutk*, speech, articulation.

نظر *nazar*, the sight, a look, a  
glance.

نظم *naẓm*, verse, poetry.

نظیف *naẓīf*, pure, clean.

نظیفه *naẓīfat* (fem.) pure, clean.

نعت *nāt*, praise.

نعره *nārah*, a shout.

نعش *nāsh*, a bier, a coffin with a  
dead body (when empty it is  
called سریر).

نعل *nāl*, a horse-shoe.

نعلبند *nāl-band*, a farrier.

نعلین *nālain* (dual) a pair of shoes  
with wooden soles.

نعم *nāam*, yes, very well.

نعمت *nīmat*, a blessing, a favour.

نعوذ بالله *naʿẓu bi 'llāh*, let  
us fly to God, a deprecatory  
formula.

نعیب *nāib*, croaking as of a raven.

نعیم *nāim*, affluence, anything  
good which we enjoy.

نغز *naghz*, beautiful, good.

نغزتر *naghztar*, more excellent.

نغمه *naghmah*, a soft, sweet, musical sound. Melody.

نفاق *nifāk*, (III of نفق) hypocrisy.

نفرت *nafrat*, abomination, aversion.

نفس *nafs*, the soul, the spirit. Carnal desire. *nafas*, the breath.

نفس آماره *nafs-i ammārah*, concupiscence.

نفسه *nafsuka* (نفس *q.v.*, and ك affixed pron. 2 per.) thyself.

نفسه *nafsihi* (with من) from himself.

نفته اندازي *naftah-andāzi* (نفته *naphtha* or bitumen, and انداختن *andākhtan*, to throw) the art of making or exhibiting fireworks.

نفع *naftā*, gain.

نقده *nafaḳah*, the necessary expenses for living.

نفور *nafūr*, abhorring, hating.

نفي *nafi*, prohibition, negation.

نفيس *nafis*, a precious object which is received with such eagerness as to stop the breath (نفس).

نقاش *naḳḳāsh*, an embroiderer, a painter, a limner.

نقب *naḳb*, a subterranean excavation, digging through a wall.

نقد *naḳd*, ready money.

نقره خام *nūḳrah-i khām*, virgin silver.

نقش *naḳsh*, picture, drawing, design.

نقاش و نگار *naḳsh wa nigār*, paintings and ornaments.

نقصان *nūḳṣān*, injury, defect.

نقص *naḳṣ*, defect, deficiency, injury.

نقض *naḳẓ*, violation of a contract, rupture.

نقل کردن *naḳl kardan*, to remove. To copy.

نكاح *nikāh*, marriage.

نكبت *nakbat*, adversity.

نكته *nūḳtah*, a subtle or quaint conceit. A point.

نكو *nikū*, good, beautiful.

نكوئي *nikū-i*, goodness.

نگار *nigār*, a picture.

نگار خانه *nigār-khānah*, a picture gallery. The house of the celebrated imposter Manes.

نگارين *nigārin*, embellished.

نگاهداشتن *nigāh-dāshtan*, to keep, to watch.

نگرستن *nigaristan*, to behold.

نگون *nigūn*, upside down, turned.

نگونبخت *nigūn-baḳht*, unfortunate.

نگه *nigah*, sight.

نگين *nigin*, a ring, especially the seal-ring of a prince.

ننگ *nanḡ*, honor, character.

نم *nam*, dew.

نماز *namáz*, prayers, especially those prescribed by law to be repeated thrice a day.

نمد زین *namad-zin*, a coarse woollen saddle-cloth.

نمط *namat*, mode, manner.

نمک *namak*, salt.

نمکین *namakin*, salted, salt.

نمودن *namúdan*, to shew.

نمونه *namúnah*, an example, a pattern.

نو *nau*, new, fresh.

نواحی *nawáhi* (pl. of ناحیه *náhiyat*) environs, territories.

نواختن *nawákhtan*, to soothe, to caress.

نوادیر *nawádir* (pl. of نادره *nádire*) rare things.

نوبت *naubat*, a period, a time.

نوجوان *nau-jawán*, one just come to adolescence.

نوح *Núh*, the patriarch Noah, called by the Muhammadans Shaikhu 'l mursalín, chief of prophets. According to the writers of Islám, eighty persons were saved in the ark.

نور *núr*, light.

نوردیدن *nawardan*, or نوردیدن *nawardidan*, to omit.

روز *nawrúzi* (نو : new, and روز day) of نو روز, New Year's Day, which, in the Persian Calendar, is the day on which the sun enters Aries.

نوش *núsh*, drink, (but in Ch. III., St. 28, p. ۱۲۷), honey.

نوشتن *nawishtan*, to write.

نوشدارو *núshdárú* (نو : *núsh*, q.v., and دارو *dárú*, medicine) Treacle. Any antidote to poison. An electuary.

نوشین *Núshirwán* (روان *rawán*, life or soul) the son of Kubád, surnamed العادل *al-ādíl*, the Just, and called by the Arabs كسرى *Kasra*, and by the Persians خسرو *Khusrau*, was the twentieth king of the fourth dynasty of Persia, viz. that of the Sassanides or Khusravians. He was contemporary with Justin and Justinian, from the first of whom he took Edessa, Antioch, and Apamea, in Syria, and from the second, Raca and Dara, in Mesopotamia, and Halab or Aleppo, in Syria. He defeated the Khákán, or ruler of Turkeistán, and conquered Afghánistán, and other Eastern provinces as far as the Indus. His own son Núshízád, who, on account of his professing Christianity, had been imprisoned by him, raised the

standard of revolt against him, but was defeated and slain. Masruk, king of Æthiopia, who had invaded Arabia, was overcome by him, and driven back to his own country. Finally, after a glorious reign of forty-eight years, he died, and was succeeded by his son Hurmuzd. Muhammad was born in the reign of Núshírwán, A.H. 578.

نوشین *núshín*, sweet, pleasant.

نومیدی *naumídi* (نه *nah*, not, and امید *umíd*, hope) despair.

نویسنده *nawisandah*, a writer.

نه *nah*, not.

نه *nahi* (for هستی *nah hasti*) thou art not.

نه *nuh*, nine.

نهاد *nihád*, nature, disposition, habit.

نهادن *nihádan*, to place.

نهادداشتن *nihán dáshtan*, to keep secret.

نهر *nahar*, a river.

نهرها *naharhá* (نهر *nahar*, *q.v.*, and ها *há*, affixed pron. 3 per. sin. fem.) its stream.

نهفتن *nihuftan*, to conceal.

نهق *nahaka* (3 per. sin. pret.) he brayed.

نهنگ *nahang*, a crocodile, a shark.

نهی *nahi*, prohibition.

نهیب *nahíb*, terror, fear.

نی *nai*, a reed, a cane. Ch. 1., St. 4, نی بوريا *nai-i boriyá*, the reed from which mats are made.

نیازمند *niyázmand*, indigent.

نیاقا *niyákan* (acc. of نیاق pl. of ناقة *nákāt*) she-camels.

نیام *niyám*, a sheath, a scabbard.

نیت *niyat*, design, purpose, intention.

نیرو *nirú*, strength.

نیز *niz*, also. Again.

نیست *nist* (نه است *ne ast*) it is not.

نیش *nish*, sting.

نیش زدن *nish zadan* (lit. to strike a sting) to sting.

نیک *nik*, good, beautiful.

نیکبخت *nik-bakht*, fortunate.

نیکخواه *nik-khewáh*, benevolent, a well-wisher.

نیک رفتگان *nik-raftagán* (lit. the well-departed) those who, in dying, have left a good name behind them.

نیک فرجام *nik-farjám* (نیک : good, and فرجام end) Ch. 1., St. 34, my good friend.

نیکي *niki*, goodness, virtue.

نیل *níl*, the river Nile.

نیم *nim*, half.

نیم روز *nim rúz* (lit. half-day) noon. The province of Sístán.

نیوشیدن *niyúshidan*, to listen.

نئین *na-in*, (نی a reed) made of reeds.



و *wa*, in Persian *u*, and.

واتوب اليه *wa atúbu ilaihi* (: و *wa* and, اتوب 1 per. sin. fut. R. toward, & affixed pron., 3 per.) I will ask pardon of him.

واثق *wásiq*, confiding.

واجب *wájib*, necessary, expedient, proper.

واجل *wa ajalla*, and may he render glorious.

واحفظ *wa ihfaz*, and protect.

واخو العداوة *wa akhwu 'l-ādāwat*, and the hostile brother.

وادي *wādi*, a valley, a desert.

وارث *wāris*, an heir or successor.

وارضة *wa arzihi*, and on his kingdom.

وارفع *wa irfā*, and exalt.

واژون *wājún*, inverted, unfortunate.

واستغفر *wa astaghfiru*, and I will ask pardon.

واسط *Wásiṭ* (lit. middle) a city lying between Kúfah and Basrah on the Tigris, built A.H. 83, by Hajjáj-bin Yúsuf.

واصفان *wásifán* (pl. of واصف) the praisers.

واطلب *waṭlub*, and ask thou.

واعلاني *wa iláni* (: و and, اعلان iv of علن, and ي affixed pron. 1 per. sin.) and my public actions.

وافر *wáfir*, abundant.

واقعه *wáki'ah*, an accident. An occurrence or event.

واقعه ديدة *wáki'ah-didah*, a man of experience.

والا *wa illa*, but, yet, otherwise.

والسلاطين *wa 's-saláṭín*, and of Sultáns or princes.

والعافين *wa 'l-āfín* (: و and, ال def. art., عافين pl. of عافي) and those who ask pardon.

والكاظمين *wa 'l-kāzímín* (: و and, ال def. art., كاظمين pl. of كاظم) and those who restrain.

والمسلمين *wa 'l-muslimín* (: و and, ال def. art., مسلمين pl. of مسلم) and the faithful.

والله *wa 'lláh*, and God.

والاستتار *wa 'l-istitár* (: و and, ال def. art., استتار VIII of ستر) and darkness.

واشربوا *washribú* (: و and, اشربوا 2 per. pl. imp. R. (شرب) and drink ye.

والقدر *wa 'l-qadr*, and reputation.

والمرء جاهل *wa 'l-mard jáhil*, and man (is) ignorant.

والناطور *wa 'u-nátúr*, and the watchman.

واله *wa álihi*, and on his offspring.

وام *wám*, debt (= وام دادن *wám dádan*, to lend.)

وانه *wa annahu*, and certainly it (is).

وان *wa in*, and if.

وانت *wa anta*, and thou.

وان جیت *wa in ji-ta*, and though you come.

و آنکه از *wa ánkaz* (for *wa ánkaz*) and was one that from. In Ch. I., St. 40, p. 5. in Gladwin's edition, is this reading, for which is given in the present edition انگز بغلش *wa angjz baghlash*, et pix axillarum ejus, on the authority of the edition of 1827, and of Richardson's Dictionary: but Gladwin's reading seems the best as the word انگز does not occur in the Burhán-i Káfi.

آید و *wa ayyadahu* (: and, آید 3 per. sin. used optatively R. آید may he strengthen, s affixed pron. 3 per. sin.) may (the Lord) strengthen him.

و بینک *wa bainaka*, and between thee.

وجد *wajd*, rapture, ecstasy.

وجود *wujud*, body, person, individual. Existence.

وجه *wajh*, mode, manner. Face.

وحدة *wahdat*, solitude, unity.

وحید *wahid*, alone, single.

و حسن *wa hasuna*, and (are) good.

و حسناته *wa hasanátihí*, and his perfections.

وحش *wahsh*, a wild beast.

وحشت *wahshat*, fear, dread.

و حل *wahál*, adhesive clay, slime.

و حلیماً *wa haliman*, and passionately.

وداع *widá*, farewell.

و دمر *wa dammir*, and destroy thou.

و راکبات *wa rákibát* (: and, راکب, fem. pl. of راکب, part. act. R. ركب) and women riding.

و رایی *wará-i* (: و راء *wará-a*, and the *izáfah*) without, besides, except.

و رب *wa rubba*, and many.

ورد *ward*, a rose. The leaf or petal of a flower.

ورزیدن *warzidan*, to practice, to perform.

ورش *warash* (for و اگر اش *wa agar ash*) and if it.

ورطه *wartah*, a labyrinth, precipice, or any danger which occasions embarrassment.

ورق *warak*, a leaf of a tree.

ورق الحملي *waraku 'l-hama*, leaf of the desert.

ورنه *warnah* (for و اگر نه *wa agar nah*) and if not, otherwise.

وز *wáz* (for و از *wa az*) and from.

وزرا *wuzará* (pl. of وزیر *vizirs*, ministers).

و زم *wa zumma*, and they were bridled.

وزن *wazn*, weight.

وزیر *wazir*, a minister of state.

وسعت *wusât*, amplitude, space.

وسمه *wasmah*, leaves of woad, or the indigo plant used in dying.

وسيله *wasilah*, means.

وسیم *wasim*, beautiful.

و شنانه *wa shunâtihi*, and on his secret foes.

و شرح *wa sharaḥa*, and may (God) expand.

وصال *wiṣâl* (III of وصل) meeting, conjunction.

وصف *wasf*, description, praise.

وصیت *waṣīyat*, a will or testament.

و ضاعف *wa zá-îf*, and increase throu.

وظیفه *wazīfah*, an allowance of provisions, a stipend.

وعد *wa'ada*, he promised.

وعدہ *wâdah*, a promise, an agreement.

وعظ *wâẓ*, admonition, a sermon.

و علی *wa âla*, and upon.

و غریقاً *wa gharîkan*, and drowned.

وفا *wafâ*, fidelity, good faith.

وفا کردن *wafâ kardan*, to fulfil.

وفات *wafât*, decease, death.

وفات یافتن *wafât yâftan*, to die.

وفاق *wafk*, congruity, proportion.

و قاحت *wakâhat*, being hard, impudent, shameless.

و قار *wakâr*, being sedate, grave. Majesty, dignity.

وقت *wakt*, time.

و قد *wa kad*, and verily.

و تق *wakf*, a religious or charitable bequest, مال تق *mâl-i wakf*, property so bequeathed.

و قنا *wa kinâ* (و and, and *ki*, or sometimes *kih*, 2 per. sin., imper., R. و قی *wakka*, with نا, affixed pron., 1 per. pl.) defend us.

و قوف *wukûf*, experience, knowledge.

و وگرنه *wagarnah* (و and, اگر if, نه not) otherwise.

و لا تفعل بی *wa lâ tafâl bi*, and do not with me.

و لا تمنن *wa lâ tamnun*, and do not make an obligation of it.

و لا تسرفوا *wa lâ tasrifû*, and do not ye exceed.

و لادت *wilâdat*, birth, procreation.

و لایت *wilâyat*, a country, territory. A foreign country.

و لا یسقی *wa lâ yaskî*, and he gave not to drink.

و لا یملک *wa lâ yumlaka*, and he is not possessed.

و لا نبی *wa lâ nabî*, and not a prophet.

و لدہ *waladahu*, his son.

و لع *walâ*, eager desire.

ولم تدر *wa lam tadri*, and thou knowest not.

ولنذيقنهم *wa lanuzīkannahum*, and we will certainly cause them to taste.

ولو *wa lau*, and though.

ولو ان *wa lau inna*, and if in truth.

ولو سمعت *wa lau samiāt*, and if it could hear.

ولي *wali* (for ليكن *wa likin*) however.

ولي *waliy*, a holy man.

وليس *wa lais*, and there is not.

ولي عهد *wali-i āhd*, the heir-apparent.

وليكن *wa likin*, however.

ولي نعمت *wali-i nīmat*, a benefactor.

وما *wa mā*, and whatever is.

ومن يتوكل على الله فهو حسبه *wa man yatawakkal ʿalā ʾllāh fahuwa ḥasbuhu*, and he that trusteth in God, (God) is sufficient for him.

ونحن *wa nahnu*, and we.

ونصر اعلامه *wa naṣara a ʿlāmahu*, and aid his banners.

ولاته *wa wulātihi*, and his governors.

وه *wuh*, ah ! alas !

وهل *wa hal*, and how ?

وهم *wahm*, surmise, suspicion.

وهم مكرمون *wa hum mukurramūn*, and they are honored.

وهو *wa huwa*, and he.

وي *wai* (for او) he, him.

ويلمز *wa yalmizu*, and he shall detract.

وين *win* (for واين) and this.

٨

هارون الرشيد *Hārūn ar-rashid*, Hārūn the Just, the fifth Khalīfah of the house of عباسیان *Ābbāsīyān*, began his reign A.H. 170. He sent to Charlemagne the presents which are still to be seen at Aix la Chapelle. He conquered Egypt, and, in contrast to the pride of the Pharaohs, bestowed it on the meanest of his slaves (see Ch. 1., St. 39). The manner in which he corrected the resentful disposition of his son Amīn, is recorded in Ch. 1., St. 34. He died A.H. 193, leaving Persia, India, Khurāsān, Tabaristān, and Māwarā-un 'nahr to his son مأمون *Ma-mūn*; Mesopotamia, Assyria, Media, Syria, Egypt, and Africa, to أمين *Amīn*, his eldest son and heir; and to the youngest معتصم *Mutaṣim*, Armenia, Natolia, Georgia, and Circassia.

هامان *Hámán*, the vizír of Pharaoh.

هان *hán*, have a care! let it not be!

هائل *há-il*, terrible, horrible.

هبوب *hubúb*, a furious wind.

هجرة *hijrat*, the flight of Muhammad from Mecca to Madína, which occurred on the 16th of July, A.D. 622, and in the reign of the *Khalífah* *Ūmar* was ordered to be considered as the Muhammadan æra.

هدف *hadaf*, a butt or mark for archers.

هدية *hadiyah*, a present, especially one offered to emperors.

هذا *házá*, this.

هر *har*, every, all.

هراس *hirás*, terror.

هراسیدن *hirásidan*, to fear. To terrify.

هرآنکه *haránkih*, whatsoever.

هر آینه *har áyinah*, doubtless.

هر دو *har dú*, both.

هرزه گو *harzah gú*, a babbler, an idle talker.

هر کجا *har kujá*, every where.

هرگز *hargiz*, ever.

هرگاه *hargah*, whenever.

هرمز *Hurmuz*, son of *Núshírwán* the Just, reigned twelve years, and was dethroned by one of his captains, named *Bahrám*,

whose services in defeating the *Khákán* he had ignominiously requited with a present of female apparel. *Hurmuz* was surnamed *Tájdár*, the Crown-wearer, from his habit of appearing at all times with the crown on his head, while his predecessors assumed that mark of royalty only when administering justice, or on special occasions. He was at first a mild prince, but before his fall became cruel and vindictive.

هزار *hazár*, a thousand.

هزار پا *hazár-pá*, a millepede or scolopendra.

هزبران *hizbarán* (pl. of هزبر) lions.

هزل *hazl*, a jest.

هست *hast*, is.

هستی *hastí*, existence, entity.

هشت *hasht*, eight.

هشدار *hushdár* (for هوش دار *húsh dár*) be careful! have your wits about you!

هشتم *hashtum*, the eighth.

هشتن *hishtan*, to leave, to quit.

هشیار *hushyár*, sensible, intelligent.

هفتاد *haftád*, seventy.

هفتگانه *haftgánah*, in sevens. A division of seas.

هفتم *haftum*, the seventh.

هفته *haftah*, a week, seven days.

هلاک *halák*, perishing, ruin, slaughter.

هلاکت *halákat*, perdition, ruin.

هلیک *halika* (he) was perishing.

هلاکت *halakta*, thou hast perished.

هلیل *hili* (2 per. sin. aor. of هلیلان *hiliḍan*) thou omittest.

هم *ham*, also, likewise. Together.

هما *humá*, a phoenix, a bird of happy omen, which never touches the ground. It is imagined that whoever is overshadowed by it becomes a king.

همان *humán*, thus, exactly so. The same.

همانا *humáná*, again, as before. Alike. Immediately.

همایون *humáyún*, august, royal, imperial fortunate.

همت *himmat*, resolution, endeavour, courage. Auspices, favour.

همت خواستن *himmat khwástan*, to ask a blessing.

همچنان *hamchunán*, in that manner, thus.

همچنین *hamchunín*, in this manner.

همچو *hamchú*, like, such as, even as.

همخوابه *hamkhwábah*, a bed-fellow, a spouse.

همدان *Hamadán*, a town of Persia, in the province of Irák-i ġjamíy, N.L. 34° 50',

E.L. 48°, close to the site of the ancient Ecbatana. It is said by the Persians to have been founded by Jamshíd, the fourth king of the first or Pishdádyan dynasty of Persia. It is said to have been destroyed by Nebuchadnezzar, and rebuilt by Darius, who made it the depôt of his riches. The Seljukian kings made it their capital. It lies at the foot of Mount Alwand, and the air is very salubrious, though intensely cold in winter. The Jews have a synagogue near it, close to which they show the tomb of Esther and Mordecai.

همدم *hamdam* (lit. breathing together) an intimate companion or friend.

همراه *hamráh* (هم *ham*, together, and راه *ráh*, road) along with.

همسایه *ham-sáyah* (lit. under the same shade) a neighbour.

همسر *hamsar* (lit. of the same head) an equal, an associate, a spouse.

همعنان *ham-ínán* (lit. with equal reins) of the same course or way of thinking. A companion, friend.

همقدم *ham-ḡadam* (lit. stepping together) a companion.

همکنان *ham-kunán* (pl. of همکن *ham-kun*, and *lit.* acting together) companions. Gladwin translates it—all, every one—which appears erroneous.

همه *hamah*, all, every one, the whole.

همي *hami* (for مي *mi*) a redundant particle prefixed to Persian tenses, especially to the present and imperfect.

همي دارم *hami-daram* = مي دارم *mi daram*, I have.

هميدون *hamidún*, now. Always.

In this manner.

هميشه *hamishah*, always.

همين *hamin*, only. The same, in the same manner.

هند *Hind*, India.

هندوستان *Hindústán*, the country of the Hindú people.

هندي *Hindi*, Indian.

هنر *hunar*, skill, science, ingenuity. art.

هنرمند *hunarmand*, } skilful,  
هنرور *hunarwar*, } scientific.

هنروري *hunarwari*, skill, science.

هنگام *hangám*, time, hour, season.

هنگفت *hanguft*, thick, dense.

Cloth of a firm texture.

هنود *hunúd* (pl. of هند *hnd*) Indians.

هنوز *hanúz*, yet, still, hitherto.

هني *hani-a*, agreeable, pleasant, easy of digestion.

هو *huwa*. He is—a name of God.

هوا پرست *hawá-parást* (: هوا *hawá*, desire, and پرستیدن *parastidan*, to worship) a sensualist.

هوا و هوس *hawá wa hawas*, lust, concupiscence.

هوس *hawas*, desire, lust.

هوس باز *hawas-báz*, indulging inclination, a voluptuary.

هوش *húsh*, understanding, judgment.

هوشمند *húshmand*, intelligent, sagacious.

هول *haul*, terror, dread.

هيات *hai-at*, face, aspect, exterior form.

هيبت *haibat*, fear, panic.

هيچ *hich*, nothing. In composition, without a negative, it implies "some," and with a negative, "none, not."

هيزم *hizam*, wood, timber.

هيكل *haikal*, figure, image, stature or shape.

هيولاني *haiyulány*, material.

هيهايت *haihát*, begone! away!

ي

يا *yá* (P), or.يا *yá* (A), O !ياراي *yará-i guftár*, boldness  
of speech, daring to talk.يا رب *yá rabb*, O God !يار *yár*, a friend.ياري *yári*, friendship, aid.يأس *ya-s*, despair.ياسمن *yásmín*, the jessamine.يافتن *yáftan*, to find.يافه دراي *yáfah-darái*, idle boasting,  
loquacity.ياليت *yá lait*, I wish ! would  
that !بو العجب *yá li 'l-ājab* = يا للعجب  
*bú 'l-ājab*, a wonderful thing.يا معشر الخللان *yá māsharu 'l-*  
*khullán*, O assembly of friends !يا من *yá man*, O thou who.ياوري *yawarí*, aid.يبطش با لفرار *yabtushu bi 'l-farár*  
(3 per. sin. fut. R. يبطش :  
ال insep. prep. in, ببطش  
def. art. the, فرار flight) he will  
be valiant in flight.يتخاشن *yatakhashan* (3 per. sin.  
fut. R. خشن) he will be rough.يترشع *yatarashshahu* (3 per. sin.  
fut. R. رشح) it shall exude.يتلاطف *yatalátaf* (3 per. sin. fut.  
R. لطف) he will be courteous.يجب *yuhibbu* (3 per. sin. fut. R.  
حب) he will befriend.يحدثني *yuhaddisuní* (: يحدث  
3 per. sin. fut. R. حدث, and  
ني, affixed pron. 1 per. sin.) he  
will converse with me.يحملك *yahmiluka* (: يحمل 3 per.  
sin. R. حمل, and ك affixed  
pron. 2 per.) it will support  
thee.يحيي *Yahya*, St. John the Baptist.  
In Ch. 1., St. 10, mention is  
made of his tomb, an edifice so  
called, near the city of Basrah,  
which is now a mosque, but  
was for a long time in the  
hands of a sect of Jews called  
the St. John's Christians, from  
whom *Khālifah* Abdu 'l-malik  
wrested it by force, after vainly  
offering to purchase it for  
40,000 *dínárs*.يخ *yakh*, ice.يد سفلي *yad-i sufla*, the inferior  
hand, the hand that receives.يد عليا *yad-i ūlya*, the superior  
hand, the hand that gives.يري *yara* (3 per. sin. fut. R.  
راي) he will see.يزول *yazúlu* (3 per. sin. fut. R.  
زول) it shall decay.يستقيم *yastakimu* (3 per. sin. fut. R.  
قام) (he) can stand or remain.



يسراً *yusran* (acc. governed by ان) facility.

يسغى *yusighu* (3 per. sin. fut. R. ساغ (he) will quench.

يصول *yaşulu* (3 per. sin. fut. R. صول) he will attack.

يصول بطشاً *yaşulu batshan* (يصول: *q.v.*, and بطشاً, acc. of بطش vigour) will attack violently.

يصول علي الكلب *yaşulu āla 'l-kalbi* (يصول: *q.v.*, علي, prep. against or upon, آل, def. art. the, كلب dog) will rush against the dog.

يعلم *yālamu* (3 per. sin. fut. R. علم) he shall know.

يعني *yāni*, videlicet, that is to say, to wit.

يغما *yaghma*, prey, booty, spoil.

يغنيه ذلك *yughniyih zālīka* (غني, 3 per. sin. fut. R. يغني: *q.v.*, affixed pron. 3 per., ذلك demon. pron. that) that will enable him to dispense.

يفتره *yafarihu* (3 per. sin. fut. R. فري, and *q.v.*, affixed pron. 3 per.) he will invent.

يقين *yakin*, certainly.

يك *yak*, one.

يگان *yagán yagán*, one by one.

يگانه *yagánaḥ*, one, sole, singular. Unrivalled.

يكدر *yakdir*, one another.

يكسان *yak-sán*, the same, ditto, equal.

يكسو *yak-sú*, one side.

يكي *yaki*, individual.

يمجسانه *yumajjisánihi* (يمجسان: *q.v.*, and 3 per. dual fut. R. مجوس, and *q.v.*, affixed pron. 3 per. sin.) they will make a Magian of him.

يمن *yaman*, the right hand or side.

يمن *yumn*, felicity, prosperity.

يمين *yamin*, an oath. The right hand or side.

يمين الملك *yaminu 'l-mulk*, the right arm of the kingdom.

ينصرانه *yunaşşiránihi* (ينصران: *q.v.*, and 3 per. dual fut. R. نصر, and *q.v.*, affixed pron. 8 per.) they will make him a Christian.

ينفع *yanfāka* (3 per. sin. fut. R. نفع, and *q.v.*, affixed pron. 2 per.) it will profit thee,

يوزج *yu'azzju* (3 per. sin. fut. R. هيج) it will kindle.

يوز *yúz*, a panther, pard, or lynx.

يوسف *Yusuf*, the patriarch Joseph, son of Jacob, whose history is related at length in the 12th chapter of the Kur'án. His amours with Zulaikhá, the wife of Kitfír or Potiphar, have been sung by the poets Nazámí and Jámí, and are proverbial in the East. Some explain them in a mystical

sense as intended to represent the soul's attachment to its Creator. Joseph is called by the Muḥammadans صدیق Siddík, or the Faithful Witness, as having demonstrated his innocence by miraculously causing an infant in the cradle to attest it.

یولد *yúladu* (3 per. sin. fut. R. ولد) he is born.

یوم *yaum*, a day.

یوماً *yauman* (acc. of یوم) one day.

یوم لقیامة *yaumu 'l-kiyámat*, the day of resurrection.

یونان *Yúnán*, the ancient Greeks until subjugated by Rome; after which the Greek nation is called by Oriental writers Rúmí (*vide* D'Herbelot art. Younan). Yúnán is also the name of the fourth son of Japhet, and = Javan, whence also the Greek *Ioves*.

یونس *Yúnas*, the Prophet Jonah, who was sent by God to Niniveh to threaten the city with destruction. The Muḥammadans say the prophet was so abashed at the non-

fulfilment of his prophecy, owing to the repentance of the people of Niniveh, that he embarked in a ship to quit Syria for ever. The ship remained immovable, on which the sailors cast Jonah into the sea, where he was swallowed by a fish, and, according to these writers, he remained forty days in this confinement. The tenth chapter of the Kur'án bears his name.

یهاج *yuháju* (3 per. sin. fut. R. هیج) an excitement is made.

یهدد *yahuddu* (3 per. sin. fut. R. هدد) he shall fear.

یهدی و لا یهدی *yahdí wa lá yahtadí* (3 per. sin. fut. R. هدی, he guided, و, conj. and, لا neg. part. not, یهدی 3 per. sin. fut. pass. R. هدی) he will guide but not be guided.

یهودانه *yahúdánah*, Jewish. The strip of yellow cloth which marks the Jew in Muḥammadan countries.

یهودی *yahúdiy*, a Jew.

یس *'ya-isa* (3 per. sin. pret.) he despairs.



### ERRATA.

Page ۱۵ line ۹ for بن سعد بن *read* بن سعد بن

Page ۱۷ line ۹ for بود *read* بود

Page ۸۶ line ۴ for گفت *read* گفت

Page ۱۲۸ line ۱۲ for دام نگردي *read* دام نگردي

Page ۱۹۹ line ۳ for باشي *read* باشي

Page ۲۰۷ for ۲ ۷ *read* ۲۰۷

پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی در سلک عبارت کشیده است - و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته - تا طبع مخاطب ملول نشود و از دولت قبول محروم نماند \*

مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم  
روزگاری درین بسر بردیم -  
گر نیاید بگوشِ رغبتِ کس  
بر رسولان پیام باشد و بس \*

قطعه

يَا نَاطِرًا فِيهِ سَلِّ بِاللَّهِ مَرَحْمَةً  
عَلَى الْمُصَنِّفِ وَاسْتَغْفِرْ لِكَاتِبِهِ  
وَاطْلُبْ لِنَفْسِكَ مِنْ خَيْرٍ تَرِيدُ بِهِ  
مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ غَفَرَانًا لِصَاحِبِهِ  
تَمَّ الْكِتَابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ

الوهاب  
مسنج

گرت ز دست بر آید چون خل باش کریم  
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد \*

وعظ ۱۰۶

دو کس مردند و حسرت بردند - آنکه داشت و نخورد و آنکه  
دانست و نکرد \*

قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را  
که نه در عیب گفتنش کوشد -  
ور کریمی دو صد گنه دارد  
کرمش عیبها فرو پوشد \*

خاتمة الكتاب

(۱)

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان \* درین جمله چنان که  
رسم مولفان است از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت \*

|| ۱۱

بیت

کهن خرقه خویش پیراستن  
به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبیت آمیز - و کوتاه  
نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد - که مغز دماغ بیهوده  
بردن و دود چراغ بیفانده خوردن کار خردمندان نیست - و لیکن  
بر رای روشن صاحب دلائل - که روی سخن در ایشانست -

و مطایبه ۱۰۳

۱۱ همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضي را که بشیرینی \*

بیت

قاضي که برشوت بخورد پنج خیار

ثابت کند از بهر توده خریزه زار \*

لطیفه ۱۰۴

قحبه پیر چه کند که توبه نکند از بدکاری و شحنه معزول از مردم

آزاري \*

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست

که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست \*

حکمت ۱۰۵

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی

۱۱ آفریده است و برومند گردانیده است هیچ یکی را آزاد نخوانند

مگر سرورا که ثمره ندارد - درین چه حکمت است \* گفت - هر

یکی را دخلی معینست و وقتی معلوم - که گاهی بوجود آن تازه

است و گاهی بعدم آن پژمرده - و سرورا هیچ ازین هردو نیست

و در همه وقت تازه است و این صفت آزادگانست \*

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه - که دجله بسی

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد \*

## بیت

آن که شخص آفرید و روزی و بخت  
یا فضیلت همیدهد یا تخت \*

ملاطفه ۱۰۱

نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد و  
امید زر \*

## مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش  
چه شمشیر هندی نهی بر سرش  
امید و هراسش نباشد ز کس  
برینست بنیاد توحید و بس \*

لطیفه ۱۰۲

پادشاه از برای دفع ستمگارانست - و شمنه برای خون خواران -  
و قاضی مصلحت جوی طراران - هرگز دو خصم بحق راضی پیش  
قاضی نروند \*

## قطعه

چو حق معاینه دانی که می باید داد  
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی -  
خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس  
بقهر از و بستانند و مرد سرهنگی \*

x



## بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

و لیکن اسب ندارد بدستِ خویش عنان \*

تصرع ۹۸

درویشی در مناجات میگفت - یا ربّ بر بدان رحمت کن -

که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده \*

حکمت ۹۹

اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید

بود \* گفتندش - چرا همه زینت و آرایش بچپ داری و فضیلت

راست را است \* گفت - راست را زینتِ راستی تمام است \*

قطعه

فریدون گفت نقاشانِ چین را

که پیرامونِ خرگاهش بدوزند -

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند \*

حکمت ۱۰۰

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم

چرا در دستِ چپ میکنند \* گفت - ندانی که همیشه اهلِ

فضل محروم باشد \*

ز راز معدن بکان کندن بدر آید- و از دستِ بخیل بجان کندن \*

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند

گویند امید به که خورده -

روزي بيني بكام دشمن

زر مانده و خاکسار مرده \*

ادب ۹۵

هر که بزیردستان نبخشاید بجورِ زیردستان گرفتار آید \*

مثنوي

نه هر بازو که در وي قوتي هست

بمردي عاجزان را بشکند دست -

ضعيفان را مکن بر دل گرندي

که در ماني بجورِ زورمندي \*

حکمت ۹۶

عادل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر

ببند - که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان \*

حکمت ۹۷

مقام را سه شش مي بايد و ليکن سه يک مي آيد \*

۱۰

## رباعي

از تو بکه نالم که دگر داور نیست -  
 و زدست تو هیچ دست بالاتر نیست -  
 آن را که تو رهبري کني گم نشود -  
 و آن را که تو گم کني کسش رهبر نیست \*

## عبرت ۹۲

گدای نیک انجام به از بادشاه بد فرجام \*

## بیت

غمي کز پیش شادمانی بري  
 به از شادی کز پیش غم خوري \*

## لطیفه ۹۳

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار \* کُلِّ اِنَاءٍ  
 یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ \*

## بیت

گرت خوي من آمد ناسزاوار  
 تو خوي نیک خویش از دست مگذار \*  
 حق تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می  
 خروشد \*

## بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودي  
 کسی بحال خود از دست کس نیاسودي \*

قَالَ اللَّهُ تَعَالَى وَلَنَذِيقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَلَدِيِّ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ  
لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ \*

## بیت

پند است خطابِ مهتران - آنکه بند -

چون پند دهند و نشنوی - بند نهند \*

نیکبختان بحکایات و امثالِ پیشینیان پند گیرند پیش از آن که  
پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند \*

## قطعه

نرود مرغ سوي دانه فراز

چون دگر مرغ بیند اندر بند -

پند گیر از مصایبِ دگران

تا نگیرند دیگران ز تو پند \*

## حکمت ۹۱

آن را که گوشِ ارادتِ گران آفریده اند چون کند که بشنود - و

آنها که بکمندِ سعادت کشیده اند چون کند که نرود \*

## قطعه

شبِ تاریکِ دوستانِ خدای

می بتابد چو روزِ رخشنده -

وین سعادتِ بزورِ بازو نیست

تا نبخشد خدای بخشنده \*

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل  
 گه اندر تنگدستی خسته و ریش-  
 چو در سرا و ضرا حالت اینست  
 ندانم کی بحق پردازی از خویش \*

عبرت ۸۸

ارادت بیچون یکی را از تختِ شاهي فروز آرد و دیگری را در شکم  
 ماهی نگه دارد \*

بیت

وقتست خوش آنرا که بود ذکرِ تو مونس  
 و ر خود بود اندر شکمِ حوت چو یونس \*

حکمت ۸۹

اگر تیغِ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد - و اگر غمزه لطف  
 بجنباند بدانرا به نیکان در رساند \*

قطعه

گر بمحشر خطابِ قهر کند  
 انبیارا چه جای معذرتست -  
 پرده از روی لطف گو بردار  
 کاشقیرا امیدِ مغفرتست \*

وعظ ۹۰

هر که بتادیبِ دنیا راهِ صواب نگیرد بتعذیبِ عقبی گرفتار آید \*

## مطایبه ۸۵

اجلِ کاینات از روی ظاهر آدمیست - و اذلِ موجودات سگ -  
 باثفاقی خردمندان سگ حق شناس به از آدمی نا سپاس \*

## قطعه

سگی را لقمه هرگز فراموش  
 نگردد - گر زنی صد نوبتش سگ \*  
 و گر عمری نوازی سفله را  
 بکمتر چیزی آید با تو در جنگ \*

## لطیفه ۸۶

از نفس پرور هنروری نیاید  
 و بی هنر سرور برآ نشاید \*

## مثنوی

مکن رحم بر گاو بسیار خوار  
 که بسیار خسپست بسیار خوار -  
 چو گاو ار همی بایدت فریہی  
 چو خر تن بجور کسان در دہی \*

## تربیت ۸۷

در انجیل آمده است کہ - ای فرزندِ آدم اگر توانگری دہمت  
 از من مشغول شوی بمال - و گر درویش کنمت تنگدل نشینی -  
 پس حلاوتِ ذکرِ من کجا یابی و عبادتِ من کی شتابی \*

## حکمت ۷۳ ۸۳

ریشی درون جامه داشتم \* شیخ رحمت الله علیه هر روز پرسیدی  
 که چونی و نپرسیدی که جراحَت تو بر کجاست - احتراز از آنکه  
 ذکر هر عضوی روا نباشد - و خردمندان گفته اند - هر که سخن  
 نساجد از جوابش برنجد \*

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست  
 باید که بگفتن دهن از هم نکشایی -  
 گر راست سخن گوئی و در بند بهمانی  
 به ز آنکه دروغت دهد از بند رهایی \*

## حکمت ۸۴

دروغ گفتن بضریت لازم ماند - اگر نیز جراحَت درست شود  
 نشان بماند - چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ منسوب  
 شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند \* قَالَ اللَّهُ تَعَالَى بَلْ  
 سَوَّلْتُ لَكُمْ أَنْفُسَكُمْ \*

قطعه

یکی را که عادت بود راستی  
 خطایی کند - در گذاری رواست -  
 و گر نامور شد بقول دروغ  
 اگر راست گوید - تو گوئی خطاست \*

## حکمت ۸۱

حِلْمِ شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش بگیرد و صد  
 فرسنگ بیرد گردن از متابعت او نه پیچد - اما اگر راهی  
 هولناکش پیش آید که موجب هلاکت باشد و طفل بنادانی آتجا  
 خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر متابعت نکند - که  
 هنگام درشتی ملاطفت مذمومست - و گفته اند که دشمن  
 بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند \*

## قطعه

کسی که لطف کند با تو خاکپایش باش \*  
 وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک \*  
 سخن بلطف و کرم با درشت روی مگوی -  
 که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک \*

۱۱

## حکمت ۸۲

هر که در پیش سخن دیگران افتاد تا مایه فضلش بدانند بیشک  
 پایه جهلش معلوم کنند - و بزرگان گفته اند -

## قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب  
 مگر آنکه کزو سوال کنند -  
 گرچه برحق بود مزاج سخن  
 حمل دعویش بر محال کنند \*



نرسیدش - چه می سازی - چو دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد \*

پند ۷۹

از لوازم صحبت یکی آنست که یا خانه پردازی و یا با خانه  
خدای در سازی \*

قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی

اگر دانی که دارد با تو میلی -

هران عاقل که با معجون نشیند

نگوید جز حدیث روی لیلی \*

حکمت ۸۰

هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت

ایشان متهم گردد - چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن

منسوب نشود الا بخمر خوردن \*

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی

که نادان را بصحبت برگزیدی \*

طلب کردم ز دانائی یکی پند -

مرا گفتا - که با نادان میبوند -

که گر صاحب تمیزی خرباشی

و گرنادانی ابلهتر باشی \*

## بیت

سرکه از دستِ رنجِ خویش و تره

بهتر از نانِ ده خدا و بره \*

## حکمت ۷۶

خلافِ رایِ صوابست و نقضِ عهدِ اولو الالباب دارو بگمان خوردن

و راهِ نادیده بی کاروان رفتن \*

## حکمت ۷۷

از امامِ مرشد محمد بن محمد غزالی رحمت الله علیه پرسیدند

که بدین پایگاه چگونه رسیدی در علوم \* گفت - بدانکه هرچه

ندانستم از پرسیدنِ آن ننگ و عار نداشتم \*

## قطعه

امیدِ عافیت آنکه بود موافقِ عقل

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی \*

بپرس هرچه ندانی که ذلِ پرسیدن

دلیلِ راهِ تو باشد بغزِ دانی \*

## پند ۷۸

هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شدن بپرسیدنِ آن

تعجیل مکن - که هیبت و دهشت را زیان دارد \*

## شعر

چو لقمان دید کاندِر دستِ داؤد

همین آهن بمعجز موم گردد -

## بیت

سرهنگِ لطیف خوي و دلدار  
بهتر ز فقیه مردم آزار \*

## حکمت ۷۳

عالم بي عمل زنبوري بي عسل است \*

## بیت

زنبورِ درشت و بي مروت را گوي -  
باري چو عسل نمي دهی نیش مزن \*

## حکمت ۷۴

مرد بي مروت زن است - و عابد با طمع ره زن \*

## قطعه

اي بنا موس کرده جامه سفید  
بهر پندارِ خلق - نامه سیاه \*  
دست کوتاه باید از دنیا -  
آستین خواه دراز و خواه کوتاه \*

## حکمت ۷۵

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید -  
تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته - چنانکه گفته  
اند خلعتِ سلطان اگر چه عزیز است جامهٔ خلقان خود  
بعزت تر - و خوانِ بزرگان اگر چه لذیذ است خردهٔ انبانِ خود  
بلذت تر \*

## حکمت ۷۰

حسود از نعمتِ حق بخیل است و مردمِ بی گناه را دشمن \*  
قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم  
رفته در پوستینِ صاحبِ جاه -  
گفتم - ای خواجه گر تو بد بختی  
مردمِ نیک بخت را چه گناه \*  
قطعه دیگر

الا تا نخواهی بلا بر حسود  
که آن بخت برگشته خود در بلا است -  
چه حاجت که بروی کنی دشمنی  
که او را چنین دشمنی در قفا است \*

## حکمت ۷۱

تلمیذِ بی ارادت عاشقِ بی زر است - و روندهٔ بی معرفت //  
مرغی بی پر - و عالمِ بی عمل درختِ بی بر - و زاهدِ بی علم  
خانهٔ بی در \*

## پند ۷۶

مراد از نزولِ قرآن تحصیلِ سیرتِ خوبست نه ترتیلِ سوره //  
مکتوب \* عامی متعبد پیاده رفته است و عالمِ متهاون سوار  
خفته \* عاصی که دست بردارد به از عابدی که سر بردارد \*

## حکمت ۶۷

بنا نهاده دست نرسد - و نهاده بهر جا که هست برسد \*

بیت

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات  
 بچند محنت و آنکه نخورد آب حیات \*

## حکمت ۶۸

صیادی بی روزی در دجله ماهی بگیرد و ماهی بی اجل در  
 خشکی نمیرد \*

بیت

مسکین حریص در همه عالم همی دود  
 او در قفای رزق و اجل در قفای او \*

## پند ۶۹

توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهدي خاک  
 آلود - این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرقع \*  
 شدت نیکان روی در فرح دارد و دولت بدان سر در نشیب \*

قطعه

هرکرا جاه و دولتست و بدآن  
 خاطر خسته در نخواهد یافت  
 خیرش ده که هیچ دولت و جاه  
 بسرای دگر نخواهد یافت \*

## قطعه

خري که بيني و باري بگل در افتاده  
 بدل برو شفقت کن - ولي مرو بسرش -  
 کنون چو رفتي و پرسيديش که چون افتاد  
 ميان ببند و چو مردان بگيردم خرش

حکمت ۶۵

دو چيز محال عقلست خوردن بيش از رزقِ مقسوم و مُردن  
 پيش از وقتِ معلوم \*

## قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه  
 بشکريا بشکاييت بر آيد از دهني -  
 فرشته که وکیل است بر خزاين باد  
 چه غم خورد که بميرد چراغِ بيوه زني \*

پند ۶۶

اي طالبِ روزي بنشين تا بخوري - و اي مطلوبِ اجل مرو  
 که جان نبري \*

## قطعه

جهدِ رزق ور کني و گر نکني  
 برساند خدای عز و جل -  
 ور شوي در دهانِ شير و پلنگ  
 نخورندت مگر بروزِ اجل \*

کآن بنابینائی از راه افتاد

وین دو چشمش بود و در چاه افتاد \*

حکمت ۶۳

هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند \*  
 یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا  
 گرسنگان را فراموش نکند \* اذت انگور بیوه داند نه صاحب میوه \*

بیت

آنکه در راحت و تنعم زیست

او چه داند که حال گرسنه چیست -

حال درماندگان کسی داند

که باحوال خویش در ماند \*

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هس دار

که خر خارکش مسکین در آب و گلست \*

آتش از خانه همسایه درویش منخواه

کآنچه بر روزن او میگردد دود دلست \*

پند ۶۴

درویش ضعیف حال را در تنگی و خشکی سال مپرس که چونی -

مگر بشرط آنکه مرهم بریش او بنهی و معلومی در پیش \*

## بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند  
بیچاره در آینه تاریک چه بیند \*

## بیت

اندک اندک بهم شود بسیار  
دانه دانه است غله در انبار \*

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد \*

## حکمت ۶۱

عالمی را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم بگذارد - که هر دو  
طرف را زیانی دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم \*

## بیت

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی  
فزون گرددش کبر و گردن کشی \*

## حکمت ۶۲

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علما نا  
پسندیده تر - که علم سلاح جنگِ شیطان است - و خداوند  
سلاح را چون باسیری برند شرمساری او بیشتر خواهد بود \*

## بیت

عامی نادان پریشان روزگار  
به ز دانشمند ناپرهیزگار -



## حکمت ۵۷

دوستي را که بعمرى فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بيازارند \*

بیت

سنگي بچند سال شود لعل پاره

زنهار نفسش نشکني بسنگ \*

## حکمت ۵۸

عقل در دستِ نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دستِ

زن گریز \*

بیت

در خرمي بر سرائي ببند

که بانگِ زن از وي بر آید بلند \*

## حکمت ۵۹

راي بي قوت مکر و فسونست و قوتِ بي راي جهل و جنون \*

بیت

تميز بايد تدبیر و عقل و آنکه ملک

که ملک و دولتِ نادان سلاحِ جنگِ خود است \*

## حکمت ۶۰

جوانمردي که بخورد و بدهد به از عابدي که روزه دارد و بنهد \*

هر که ترکِ شهوت از بهر قبولِ خلق کرده است از شهوتِ حلال

در شهوتِ حرام افتاده است \*

## شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت  
 که دانارا بی شرمی بینداخت \*  
 نمی دانی که آهنگِ حجازی  
 فرو ماند ز بانگِ طبلِ غازی \*

جوهری اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است - و غبار گر  
 بفلک رسد همچنان خسیس \* استعداد بی تربیت دریغست و  
 تربیت نا مستعد ضایع \* خاکستر اگر چه نسبتی عالی دارد از آن  
 که آتش جوهر علویست و لیکن چون بنفس خود هنری ندارد با  
 خاک برابرست \* و قیمتِ شکر نه از فی است بلکه آن خود  
 از خاصیتِ ویست \* مشکِ آنست که خود ببوید نه آنست  
 که عطار بگوید \* دانا چون طبله عطار است خاموش و هنر نمای  
 و نادان چون طبلِ غازی بلند آواز و میان تهی و یافه درای \*

## نظم

عالم اندر میانِ بیخبران  
 مثلی گفته اند صدیقان  
 شاهدهی در میانِ کورانست  
 مصحفی در سرایِ زندیقان -  
 چو کنعان را طبیعت بی هنر بود  
 پیمبر زادگی قدرش نیفزود -  
 هنر بنمای اگر داری تو گوهر  
 گل از خار است و ابراهیم آذر \*

## بیت

نیک سہلست زندہ یجان کرد  
 کشتہ را باز زندہ نتوان کرد -  
 شرط عقلست صبر تیر انداز  
 کہ چون رفت از کمان نیاید باز \*

## حکمت ۵۵

حکیمی کہ با جہال در افتد باید کہ توقع عزت ندارد - و گر  
 جاہلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست -  
 سنگیست کہ گوہر را شکند \*

## بیت

چہ عجب گر فرو رود نفشش \*  
 عندلیبی غراب ہم قفسش \*

## بیت

گر ہر مند ز او باش جفائی بیند  
 تا دل خویش نیازارد و در ہم نشود -  
 سنگ بد گوہر اگر کاسہ زرین شکند  
 قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود \*

## حکمت ۵۶

خردمندی را کہ در زمرہٴ او باش سخن صورت نہ بندد شگفت  
 مدار - کہ آواز بربط از غلبہٴ دہل بر نیاید و بوی عنبر از بوی گندہ  
 سیر فرو ماند \*

رمق - و جوانان تا طَبَق بر گیرند - و پیران تا عَرِق کنند - اما  
قلندران چندانکه در معدۀ جای نفس نماند و بر سفرۀ روزی کس \*

بیت

اسیر بندِ شکم را دو شب نگیرد خواب  
شبی ز معدۀ سنگی شبی ز دل تنگی \*

وعظ ۵۳

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه \*

شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی  
بدولت تو گنه میکند بانبازی \*

حکمت ۵۴

هرکرا دشمن در پیش است گر نکشد دشمنِ خویش است \*

بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ

نکند مرد هوشیار درنگ -

ترحم بر پلنگِ تیز دندان

ستم کاری بود برگوسفندان \*

و گروهی بخلافِ این مصلحت دیده اند و گفته اند - که در کُشتن

بندیان تأمل اولیتر است بحکمِ آنکه اختیار باقیست - توان

کُشت و توان بخشید - و اگر بی تأمل کشته شود محتملست که

مصلحتی فوت شود که تدارکِ آن ممتنع باشد \*

he

هر که نصیحت نشنود سرِ ملامت شنیدن دارد \*

بیت

چون نیاید نصیحت در گوش  
اگر ت سرزنش کنند خاموش \*

لطیفه ۱۴۹

بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن - همچون سگان بازاری سگ  
شکاری را بینند و مشغله بر آرند و آمدن نیارند \*

تحذیر ۵۰

سِفله چون بهر با کسی بر نیاید بخشش در پوستین افتد \*

بیت

کند هر آینه غیبت حسودِ کوتاه دست  
که در مقابله گنگش بود زبانِ مقال \*

همچون

شکایت ۵۱

اگر جورِ شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه صیاد خود  
دام نه نهادهی \*

بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای  
شکم بنده کمتر پرستد خدای \*

عبرت ۵۲

حکیمان دیر دیر خورند - و عابدان نیم سیر - و زاهدان سد

## باب هشتم

تحدیر ۱۴۵

هر که با بزرگان ستیزد خونِ خود ریزد \*

قطعه

خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند یک دو بیند لوچ -

زود بینی شکسته پیشانی

تو که بازی بسر کنی با غوچ \*

پند ۱۴۶

کنشی

۱۱

پنجه با شیر انداختن و مشیت با شمشیر زدن کارِ خردمندان

نیست \*

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست -

پیش سر پنجه در بغل نه دست \*

تحدیر ۱۴۷

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنش در هلاک خویش \*

قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان بقتال -

سُست بازو بجهل میفکند

پنجه با مرد آهنی چنگال \*

۱۱

## عبرت ۱۴۱

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید \*

## تشبیه ۱۴۲

نه هر که در مجادله چست در معامله درست \*

## بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون باز کنی مادرِ مادر باشد \*

## حکمت ۱۴۳

اگر شبها همه قدر بودی پس شبِ قدر بی قدر بودی \*

## بیت

گر سنگ همه لعلِ بدخشان بودی

پس قیمتِ لعل و سنگ یکسان بودی \*

## حکمت ۱۴۴

نه هر که بصورت نیکو است سیرت زیبا درو است - که کار

اندرون دارد نه پوست \*

## قطعه

توان شناخت بیک روز در شمایلِ مرد

که تا کجاش رسید است پایگاهِ علوم -

ولی ز باطنش ایمن میباش و غره میشو

که حُبِ نفس نگردن بسالها معلوم \*

## باب هشتم

یا سخن آرای چو مردم بهوش  
یا بنشین همچو بهایم خموش \*

مطایبه ۳۷

هر که با داناتراز خود بحث کند تا بدانند که دانا است بدانند  
که نادانست \*

بیت

چون در آید به از تویی بسخن  
گر چه به دانی اعتراض مکن \*

لطیفه ۳۸

هر که به بدان نشیند نیکی نه بیند \*

مثنوی

گر نشیند فرشته با دیو  
وحشت آموزد و خیانت و ربو\*  
از بدان نیکویی نیاموزی -  
ناید از گرگ پوستین دوزی \*

/ /

لطیفه ۳۹

مردمانرا عیب نهایی آشکارا مکن - که مرایشان را رسوا کنی و  
خود را بی اعتبار \*

تشبیه ۴۰

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاوراند و تخم  
نیفشاند \*



سیمند باد پا از تکت فرو ماند -

شتریان همچنان آهسته میراند \*

ملاطفه ۳۶

نادان را به از خاموشي پیرایه نیست - و اگر این مصلحت  
بدانستي نادان نبودي \*

قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به

که زبان در دهان نگهداری \*

آدمي را زبان فصاحت کند

جوز بي مغز را سبکساري \*

قطعه

خبر را ابله ي تعليم ميداد

برو بر صرف کرده عمر دایم -

حکيمي گفتش اي نادان چه کوشي

درین سودا - بترس از لوم لایم -

نیاموزد بهایم از تو گفتار -

تو خاموشي بیاموز از بهایم \*

مثنوي

هر که تأمل نکند در جواب

بیشتر آید سخنش نا صواب -

## باب هشتم

مثنوی

وامش مده آن که بی نماز است  
 ور خود دهندش ز فاقه باز است -  
 کو فرض خدا نمی گذارد -  
 از قرض تو نیز غم ندارد \*

قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند  
 بچهل سال کاسه چینی -  
 صد بروزی کنند در بغداد -  
 لا جرم قیمتش همی بینی \*

نظم

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد -  
 و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز \*  
 آن که ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد -  
 و این بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز \*  
 آبگینه همه جاهست از آن قدرش نیست -  
 لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز \*

حکمت ۳۵

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید \*

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان  
 که مرد آهسته بگذشت از شتابان \*

## مثنوی

پدر چون دورِ عمرش منقضي گشت  
 مرا این یک وصیت کرد و بگذشت -  
 که شہوت آتشست از وی به پرهیز  
 بخود بر آتش دوزخ مکن تیز -  
 در آن آتش نداری طاقّت سوز  
 بصبر آئی بر این آتش زن امروز \*

## نصیحت ۳۲

هر که در حالِ توانائی نیکوئی نکند در وقتِ نا توانی سختی بیند \*

## بیت

بداخترتر از مردم آزار نیست  
 که روز مصیبت کسش یار نیست \*

## حکمت ۳۳

جان در حمایتِ یکدمست و دنیا وجودی میانِ دو عدم \* دین  
 بدنی فروشان خردند - یوسف بفروشد تا چه خردند \* <sup>لَمْ اَعٰهَدُ</sup> اَلَمْ اَعٰهَدُ  
 اَلَيْكُمۡ يٰۤاٰدَمُ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ اِنَّهٗ لَكُمۡ عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ \*

## بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی -  
 بین که از که بریدی و با که پیوستی \*

## تنبیه ۳۴

شیطان با مُخلصان بر نمی آید و سلطان با مغلسان \*

## باب هشتم

## بیت

مشو غره بر حسنِ گفتارِ خویش  
به تحسینِ نادان و پندارِ خویش \*

ملاطفه ۳۰

همه کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خویش بجمال \*

## نظم

یکی جهود و مسلمان نزاع میکنند  
چنان که خنده گرفت از حدیثِ ایشانم -  
بطیره گفت مسلمان - گر این قبالة من  
درست نیست - خدایا جهود میرانم \*  
جهود گفت - بتوریت میخورم سوگند -  
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم \*  
گر از بسیطِ زمین عقل منعدم گردد  
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم \*

مطایبه ۳۱

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر حیفة بسر نبرند \*  
با جهانی گرسنه است و قانع بنای سیر \*

## بیت

روده تنگ بیک نان تهی پزگردد -  
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ \*

۱۱

## تحدیر ۲۶

پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول  
کلی واثق باشی و گرنه در هلاکت خود همی کوشی \*

## بیت

پس بیچ سخن گفتن آنگاه کن  
که دانی که در کار گیرد سخن \*

## مطایبه ۲۷

هر که نصیحت خود - رای می کند او خود بنصیحت دگری  
محتاجست \*

## ملاطفه ۲۸

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر - که آن دام زرق نهاده  
است و این کام طمع کشاده \* احقر را ستایش خوش آید - چون  
لاشه که در کعبش دمی فره نماید \*

## قطعه

الا تا نشنوی مدح سخن گوی  
که اندک مایه نفعی از تو دارد -  
اگر روزی مرادش بر نیاری  
دو صد چندان عیوبت بر شمارد \*

## ترتیب ۲۹

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد \*

## باب هشتم

## قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین  
 چو بینی در میان دشمنان جنگ -  
 و گر بینی که باهم یکرانند  
 کمان را زه کن و بر باره نه سنگ \*

## تنبيه ۲۳

دشمن چو از همه حیلتی در ماند سلسله دوستی بجنباند - پس  
 آنکه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد \*

## پند ۲۴

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدي الحسنین خالي نباشد -  
 اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی \*

## بیت

بروزِ معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف -  
 که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت \*

## پند ۲۵

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد \*

## بیت

بلبلا مژده بهار بیار -  
 خبر بد بجوم باز گذار \*

## باب هشتم

## مثنوی

شاید بني آدمِ خاک زاد  
 که در سر کند کبرِ تندي و باد \*  
 ترا با چنین گرمی و سرکشی  
 نپندارم از خاکی - از آتشی \*  
 قطعه

A.N.

در خاکِ بیلقان برسیدم بعبادی -  
 گفتم - مرا بتریت از جَهْل پاک کن \*  
 گفتا - برو چو خاک تحمل کن ای فقیه  
 یا هر چه خوانده همه در زیرِ خاک کن \*

## مطایبه ۲۱

بد خوي در دستِ دشمني گرفتار است که هر کجا که رود از  
 چنگِ عقوبتِ او خلاص نیابد \*

## بیت

اگر ز دستِ بلا بر فلکِ رود بد خوي  
 ز دستِ خوي بدِ خویش در بلا باشد \*

## پند ۲۲

چو بینی که در سپاهِ دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش - و اگر  
 جمع شوند از پَریشانی اندیشه کن \*

## مثنوي

درشتي و نرمي بهم در بهست -  
 چورگ زن که جراح و مرهم نه است \*  
 درشتي نگیرد خردمند بیش  
 نه سُستي که ناقص کند قدر خویش -  
 نه مرخویشتن را فروني نهد  
 نه یکباره تن در زبوني دهد \*

## مثنوي

شبابي با پدر گفت - اي خردمند  
 مرا تعليم ده پیرانه یکت پند \*  
 بگفتا - نيک مردي کن - نه چندان  
 که گردد چیره گرگ نیز دندان \*

## حکمت ۱۹

دو کس دشمنِ ملک و دینند پادشاهِ بي حلم و زاهدِ بي علم \*

## بیت

بر سرِ ملک مباد آن ملک فرمان ده  
 که خدا را نبود بنده فرمان بردار \*

## حکمت ۲۰

پادشاه باید که تا بجدي بر دشمنان خشم نراند که دوستان را -  
 اعتماد نماند - که آتشِ خشم اول در خداوند خشم افتد - آنگه  
 زبانه بخصم رسد یا نرسد \*



نکته

هر که بدی را بکشد خلق را از بلاي او برهاند و او را از عذاب  
خدای عز و جل \*

قطعه

پسندید است بخشایش و لیکن  
منه بر ریش خلق آزار مرهم -  
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار  
که آن ظلمست بر فرزند آدم \*

حکمت ۱۷

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست - و لیکن شنیدن رواست -  
تا بخلاف آن کار کنی - که آن عین صوابست \*

مثنوی

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن  
که بر زانو زنی دستِ تغابن -  
گرت راهی نماید راست چون تیر  
از و برگرد و راه دست چپ گیر \*

حکمت ۱۸

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد \*  
نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که  
بر تو دلیر شوند \*

## باب هشتم

## بیت

بشوای خردمند از آن دوست دست  
که با دشمنانت بود هم نشست \*

## حکمت ۱۴

چون در امضای کار متردد باشی آن طرف را اختیار کن که بی  
آزارتر بر آید \*

## بیت

با مردم سهل گوی دشوار مگوی -  
با آنکه در صلح زند جنگ مجوی \*

## حکمت ۱۵

تا کار نبر بر آید جان در خطر افکندن نشاید - عرب گوید السیفُ  
آخر الحیل \*

## بیت

چو دست از همه حیلتی در گسست  
حلالست بردن بشمشیر دست \*

## حکمت ۱۶

بر عجز دشمن رحمت مکن - که اگر قادر شود بر تو رحمت  
نکند \*

## بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن -  
مغزیست در هر استخوان - مردیست در هر پیرهن \*

مگذار که زه کند کمان را

دشمن - چو به تیر میتوان دوخت \*

حکمت ۱۲

سخن در میانِ دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرم

زده نباشی \*

مثنوی

میانِ دو کس جنگ چون آتش است -

سخن چین بد بخت هیزم کش است \*

کنند این و آن خوش دگر باره دل

وی اندر میان کور بخت و نجل \*

میانِ دو تن آتش افروختن

نه عقلست خود در میان سوختن \*

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش

تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش -

پیشِ دیوار آنچه گوئی هوش دار

تا نباشد در پسِ دیوار گوش \*

حکمت ۱۳

هر که با دشمنانِ دوستانِ خود صلح کند سرِ آزارِ دوستان دارد \*

## حکمت ۱۰

هر آن سَرِي که داري با دوست در میان منه - چه داني که وقتي دشمن گردد - و هر بدِي که تواني کردن با دشمن مَرسان - باشد که روزي دوست گردد \* رازي که خواهي نهان ماند با کسي در میان منه اگرچه معتمد بود - که هیچکس بر سَر تو از تو مُشْفَقتر نباشد \*

## قطعه

خاموش به که ضمير دل خویش  
 با کسي گفتن - و گفتن که مگوي \*  
 اي سليم آب ز سَر چشمه ببند -  
 که چو پر شد نتوان بستن جوي \*  
 سخني در نهان نبايد گفت  
 که بهر انجمن نشايد گفت \*

//

//

## حکمت ۱۱

دشمني ضعيف که در طاعت آيد و دوستي نمايد مقصود وي جز آن نيست که دشمني قوي گردد - و گفته اند بر دوستي دوستان اعتماد نيست تا بتملق دشمنان چه رسد \* هر که دشمن کوچک را حقير شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد \*

//

## قطعه

امروز بکش که ميتوان کشت  
 کآتش چو بلند شد جهان سوخت \*

## حکمت ۷

سه چیز بی سه چیز پایدار نماند - مال بی تجارت - و علم بی  
دراست - و ملک بی سیاست \*

قطعه

وقتی بلفظ گوی و مدارا و مردمی  
باشد که در کمند قبول آوری دلی -  
وقتی بقهر گوی - که صد کوزه نبات  
که که چنان بکار نیاید که حنظلی \*

## حکمت ۸

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان - و عفو کردن از ظالمان  
جور است بر مظلومان \*

بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی  
بدولت تو گنه میکند بانبازی \*

## حکمت ۹

بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان غرّه  
نباید بود - که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد \*

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی -  
ور میدهی - دل بجدائی بنهی \*

## حکمت ۴

علم از بهر دین پرورد نیست نه از بهر دنیا خوردن \*

بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت  
خرمَنِ گِرد کرد و پاک بسوخت

## حکمت ۵

عالمِ نا پرهیز گار کور است مشعله دار - یهَدی به و هو لا  
یهَدی \*

بیت

بی فایده هر که عمر در باخت  
چیزی نخرید و زر بینداخت \*

## حکمت ۶

مُلک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد \*  
پادشاهان به نصیحتِ خردمندان محتاجترند که خردمندان  
بتقرّب پادشاهان \*

قطعه

پندم اگر بشنوی ای پادشاه -  
در همه دفتر به ازین پند نیست -  
جز بخردمند مفرما عمل  
گرچه عمل کارِ خردمند نیست \*

## قطعه

درختِ کرم هر کجا بینج کرد  
گذشت از فلکِ شاخ و بالایی او\*  
گرامید داری کز و بر خوری  
بمنت منه آره بر پایی او\*

## قطعه

شکرِ خدای کن که موفق شدی بخیر  
ز انعامِ فضلِ او نه معطل گذاشتست  
منت منه که خدمتِ سلطان همی کنی -  
منت شناس از و که بخدمت بداشتست\*

## حکمت ۳

دوکس رنجِ بیموده بردند و سعی بی فایده کردند - یکی آنکه  
مال اندوخت و نخورد و دیگر آن که علم آموخت و عمل نکرد\*

## مثنوی

علم چند آنکه بیشتر خوانی  
چون عمل در تو نیست نادانی\*  
نه محقق بود نه دانشمند  
چار پائی برو کتابی چند -  
آن تهی مغز را چه علم و خبر  
که برو هیز مست یا دفتر\*

## باب هشتم در آداب صحبت

## حکمت ۱

مال از بهر آسایشِ عمر است نه عمر از بهرِ گردِ مال \*  
 عاقلی را پرسیدم که نیکبخت کیست و بد بخت که \* گفت  
 نیکبخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت \*

## بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد -  
 که عمر در سر تحصیلِ مال کرد و نخورد \*

## حکمت ۲

حضرت موسیٰ علیه السلام قارون را نصیحت کرد - که أَحْسَنَ کَمَا  
 أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ \* نشنید و عاقبتش شنیدی \*

## قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت  
 سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد \*  
 خواهی که متمتع شوی از نعمتِ دنیا  
 با خلقِ کرم کن چو خدا با تو کرم کرد \*  
 عرب گوید - جَدَّ وَ لَا تَمَنَّ فَإِنَّ الْفَايِدَةَ إِلَيْكَ عَايِدَةً - یعنی به  
 بخش و اعطا ده و منت منہ که فایدهٔ آن بتو باز گردد \*



اعدل ملوک الزمان - مظفر الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی -  
 اَدَامَ اللّٰهَ اَیَّامَهُ وَنَصَرَ اَعْلَامَهُ \*

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند  
 که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد \*  
 خدایِ خواست که بر عالم به بخشاید  
 ترا بر حمتِ خود پادشاهِ عالم کرد \*

قاضي چون سخن بدین پایه رسانید و از حدّ قیاسِ ما اسبِ  
 مُبالغه در گذرانید بمقتضای حکمِ قضا رضا دادیم - و از ما مَصْلِي  
 در گذشتیم - و بعد از ما جَرِي طریقِ مُدارا گرفتیم - و سر بتدارک  
 بر قدمِ یکدیگر نهادیم - و بوسه بر سر و روی همدگر دادیم - فتنه  
 بیارامید و خصومت بصلح انجامید - و ختمِ سخن بدین دو بیت  
 بود -

قطعه

مکن ز گردشِ گیتی شکایتِ ای درویش -  
 که تیره بختی اگر هم برین نسقِ مردی \*  
 توانگرا چو دل و دستِ کامرانت هست  
 بخور به بخش که دنیا و آخرت بر دی \*

کرد و گفت - ای که گفتی توانگران مشغولِ مناهي اند و مستِ  
 ملاحی - نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصرِ همت و کافرِ  
 نعمت - که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند - اگر بمثل باران  
 نبارد و یا طوفان جهان بردارد با اعتمادِ مکنّتِ خویش از محنتِ  
 درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند \*

بیت

گراز نیستی دیگری شد هلاک  
 مرا هست - بطرا ز طوفان چه باک \*

بیت

و رَاكِبَاتٌ نِيَاقًا فِي هَوَادِجِهَآ  
 لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَيَّ مِنْ غَاصٍّ فِي الْكُثْبِ \*

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند  
 گویند - چه غم - گر همه عالم مُردند \*

قومی برین صفت که بیان کردم هستند - و طایفهٔ دیگر خوان  
 نعمت نهاده و صّلاي کرم در داده و ابرو بتواضع کشاده - طالبِ  
 نامند و مغفرت - و صاحبِ دنیا و آخرت - چون بندگانِ حضرت  
 پادشاهِ عالم - مَوِدِّ من عند الله - مُظْفَر و منصور علی الاعداء -  
 مالکِ اَزْمَةِ الانام - حامیِ ثغور الاسلام - وارثِ مُلکِ سلیمان -

ar minat

۱۱ بشنید سر بجیب تفکر فرو برد - و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد  
و گفت - ای آن که توانگران را ثنا گفתי و بر درویشان جفا روا  
داشتی بدان که هر جا که گلست خارست - و با خمر خمار است -  
و بر سر گنج مار - و آنجا که دُر شهرارست نهنگ مردم خوار  
است - لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پست - و نعیم  
بهشت را دیوار مکاره در پیش \*

## بیت

۱۱ جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست -  
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند \*  
نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک -  
همچنان در زمره توانگران شاکرند و کفور - و در حلقه درویشان  
صابرند و ضجور \*

## بیت

۱۱ اگر ژاله هر قطره در شدی -  
چو خر مهره بازار از و پر شدی \*

مقربان حضرت حق جل و علا توانگراند درویش سیرت و  
درویشانند توانگر همت - و مهین توانگران آنست که غم درویشان  
بخورد - و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد - قال الله تعالی -  
وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ \* پس روی عتاب از من بدرویش

نکیرد  
(منهس)

## قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح  
 کورا جز آن مبالغه مستعار نیست \*  
 دین ورز و معرفت - که سخندان سجع گوی  
 بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست \*

عاقبت الامر دلیلش نماند - دلیلش کردم \* دست تعدی دراز  
 کرد و بیهوده گفتن آغاز - و سنت جاهلانست که چون بدلیل از  
 خصم فرو مانند سلسله خصوصت بجنبانند \* چون آذر بت  
 تراش که حجت با پسر بر نیامد بجنک بر خاست - که قال  
 الله تعالی - لَنْ لَمْ تَنْتَه لَارْجَمْنَك \* دشنام داد سقطش گفتم \*  
 گریبانم درید \* زخمدانش گرفتم \*

nahá 8

## قطعه

او در من و من در و فتاده -  
 خلق از پی ما دوان و خندان \*  
 انگشت تعجب جهانی  
 از گفت و شنید ما بدندان \*

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی  
 شدیم - تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و در میان توانگران و  
 درویشان فرقی بگوید \* قاضی چون هیأت ما بدید و منطق ما

بَتَجَرِبَهُ آن میگویم - که متعلقان بر در بر دارند و غلیظان شدادر  
برگمارند تا بار عزیزان ندهند - و دست بر سینه صاحب تمیزان  
نهند و گویند که کس در سرائی نیست - و بحقیقت راست گفته  
باشند \*

## بیت

آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست  
خوش گفت پرده دار که کس در سرائی نیست \*  
گفتم بعد از آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعۀ  
گدایان بفرغان - و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود  
چشم گدایان پر شود \*

## بیت

دیدۀ اهل طمع بنعمت دنیا  
پر نشود - همچنان که چاه بشبم \*  
حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان  
بیچاره گشتی و جامه بر تن او پاره \* گفتا که من بر حال ایشان  
رحمت میبرم \* گفتم - نه که بر مال ایشان حسرت میخوری -  
ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار - بیدقی که براندي بدفع آن  
بکوشیدمی - و هر شاهی که بخواندي بفرزین بپوشیدگی - تا  
نقد کیسه همت همه در باخت و تیر جعبۀ حجت همه  
بینداخت \*

مالي که دارند و عزّتِ جاهي که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند - نه آن درس دارند که بکسي سر بر دارند - بخیل از قولِ حکما که گفته اند - هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعني درویش \*

## بیت

گر بي هنر بمال کند کبر بر حکیم  
کُونِ خَرش شمار اگر گاوِ عنبر است \*

گفتم - مَذْمُوتِ ایشان روا مدار که خداوندانِ کرمند \* گفت - خطا گفתי که بنده درمند - چه فایده که ابرِ آدرند و برکسي نمیبارند - و چشمه آفتابند و برکسي نمی تابند - و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند - قدمي بهرِ خدا نه نهند - و درمي بي من و اندلي ندهند - و مالي بمشقت فراهم آورند و بختست نگه دارند و بحسرت بگذارند - و حکما گفته اند - سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که وي بجاک در آید \*

## بیت

برنج و سعي کسي نعمتي بچنگ آرد -  
دگر کس آید و بي رنج و سعي بر دارد \*

و گفتم - بر بخلِ خداوندانِ نعمت وقوف نیافته الا بعلّت گدائی - و نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید \* محکّت داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست \* گفتا -

بیت

۱۱ *mutab*

مَنْ كَانَ بَيْنَ يَدَيْهِ مَا أَشْتَى رَطَّ

يُغْنِيهِ ذَلِكَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِيدِ \*

[

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان  
رُبایند \*

چون سگ درنده گوشت یافت

نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال \*

بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض  
گرامی بباد زشت نامی داده اند \*

بیت

با گرسنگی قوتِ پرهیز نماند -

افلاسِ عنان از کفِ تقویِ بستاند \*

حالی که من این سخن بگفتم عنانِ طاقتِ درویش از دستِ  
تحملِ برفت - و تیغِ زبان برکشید - واسپِ فصاحت در میدانِ  
وقاحت جهانید - و بر من دوانید - و گفت - چندان مبالغه در  
وصفِ ایشان کردی و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که زهرِ  
فاقه را تریاقتند و یا کلیدِ خزینةِ آرزاق \* مشتی اند متکبر و مغرور و  
مُعجب و نفور - و مشغولِ مال و نعمت - مفتینِ جاه و ثروت -  
سخن نگویند الا بسفاهت - و نظر نکنند الا بکراحت - علمارا بگدائی  
منسوب کنند - و فقرارا به بی سر و پایِ معیوب گردانند - بغرور

اما صاحب دنیا بعین عنایت ملحوظ است و بحلال از حرام  
محفوظ \* من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم  
انصاف از تو توقع دارم \* هرگز دیدی که دست دعائی بر کتف  
بسته یا بی نوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا  
کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی \* شیر مردان را بحکم ضرورت  
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته [و] و محتملست که درویش را نفس  
اماره مطالبت کند چون قوت احسانش نباشد بعضیان مبتلا  
گردد - و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوندان  
نعمت را است یکی آنکه هر روز جوانی از سر گیرند و هر شب  
صنمی در بر که صبح تابانرا دست از صباحت او بر دلست و  
سرو خرامانرا از خجالت او پای خجالت در گل \*

## بیت

بخون عزیزان فرو برده جنگ

سر انگشتها کرده عتاب رنگ \*

محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردند یا قصد  
تباہی کنند \*

## بیت

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کند بر بُتانِ یغمائی \*

x manhi manhiyeh



درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد - که کَادَ الْفَقْرُ  
 أَنْ يَكُونَ كُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در  
 استخلاص گرفتاری کوشیدن - ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که  
 رساند و یدِ علیا بیدِ سفلی چه مانده - نه بینی که حق جل و علا  
 در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد - که اولئک  
 لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فَوَاكِهِ وَهُمْ مُكْرَمُونَ فِي جَنَّاتِ النَّعِيمِ - تا بدانی که  
 مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت  
 زیر نگین رزق معلوم \*

## بیت

تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم بچشم چشمه آب \*

هر کجا سختی کشیده و تلخی چشیده را بینی خود را بشره در  
 کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت  
 نه هراسد و حلال از حرام نشناسد \*

## قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید

ز شادی بر جهد - کین استخوانست -

و گر نعشی دو کس بردوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانست \*

یقین است که فراغت با فاقه نه پیوند و جمعیت در تنگدستی  
 صورت نه بندد - یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا  
 نشسته - هرگز این بدان کی ماند \*

## بیت

خداوند روزی بحق مشغول -

پراگنده روزی پراگنده دل \*

پس عبادت اینان بمحل قبول نزدیکتر است که جمعند و حاضر -  
 نه پریشان و پراگنده خاطر - که اسباب معیشت ساخته و باوراد  
 عبادت پرداخته \* عرب گوید - اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُورِ وَ  
 مُجَاوِرَةِ مَنْ لَا أُحِبُّ - و در خبر آمده است - الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ  
 فِي الدَّارَيْنِ \* گفت - نشنیده که پیغمبر علیه السلام گفت - الْفَقْرُ  
 فَخْرِي \* گفتم - خاموش که اشارت خواجه عالم بفقر طائفه است  
 که مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا - نه اینان که خرقة  
 ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند \*

## رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت پیچ \*

روی طمع از خلق به پیچ ار مردی -

تسیح هزار دانه بر دست میچ \*

مرا که پروردهٔ نعمتِ بزرگانم این سخن ناپسند آمد \* گفتم - ای  
 یار توانگران دخیلِ مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصدِ  
 زائران و کُهِفِ مُسافران و متحملِ بارِ گران از بهرِ راحتِ دیگران -  
 دستِ تناولِ بطعامِ آنکه برند که متعلقان و زیرِ دستانِ بخورند -  
 فضلهٔ مکارِم ایشان بارِ اَمَلِ و پیران و اقارب و جیران میرسد \*

نظم

توانگرانرا وقف است و نذر و مهمانی

زکوة و اعتاق و هَدَی و قربانی -

تو کی بدولتِ ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی \*

اگر قدرتِ جود است و اگر قوتِ سجد - توانگران را به میسر  
 میشود - که مالِ مزگی دارند و جامهٔ پاکِ عَرَضِ مصون و دلِ  
 فارغ - و قوتِ طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحتِ عبادت در  
 کسوهٔ نظیف پیدا است - که از معدۀ خالی چه قوت آید و از  
 دستِ تهی چه مرورت و از پای بسته چه سیر آید و از شکم  
 گرسنه چه خیر \*

قطعه

شب پراکندهٔ خسپد آن که پدید

نبود وجه بامدادانش \*

مور گرد آورد بتابستان

تا فراغت بود زمستانش \*

makranna  
armuch

## حکایت ۱۸

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که أَعْدِي عَدُوَّكَ نَفْسَكَ  
الَّتِي بَيْنَ جَنَبَيْكَ \* گفت - بحکم آنکه هر آن دشمن که با  
 وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس - که چندان که مَدَارَا  
 بیش کنی مخالفت زیادت کند \*

*disput.**dual*

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن  
 و گر خورد چو بهایم بیفتد چو جَمَاد \*  
مُرَاد هر که بر آری مطیع امر تو شد  
 خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مُرَاد \*

## حکایت ۱۹

جدال شیخ سعدی با مدعی در صفت توانگری و درویشی \*  
 یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم  
 نشسته و شُنعَتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذمّ توانگران  
 آغاز - و سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته  
 است و توانگرا پای ارادت شکسته \*

"

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست -  
 درم داران عالم را کرم نیست \*

(۱) نَبَرْدِ پیشِ مصافِّ آزموده معلوم است  
 چنانکه مسئلهٔ شرع پیشِ دانشمند \*

## حکایت ۱۷

توانگر زاده را دیدم بر سرِ گورِ پدرش نشسته و با درویش بچهٔ  
 مناظره در پیوسته - که صندوقِ تربتِ پدرم سنگین است و کتابهٔ  
 رنگین و فرشِ رخام انداخته و خِشْتِ پیروزه درو ساخته - بگورِ  
 پدرت چه ماند - خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاکِ بر  
 آن پاشیده \* درویش پسر این بشنید و گفت - خاموش که تا  
 پدرت زیر این سنگِ گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت  
 رسیده باشد \* در خبر است - مَوْتُ الْفُقَرَاءِ رَاحَةٌ \*

## بیت

خر که کمتر نهند بروی بار  
 بیشک آسوده تر کند رفتار \*

## قطعه

مردِ درویش که بارِ ستم فاقه کشید  
 بدرِ مرگ همانا که سبکبار آید -  
 و آنکه در نعمت و در راحت و آسایش زیست  
 مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید \*  
 بهمه حال اسیری که ز بتدی برهد  
 بهترش دان ز امیری که گرفتار آید \*

## بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند -

شیر کو تا کف و سر پنجه مردان بیند \*

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگ سر بر آوردند و

قصدِ قتلِ ما کردند - در دستِ یکی چوبی و در بغلِ دیگری کلونج

کوبی \* جوانرا گفتم چه پایی -

## بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور -

که دشمن بیایی خود آمد بگور \*

تیرو کمان را دیدم از دستِ جوان افتاده و لرزه بر استخوان \*

## بیت

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای

بروزِ حمله جنگِ آوران بدارد پایی \*

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان

بسلامت بدر بردیم \*

## قطعه

بکارهای گران مردِ کار دیده فرست

که شیرِ شرزه در آرد بزیرِ خمِ کمند -

جوان اگر چه قوی بال و پیلتن باشد

بجنگِ دشمنش از هول بگسلد پیوند \*

در خبر است از پیغمبر علیه السلام که گفت - بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را ببیشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ \*

## قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست

خشم بی حدِ مران و طیره میگیر -

که فضیحت بود بروز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر \*

## حکایت ۱۶

سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر \* جوانی

بیدرقه همراه ما شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور و بیش زور که

ده مرد توانا کمانِ او را بزه نکردندی و زور آوران روی زمین پشت

او را بر زمین نیاوردندی - اما متنعّم بود و سایه پرورده نه جهان

دیده و نه سفر کرده - رعدِ کوسِ دلاوران بگوشِ او نرسیده و برق

شمشیرِ سواران ندیده \*

## بیت

نیفتاده در دستِ دشمن اسیر -

بگردش نباریده بارانِ تیر \*

اتفاقاً من و این جوان در پی هم دوان - هر آن دیوارِ قدیم که

پیش آمدی بقرّتِ بازو بیفگندی - و هر درختِ عظیم که دیدی

بزورِ سر پنجه بر کندي - و تفاخرِ کنان گفتي -

## قطعه

وَه که هر گه که سبزه در بستان  
 بدمی‌دی چه خوش شدی دل من -  
 بگذرای دوست تا بوقتِ بهار  
 سبزه بینی دمیده از گلِ من \*

## حکایت ۱۵

پارسائی بر یکی از خداوندانِ نعمت گذر کرد - دید که بنده را  
 دست و پای استوار بسته عقوبتِ همی کرد \* گفت ای پسر  
 همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیرِ حکمِ تو گردانیده است  
 و ترا بر وی فضیلت نهاده - شکرِ نعمتِ حق تعالی بجا آر و  
 چندین جفا بر وی روا مدار - نباید که فردا در قیامت این  
 بنده از توبه باشد و شرمساری بری \*

## مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار  
 جورش مکن و دلش میازار -  
 او را توبه درم خریدی  
 آخر نه بقدرت آفریدی \*  
 این حکم و غرور و خشم تا چند -  
 هست از تو بزرگتر خداوند \*  
 ای خواجه اِرسِلان و آغوش  
 فرمان ده خود مکن فراموش \*

۱۷۲



## بیت

تا ندانی که سخن عینِ صوابست مگوی -  
و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی \*

## حکایت ۱۳

مردکی را دردِ چشمِ خاست - پیشِ بیطاری رفت که مرا دوا کن \*  
بیطار از آنچه در چشمِ چهار پایانِ گردی در دیده او کشید \* کور  
شد \* خصومتِ پیشِ داور بردند \* گفت بروی هیچ تاوان نیست -  
اگر این خر نبودی پیشِ بیطار نرفتی \* مقصود از سخن آنست  
که هر که نا آزموده را کارِ بزرگ فرماید با آن که ندامت برد  
بنزدیکِ خردمندان بخفتِ رأی منسوب گردد \*

## قطعه

ندهد هوشمندِ روشن رأی  
بفرومایه کارهای خطیر -  
بوریا باف اگر چه بافنده است  
نبرندش بکارگاهِ حریر \*

## حکایت ۱۴

یکی از بزرگانِ پسری شایسته داشت - وفات یافت - پرسیدندش  
که بر صندوقِ تربتش چه نویسیم \* گفت - آیاتِ کتابِ مجید را  
عزت و شرفِ بیش از آنست که بر چنین جاهها نویسند که  
بروزگار سوده گردد و خلایق برو بگذرند و سگان برو شاشند - اگر  
بضرورت چیزی مینویسید این دو بیت کفایت میکند -

## باب هفتم

## قطعه

زنانِ باردارِ ای مردِ هشیار  
 اگر وقتِ ولادتِ مار زایند  
 از آن بهتر بنزد یکِ خردمند  
 که فرزندانِ ناهموار زایند \*

۱۱

## حکایت ۱۱

سالی نزاع در میانِ پیادگانِ حاج افتاد و داعی هم در آن سفر  
 پیاده بود \* انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و دادِ فسوق و  
 جدال بدادیم \* کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت -  
 بو العجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می  
 شود - یعنی به از آن میشود که بود - و پیادگانِ حاج عرصه  
 بادیه را بسر بردند و بتر شدند \*

## قطعه

از من بگویی حاجی مردم گزای را -  
 گو پوستینِ خلقِ بازار میدرد -  
 حاجی تو نیستی - شتر است از برای آنکه  
 بیچاره خار میخورد و بار میبرد \*

## حکایت ۱۲

هندوی نطناندازی همی آموخت - حکیمی گفتش ترا که خانه  
 نئین است بازی نه آئین است \*

ready ۱۱

حالتِ خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در  
بزرگی چنین مقبولند و محبوب \*

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد  
کای جوانمرد یار گیر این بند -  
هر که با اهل خود وفا نکند  
نشود دوست روی و دولتمند \*

لطیفه

کژدم را گفتند چرا بزومستان بیرون نمی آئی \* گفت - بتابستانم چه  
حرمتست که بزومستان نیز بیایم \*

#### حکایت ۱۰

فقیر درویشی حامله بود - مدت حملش بسر آمد \* درویش را  
در همه عمر فرزند نیامده بود \* گفت - اگر خدای عز و جل مرا  
پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام هر چه ملک منست  
انبار درویشان کنم \* اتفاقاً زنش پسری آورد - شادمانی کرد و سفره  
یاران بموجب شرط بنهاد \* پس از چند سال که از سفر شام باز  
آمد بمحلّه آن درویش برگزاشتم و از کیفیت حالتش پرسیدم \*  
گفتند بزندان شهنشه در است \* گفتم سبب چیست \* گفتند پسرش  
خمر خورده است و عریده کرده و خون یکی ریخته و از شهر  
گریخته - پدر را بعلت آن سلسله در نای و بند گران برپای نهاده  
اند \* گفتم این بالا بدعا از خدا خواسته است \*

throat

ده انگشت مرتب کرد بردست  
 دو بازویت مرتب ساخت بر دوش -  
 کنون پنداری - ای نا چیز همت -  
 که خواهد کردند روزی فراموش \*

## حکایت ۸

اعرابی را دیدم که پسر خود را میگفت - یا بنیَّ اِنْك مَسْؤْلُ یَوْمِ  
 الْقِیَامَةِ مَاذَا اِکْتَسَبْتَ لَا یَقَالُ بِمَنْ اِنْتَسَبْتَ - یعنی ترا خواهند  
 پرسید که عملت چیست و نگویند که پدرت کیست \*

## قطعه

جامه کعبه را که می پوشند  
 او نه از کرم پيله نامی شد -  
 با عزیزی نشست روزی چند  
 لا جرم همچو او گرامی شد \*

## حکایت ۹

در تصانیف حکما آورده اند که کزدم را ولادت معهود نیست  
 چنانکه سایر حیوانات را - بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش  
 بدرند و راه صحرا گیرند - و آن پوستها که در خانه کزدم بینند اثر  
 آنست \* این نکته را پیش بزرگی همی گفتم \* گفت - دل من  
 بر صدق این حدیث گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود که در

بجائی نرسید و فرزندانش ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند \*  
 ملک دانشمند را مواخذه کرد و گفت - وعده را خلاف کردی و  
 شرط وفا بجای نیاوردی \* گفت ای ملک تربیت یکسانست و  
 لیکن استعداد مختلف \*

## قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی  
 در همه سنگی نباشد زر و سیم \*  
 بر همه عالم همی تابد سهیل  
 جای انبان میکند - جای ادیم \*

## حکایت ۷

یکی را شنیدم از پیران مرّی که مرید را میگفت - چندانکه  
 تعلق خاطر آدمی زاده بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از  
 ملائکه گذشتی \*

## قطعه

فراموشست نکرد ایزد در آن حال  
 که بودی نطفه مدفون و مدهوش  
 روانت داد و عقل و طبع و ادراک  
 جمال و نطق و رأی و فکر و هوش -

## قطعه

گر چه داني که نشنوند بگو  
هر چه ميداني از نصيحت و پند -  
زود باشد که خيره سربيني  
بدو پاي اوفتاده اندر بند -  
دست بر دست ميزند که دريغ  
نشنيدم حديثِ دانشمند \*

پس از مدّتي آنچه اندیشه کرده بودم از نکبتِ حالش بصورت  
بدیدم - که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همي اندوخت \*  
دلم از ضَعْفِ حالش بهم بر آمد - مروتِ ندیدم در چنین حالت  
ریشِ درویش را بلامت خراشیدن و نمک پاشیدن - با دلِ  
خود گفتم -

## مثنوي

حریفِ سفله در پايانِ مستي  
نیندیشد ز روزِ تنگدستي \*  
درختِ اندر بهاران بر فشاند  
زَمستان لا جَرَمِ بي برگ ماند \*

## حکایت ۶

پادشاهی پسرِ بادیبي داد و گفت - این فرزندِ تُست تربیتش  
چنان کن که يکي از فرزندانِ خود \* سالي چند برو سعي کرد و

این سخن در گوش نیاورد - و بر قول من اعتراض کرد - و گفت -  
 راحتِ عاجل را بتشویشِ محنتِ آجل منقص کردن خلافِ رأی  
 خردمندانست \*

## مثنوی

خداوندانِ کام و نیکِ بختی  
 چرا سختی برند از بیمِ سختی \*  
 برو - شادی کن - ای یارِ دل افروز -  
 غم فردا نشاید خوردن امروز \*  
 کیف مرا که در صدرِ مروت نشسته ام و عقدِ فتوت بسته و ذکرِ  
 انعام من در افواهِ عوام افتاده \*

## مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم  
 بند نشاید که نهد بر درم \*  
 نامِ نکویی چو برون شد بکوی  
 در نتوانی که به بندی بروی \*  
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دمِ گرم من در آهنِ سردِ او اثر  
 نمیکند \* ترکِ مناصحت کردم و روی از مصاحبت او بگردانیدم -  
 بکنجِ سلامت بنشستم و قولِ حکما را کار بستم - که گفته اند -  
 بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا فَمَا عَلَيْكَ \*

سپهر

ولا حولِ کنانِ گفتیم - که ابلیس را دگر بار معلّم ملائکه چرا کردند \*  
پیر مردی جهان دیده بشنید و گفت - نشنیده که گفته اند -

## مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد  
لوحِ سیمینش بر کنار نهاد -  
بر سر لوحِ او نوشته بزر  
جورِ اوستاد به که مهر پدر \*

## حکایت ۵

پارسا زاده را نعمتِ بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد \* فسق  
و فجور آغاز کرد و مبدّی پیشه گرفت \* فی الجملة چیزی نماند  
از سایرِ معاصی و منکری که نکرد و مُسکری که نخورد \* باری به  
نصیحتش گفتیم - ای فرزندِ دخلِ آبِ روانست و عیشِ آسیای  
گردان - یعنی خرجِ فراوانِ مسلم کسی را باشد که دخلِ معین  
دارد \*

## قطعه

چو دخلت نیست خرجِ آهسته تر کن -  
که می گویند ملاحان سرودی -  
اگر باران بکوهستان نبارد  
بسالی دجله گردد خشک رودی \*

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار - که چون نعمت سپری  
شود سختی بزی و پشیمانی خوری \* پسر از لذتِ نای و نوش



معلم کتابی را دیدم در دیارِ مغرب ترش روی تلخ گفتارِ بد خوی -  
 مردم آزارِ گدا طبعِ نا پرهیزگار - که عیشِ مسلمانانِ بدیدنِ او  
 ۱۱ تبه گشتی و خواندنِ قرآنش دلِ مردم سیه کردی \* جمعی پسرانِ  
 پاکیزه و دخترانِ دوشیزه بدستِ جفایِ او گرفتار - نه زهره خنده  
 ۱۱ و نه یارایِ گفتار - که عارضِ سیمینِ یکی را طباچه زدی و گاه ساقِ  
 بلورینِ دیگری را در شکنجه کشیدی \* القصه شنیدم که طرفی از  
 خیانتِ او معلوم کردند - بزندش و براندند و مکتبِ او را  
 بمصلحی دادند - پارسائیِ سلیم نیکِ مردیِ حلیم - که سخن جز  
 بحکمِ ضرورتِ نکستی و موجبِ آزارِ کس بزبانِش نرفتی \* کودکان را  
 هیبتِ استادِ نخستین از سر بدر رفت و معلمِ دومین را اخلاقِ  
 ملکی دیدند - دیو یکدیگر شدند و باعتمادِ حلمِ او ترکِ علمِ  
 کردند - و در اغلبِ اوقاتِ بازیچه فراهم نشستند - و لوحِ درست  
 ناکرده بر سرِ یکدیگر شکستندی \*

بیت

اوستادِ معلمِ چو بود کم آزار

خرسکت بازند کودکانِ در بازار \*

بعد از دو هفته برادرِ آن مسجد گذر کردم - معلمِ اولین را دیدم که  
 دل خوش کرده بودند و بمقامِ خویش باز آورده \* انصافِ برنجیدم

نمی داری که پسر مرا - سبب چیست \* گفت سخن باندیشه  
باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را - خاصه  
پادشاهان را که هر چه بردست و زبان ملوک رفته شود هراینه  
بافواه گفته شود - و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد \*

## قطعه

اگر صد نا پسند آید زدرویش  
رفیقانش یکی از صد ندانند -  
و گریک نا پسند آید ز سلطان  
ز اقلیمی به اقلیمی رسانند \*  
پس در تهذیب اخلاقی خداوند زادگان اجتهاد بیش از آن باید  
کرد که در حق عوام \*

## قطعه

هر که در خوردیش ادب نکند  
در بزرگی فلاح از و بر خاست -  
چوب تر را چنان که خواهی پیچ -  
نشود خشک جز بآتش راست \*

## بیت

إِنَّ الْعُصُونَ إِذَا قَوْمَتَهَا اِعْتَدَلَتْ  
وَلَيْسَ يَنْفَعُكَ التَّقْوِيمُ بِالْخَشَبِ \*

ملک را حسن تدبیر ادیب و تقریر سخن او موافق رأی آمد -  
حلعت و نعمت بخشید و پایگاه از آنچه بود برتر گردانید \*

دولتست \* هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند - و بی  
 هنر هر جا که رود لقمه چیند و سختی بیند \*

بیت

سختست پس از جاه تحکم بردن -

خو کرده بنار جور مردم بردن \*

قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام -

هر کس از گوشه فرا رفتند \*

روستا زادگان دانشمند

بوزیری پادشاه رفتند -

پسران وزیر ناقص عقل

بگدائی بروستا رفتند \*

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز -

کین مال پدر خرج توان کرد بده روز \*

حکایت ۳

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بی محابا زدی و  
 زجر بی قیاس کردی \* پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و  
 جامه از تن دردمند برداشت \* پدر را دل بهم برآمد - استاد را  
 بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین جفا و توبیخ روا

## بابِ هفتم در تاثیر تربیت

## حکایت ۱

يکي از وزرا پُـسـري کـودن داشت \* پيش يکي از دانشمندان فرستاد  
که مرا اين را تربيتي کن - مگر عاقل شود \* مدّتي تعليمش کرد  
مؤثر نبود - پيش پدرش کسي فرستاد که اين عاقل نميشود و مرا  
ديوانه کرد \*

## قطعه

چون بود اصلِ جوهر قابل  
تربيت را در و اثر باشد -  
هيچ صيقل نکو نداند کرد  
آهني را که بد گهر باشد \*  
سگ بدر ياي هفتگانه مشو -  
که چو تر شد پليد تر باشد \*

## حکایت ۲

حکيمي پسران را پند همي داد که جانان پدر هنر آموزيد - که  
مُلک و دولت دنيا را اعتماد نشايد - جاه از دروازه بدر نرود - و  
سيم و زرد در سفر محلّ خطر است يا دزد بيکبار ببرد و يا خواجه  
بتفاريق بخورد - اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاينده -  
و اگر هنرمند از دولت بيفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

نکردی درین روز بر من جفا  
که تو شیر مردی و من پیره زن \*

### حکایت ۷

توانگری بخیل را پسری رنجور بود - نیک خواهانش گفتند  
مصلحت آنست که از بهر او ختم قرآن کنی و یا بذلِ قربان -  
باشد که خدای تعالی شفا دهد \* لختی باندیشه فرو رفت و گفت  
ختم مصحف بحضور اولیتر که گله دورست \* صاحب‌دلی بشنید و  
گفت - ختمش بعزت آن اختیار افتاد که قرآن بر سر زبان است  
و زرد در میان جان \*

### مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن -  
گرش همراه بودی دست دادن  
بدیناری - چو خردر گل بهاند -  
ور الحمدی بجواهی صد بخواند \*

### حکایت ۸

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی \* گفت با پیر زنانم الفتی نباشد \*  
گفتند زن جوان بخواه چون مُکنت داری \* گفت مرا که پیرم  
با پیر زنانم الفتی نباشد - اورا که جوان باشد با من که پیرم  
چون دوستی صورت بندد \*

## باب ششم

زرع را چون رسید وقتِ درو  
نخرامد چنانکه سبزه نو\*  
قطعه

دورِ جوانی بشد از دستِ من  
آه - درِ بَخ آن زمنِ دلفروز\*  
قوتِ سرِ پَنجَه شیرِ برفت  
راضیم اکنون به پَنیرِ چو یوز\*  
پیرِ زنی موی سیه کرده بود -  
گفتمش - ای مامکِ دیرینه روز -  
موی به تلبیس سیه کرده گیر -  
راست نخواهد شدن این پشتِ کوز\*

## حکایت ۶

روزی بجهلِ جوانی بانگِ برِ مادرِ زدم \* دل آزرده بکنجی  
نشست - گریان همی گفت - مگر خورِ دی فراموش کردی که  
درشتی میکنی \*

## قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزندِ خویش -  
چو دیدش پلنگِ افکن و پیل تن -  
گرازِ عهدِ خردیت یاد آمدی  
که یچاره بودی در آغوشِ من -

روم که نه پای رفتنت \* گفت نشنیده که گفته اند - رفتن و  
نشستن به که دویدن و گسستن \*

قطعه

ای که مُشتاقِ منزلی مشتاق -

پند من کار بند و صبر آموز -

اسب تازی دو تگ رود بشتاب -

اشتر آهسته می رود شب و روز \*

حکایت ۵

جوانی چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت  
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی - و لب از خنده فرا  
هم نیاوردی \* روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد \* بعد از آن  
دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل  
هوشش پژمرده \* پرسیدمش که این چه حالتست \* گفت تا  
کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم \*

بیت

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار -

بازی و ظرافت بچوانان بگذار \*

مثنوی

طرب نو جوان ز پیر مجوی -

که دگر ناید آب رفته بجوی \*

بوي پياز از دهنِ خوبروي

نغزتر آيد که گل از دستِ زشت \*

//

### حكايت ۳

مهمانِ پيري بودم در ديار بکر - مالِ فراوان و فرزندِ خوبروي  
داشت \* شبی حکایت کرد مرا در عمرِ خویش بجز این فرزند  
نبوده است \* درختي در بين وادي زيارتگاهست - که مردمان  
بحاجت خواستن آنجا روند - و من شبها در پاي آن درخت  
بحقّ نالیده ام - تا مرا این فرزند بخشیده است \* شنیدم که پسر  
با رفيقان آهسته میگفت - چه بودي که من آن درخت را  
بدانستمی که کجا است - تا دعا کرده‌ی که پدرم بمیرد \*

### حکمت

سالها بر تو بگذرد که گذر

نکني سوي تربتِ پدرت -

تو بجايِ پدر چه کردی خیر -

تا همان چشم داري از پسرت \*

### حكايت ۴

روزي بغرورِ جواني در راهي سخت رانده بودم و شبانگاه بپاي  
کوهي مست مانده - پير مردی ضعيف از پسِ کاروان همی آمد  
و گفت - چه خسي - خيز نه جاي خفتن است \* گفتم چون



## بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار \*

گفت - چند ان برین نط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید  
 من آمد و صید من شد - ناگاه نفسی سرد از دل پر درد بر آورد  
 و گفت - چندین سخن که گفتمی در ترازوی عقل من وزن آن یک  
 سخن ندارد که از قابله خویش شنیده ام - که زن جوان را اگر  
 تیری در پهلوی نشیند به که پیری \* فی الجملة امکان موافقت نبود  
 و مفارقت انجامید \* مدت عدت بر آمد - عقد نکاحش با  
 جوانی بستند تند خوی و ترش روی - تهی دست بهانه جوی -  
 جور و جفا میدید و رنج و عیا میکشید - و شکر نعمت حق  
 همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و  
 بدین نعمت مقیم برسیدم \*

## بیت

با این همه جور و تند خوی

نازت بکشم که خوبروی \*

## قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب

به که شدن با دگری در بهشت \*

موانست پذیرد \* از ان جمله شبی میگفتم که بختِ بلندت یار  
 بود و چشمِ دولت بیدار که بصحبتِ پیری افتادی بخته و  
 جهان‌دیده - و گرم و سردِ روزگار چشیده - و نیک و بد آزموده -  
 که حقوقِ صحبت بداند و شرطِ مودت بجای آرد - و مُشفق و  
 مهربان خوش طبع و شیرین زبان \*

مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم -

ور بیازاریم نیازم -

ور چو طوطی شکر بود خورش

جان شیرین فدای پرورش \*

نه گرفتار آمدی بدستِ جوانی مُعجب و خیره راي سر تیز و  
 سبک پای - که هر دم هوایِ پزند و هر لحظه رايِ زند - و هر شب  
 جایی خسپد و هر روز یاری گیرد \*

قطعه

جوانان خورم اند و خوب رخسار

و لیکن در وفا با کس نیابند \*

وفا داری مدار از بلبلان چشم

که هر دم برگلی دیگر سرایند \*

اما طایفه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل

جوانی \*

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدرود جانی \*

گفتم تصور مرگ از خیال بدرکن و وهم را بر طبیعت مستولی  
مگردان - که فیلسوفان گفته اند - مزاج اگر چه مستقیم بود  
اعتماد بقارا نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر  
هلاک نکند - اگر فرمائی طبیعی را بخوانیم تا معالجه کند که به  
شوی \* گفت هیاهات -

مثنوی

خواجه در بند نقش ایوان است

خانه از پای پست و ویران است \*

دست برهم زند طیب ظریف

چون خزف بیند اوفتاده خریف \*

پیر مردی ز نزع می نالید -

پیر زن سدلش همی مالید \*

چون مخیط شد اعتدال مزاج

نه عزیمت اثر کند نه علاج \*

حکایت ۲

پیری حکایت کرده بود که دختری خواسته بودم و حجره بگل  
آراسته و بخلوت باو ننشسته و دیده و دل درو پسته - شبهای دراز  
نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی - تا باشد که وحشت نگردد و

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت ۱

با طائفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم \* ناگاه جوانی از در در آمد و گفت - در میان شما کسی هست که زبان فارسی داند \* اشارت بمن کردند \* گفتم خیر است \* گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان فارسی چیزی میگوید - و مفهوم ما نمی گردد - اگر بکرم قدم رنجه شوی مُزد یابی - باشد که وصیتی کند \* چون ببالینش فرا رسیدم این میگفت -

قطعه

دمی چند گفتم بر آرم بکام -

دریغا که بگرفت راه نفس -

دریغا که بر خوان الوانِ عمر

دمی چند خوردیم و گفتند بس \*

معنای این سخن با شامیان بعربی گفتم - تعجب کردند \* از عمرِ دراز و تأسف خوردنِ او بر حیاتِ دنیا \* گفتمش چه گونه درین حالت \* گفت چه گویم -

قطعه

ندیده که چه سختی همی رسد بکسی

که از دهانش بدر میکنند دندانی -

چنین خواندم که در دریای اعظم

بگردایی در افتادند باهم \*

چو ملاح آمدش تا دست گیرد

مبادا که اندر آن سختی بمیرد -

همی گفت از میان موج تشویر - *angus*

مرا بگذار و دست یار من گیر \*

درین گفتن جهان بروی در آشفت - *ز*

شنیدندش که جان میداد و می گفت -

حدیث عشق از آن بطل مینوش

که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی \*

ز کار افتاده بشنو تا بدانی -

که سعدی راه و رسم عشق بازی

چنان داند - که در بغداد تازی \*

دلرامی که داری دل درو بند -

دگر چشم از همه عالم فرو بند -

اگر لیلی و مجنون زنده گشتی

حدیث عشق ازین دفتر نوشتی \*

## باب پنجم

که با او قصه گویم همه روز -

دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز \*

## شعر

مَا مَرَّ مِنْ ذِكْرِ الْحَمِي بِمَسْمَعِي -

وَلَوْ سَمِعْتُ \* وَرَقَ الْحَمِي صَاحَتَ مَعِي \*

با معشر الخَلَّانِ قُولُوا اللِّمْعَافِي

يَا لَيْتَ تَدْرِي مَا بِقَلْبِ الْمُوجِعِي \*

## نظم

تندرستان را نباشد درد ریش -

جز به همدردی نگویم درد خویش \*

گفتن از زنبوری حاصل بود

با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو من

حال ما باشد ترا افسانه پیش \*

سوز من با دیگری نسبت مکن -

او نمک بردست و من بر عضو ریش \*

## حکایت منظومه ۱۱

جوانی پاکت باز و پاکت رو بود

که با پاکیزه روی در گرو بود \*

شعر

وَرُبَّ صَدِيقٍ لَّامَنِي فِي وِدَادِهَا  
 أَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحْ لَهُ عَذْرِي \*

قطعه

کاش کآنان که عیبِ می جستند

رویت ای دلستان بدیدندی -

تا بجای ترنج در نظرت

بیخبر دستها بریدندی \*

۱ تا حقیقت معنی بر صورتِ دعوی گواهی دادی ملک را در دل  
 آمد که جمالِ او را مطالعه کند - تا داند که چه صورتست که  
 موجبِ چندین فتنه است \* بفرمود - طلب کردند - در احیای  
 عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیشِ ملک در صحنِ سراچه  
 گذاشتند \* ملک در هیأتِ او نظر کرد شخصی دید سیاه فام  
 ضعیف اندام \* در نظرش حقیر آمد - بحکم آنکه کمترین خدام  
 حرم او بجمال ازو بیش بود و بزینت پیش \* مجنون بفرست در  
 یافت و گفت - ای ملک از دریچه چشم مجنون بجمالِ لیلی  
 نظر بایستی کردن تا سرِّ مشاهده او بر تو تجلّی کند \*

مثنوی

ترا بردرد من رحمت نیاید -

رفیق من یکی هم درد باید \*

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم \*  
 ای منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر \*  
 قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب  
 تا گل و نسرین نشاندهی نخست  
 گردش گیتی گل رویش بریخت -  
 خار بنان بر سر خاکش برست \*  
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش  
 هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم \*  
 قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج -  
 صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار \*  
 دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل  
 این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار \*  
 حکایت ۱۰

یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون بگفتند و شورش حال  
 او - که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام  
 اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن  
 گرفت - که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوانی  
 گرفتی - و ترک عیش آدمی گفתי \* مجنون بنالید و گفت -



مگر آن درویش خرقه پوش برقرار خود مانده بود و تغییر در او  
نیامده \* گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند \* گفت بلی بردند - و  
لیکن مرا با آن معلوم چنان الفتی نبود که بمفارقت آن خسته  
دل باشم \*

## بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل  
که دل برداشتن کاریست مُشکل \*  
گفتم موافقِ حالِ منست آنچه تو گفتی - که مرا در عهدِ جوانی  
با جوانی اتفاقِ مخالطت بود و صدقِ مودّت - بمثابتي که قبله  
چشمِ جمالِ او بودی - و سودِ سرمایهِ عمرم وصالِ او \*  
قطعه

مگر ملأئکه بر آسمان - و گرنه بشر  
بحسنِ صورتِ او در زمین نخواهد بود \*  
۱۱ بدوستی که حرامست بعد از وصیت  
که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود \*  
ناگهی پایِ وجودش بگلِ اجلِ فرو رفت و دودِ فراق از دودِ مانش  
بر آمد \* روزها بر سرِ خاکش مجاورت کردم - و از جمله که در  
فراقِ او گفتم اینست -

## قطعه

کاش آن روز که در پایِ تو شد خارِ اجل  
دستِ گیتی بزدی تیغِ هلاکم بر سر -

از تاریکیِ دهلیزِ خانه روشنائی دیدم - جمالی که زبانِ فصاحت  
از بیانِ صَباحتِ او عاجز بماند - چنانکه در شبِ تاریکِ صبح  
بر آید - یا آبِ حیات از ظلمات بدر آید \* قدحی برفِ آب بر  
دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته \* ندانم بگلابش  
مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گُلِ رویش در آن چکیده \* فی الجملة  
شراب از دستِ نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمرِ گذشته از سر  
گرفتم \* ظمَّ بِقَلْبِي لَا يَكَادُ يُسِيغُهُ رَشْفُ الزَّلَالِ وَ لَوْ شَرِبْتُ بِحُورًا \*

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم  
بر چنین رویِ افند هر بامداد \*  
مستِ می بیدار گردد نیم شب -  
مستِ ساقی روزِ محشر بامداد \*

حکایت ۹

خرقه پوشی در کاروانِ حجاز همراه ما بود - یکی از امرای عرب  
مر اورا صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ عیال کند \* ناگاه دزد  
خُفاجه بر کاروان زدند و پاکت ببردند \* بازرگانان گریه و زاری کردن  
گرفتند و فریادِ بی فایده خواندن \*

بیت

گر تصرّع کنی و گر فریاد  
دزد زر باز پس نخواهد داد \*

## حکایت ۷

یکی را زنی صاحب جمال بود - در گذشت - و مادر زن پیر  
 فرتوتی بعلت صدق در خانه متمکن بماند - مرد از مجاورت او  
 بجان رنجیدی - و بحکم صدق از مجاورت او چاره ندیدی \*  
 طایفه دوستان بیرسش او آمده بودند - یکی گفت چه گونه در  
 فراق یار عزیز \* گفت نا دیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید  
 که دیدن مادر زن \*

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند -  
 گنج برداشتند و مار بماند -  
 دیده بر تارکِ سنان دیدن  
 خوشتر از روی دشمنان دیدن \*  
 واجبست از هزار دوست بُرید  
 تا یکی دشمنت نباید دید \*

## حکایت ۸

یاد دارم که در جوانی گذر داشتم بکوی و نظر داشتم بماء روی  
 در ایام تموزی - که خورش آب دهان را بخوشانیدی و سُمومش  
 مغزِ اسُخوان را بجوشانیدی \* از ضَعْفِ بشریت تابِ آفتاب  
 نیاوردم - لا جرم التجا بسایه دیواری کردم متَرَقِب که مگر کسی  
 زحمتِ حرّ تموز از من ببرد و بآبی آتش من فرو نشاند \* ناگاه

آزارِ خاطرِ من روا داشت - و دوستی سپری شد - و با این همه از  
هر دو طرف دلبستگی حاصل بود بحکم آن که شنیدم که روزی  
دو بیت از سخنان من در مجمعی گفت -

قطعه

نگارِ من چو در آید بخنده نمکین  
نمکِ زیاده کند بر جراحتِ ریشان -  
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی  
چو آستینِ کربمان بدستِ درویشان \*

طایفهٔ دوستان نه بر لطفِ این سخن بلکه بر حسنِ سیرتِ خویش  
گواهی دادند \* او هم در آن میان مبالغه کرده و بر فوتِ صحبتِ  
قدیم تأسف خورده و بخطایِ خویش اعتراف کرده \* معلوم  
کردم که از طرفِ او هم رغبت هست این بیتها فرستادم و صلح  
کردم -

قطعه

نه مارا در میان عهدِ وفا بود -  
جفا کردی و بدِ مهری نمودی \*  
بیکبار از جهان دل در تو بستم  
ندانستم که برگردی بزودی \*  
هنوزت گرسرِ صلحست باز آی  
کر آن محبوبتر باشی که بودی \*

## قطعه

کس نیاید بیای دیواری  
 که بر آن صورت نگار کنند \*  
 گر ترا در بهشت باشد جای  
 دیگران دوزخ اختیار کنند \*  
 این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندان که دانارا از نادان  
 نفرتست صد چندان نادان را از دانا وحشتست \*

## بیت

زاهدی در سماع رندان بود -  
 زان میان گفت شاهد بلخی  
 گر ملولی ز ما ترش منشین -  
 که تو هم در میان ما تلخی \*

## رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته  
 تو همیزم خشک در میان شان رسته -  
 چون باد مخالف و چوسروما ناخوش -  
 چون برف نشسته و چون یخ بسته \*

## حکایت ۶

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده  
 و بی گران حقوق صحبت ثابت شده \* آخر بسبب نفعی اندک

## حکایت ۵

طوطی را با زاغی در قفس کردند \* طوطی از قفس مشاهده او مجاهده  
 میبرد و میگفت - این چه طلعتِ مکروهست و هیأتِ ممقوت  
 و منظرِ ملعون و شمائلِ ناموزون - یا غراب البین لیت بینی و  
 بینک بعد المشرقین \*

## قطعه

علي الصباح بروي تو هر که برخیزد  
 صباح روز سلامت برو مسا باشد \*  
 بد اختري چو تو در صحبت تو بایستی -  
 ولي چنانکه تویی در جهان کجا باشد \*

عجبت آن که غراب نیز از مجاورتِ طوطی بجان آمده بود و ملول  
 گشته \* لاحول کنان از گردشِ گیتی همی نالید و دستهای تغابن  
 بر یکدیگر همی مالید و میگفت - این چه بختِ نگونست و  
 طالعِ دون و ایامِ بوقلمون - لایقِ قدرِ من آنستی که با زاغی بر  
 دیوارِ باغی خرامان همی رفتی \*

## بیت

پارسا بس این قدر زندان  
 که بود در طویلۀ زندان \*  
 تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبتِ آن در سلکِ صحبت  
 چنین ابلهی خود رأي و نا جنسِ خیره رأي چنین بند و بلا  
 مبتلا کرده است \*

## حکمت

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از  
غیرتِ اُغیار و مضادّه خالی نباشد \*

## بیت

اِذَا جِئْتَنِي فِي رَفَقَةٍ لِّتُرَوِّيَ  
وَإِنْ جِئْتَ فِي صَلَحٍ فَانْتَ مُحَارِبٌ \*  
قطعه

بیگِ نفس که بر آمیخت یار با اغیار  
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد -  
بخنده گفت که من شمعِ جمعم ای سعدی  
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد \*  
حکایت ۴

یاد دارم که در ایامِ پیشین من و دوستی چون دو مغزِ بادام در  
پوستی صحبت داشتیم \* ناگاه اتفاقِ سفر افتاد \* پس از مدّتی که  
باز آمدم عتاب آغاز کرد که درین مدّت قاصدی نفرستادی \* گفتم  
درِ یخ آمدم که دیده قاصدِ بجمالِ تو روشن گردد و من محروم \*  
قطعه

یارِ دیرینه مرا گو بزبان پند مده  
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن \*  
۲  
رشکم آید که کسی سیرِ نظر در تو کند -  
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن \*

بیت

سَرِي طَيْفٍ مِّنْ يَّجْلُو بَطْلَعَتَهُ الدُّجَى  
 خَيْالاً يُّوَاقِنِي عَلِيَّ اللَّيْلِ هَادِيَا  
 فَقُلْتُ لَهُ أَهْلًا وَسَهْلًا وَمَرْحَبًا

اماني الذي اهواه في عكس الدجي

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا \*

بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را  
 بکشتی \* گفتم گمان بردم که آفتاب بر آمد - و نیز ظرفان گفته اند -

قطعه

گر گرانی به پیشِ شمع آید  
 خیزش اندر میانِ جمع بکش -  
 و ر شکر خنده ایست شیرین لب  
 آستیش بگیر و شمع بکش \*

حکایت ۳

یکی دوستی را مدتها ندیده بود - بدید و گفت - کجا بودی که مشتاق  
 تو بودم \* گفت - مشتاقی به که ملولی \*

بیت

دیر آمدم ای نگار سرمست -  
 زودت ندهیم دامن از دست \*

شعر

معشوق که دیر دیر بینند  
 آخر کم از آنکه سیر بینند \*



## باب پنجم در عشق و جوانی

## حکایت ۱

حسن میمندیرا گفتند - سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهان و ممتاز زمانند - چه گونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد چنان که با ایاز - که او را زیاده حسنی نیست \* گفت هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید \*

## مثنوی

هر که سلطان مُرید او باشد  
گر همه بد کند نکو باشد \*  
و آن که را پادشه بیندازد  
کسش از خیل خانه ننوازد \*

## قطعہ

کسی بدیده انکار اگر نگاه کند  
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی  
و گر چشم ارادت نگه کند در دیو  
فرشته اش نماید چشم کروی

## حکایت ۲

یاد دارم که شی یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از  
جای برآمدم که چراغم بآستین کشته شد \*

## حکایت ۱۳

یکی در مسجد سنجاریه بتطوع بانگ نماز گفتی با آوازی که مستمعان را از و نفرت بودی - و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیکو سیرت - خواستش که دل آزرده گردد - گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند که هر یکی را پنج دینار ادرارست و ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی \* برین اتفاق افتاد و برفت \* بعد از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت - ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از این بقعه روان کردی - آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای دیگر روم \* قبول نمی کنم - امیر بخندید و گفت - زنهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند \*

## بیت

به تیشه کس نخرشد ز روی خارا گل  
چنان که بانگ درشت تو میخرشد دل \*

## حکایت ۱۴

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند \* صاحت دلی برو بگذشت و گفت - ترا مشاھر چند است \* گفت هیچ \* گفت پس این زحمت بخود چرا میدهی \* گفت از بهر خدا میخوانم \* گفت از بهر خدا میخوان \*

## بیت

گر تو قرآن بدین نبط خوانی  
ببری رونقِ مسلمانی \*

فایده برداشتی نَعِيبُ غَرَابِ الْبَیْنِ در پرده الحان اوست یا  
 آیتِ اِنْ اَنْكَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ در شان او \*

بیت

اِذَا نَهَقَ الْخَطِيبُ أَبُو الْفَوَارِسِ

لَهُ صَوْتُ يَهْدُ إِصْطَخَرَ فَارِسِ

مردمان ده بعلتِ جاهي که داشت بلیتش میکشیدند و ادیتش  
 مصلحت نمی دیدند - تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی  
 عداوتِ نهانی داشت باری پرسیدن او آمده بود - گفت خوابی  
 دیده ام خیر باد \* گفت چه دیده \* گفت چنان دیدم که ترا  
 آوازِ خوش بود و مردمان از نفست در راحت بودند - خطیب  
 اندرین لختی بیندیشید و گفت - چه مبارک خوابست که  
 دیدی - این که مرا بر عیبِ خویش مطلع گردانیدی - معلوم  
 شد که آوازِ ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند - توبه کردم  
 ازین پس که نخوانم مگر با هستگی \*

قطعه

از صحبتِ دوستان برنجم

کاخلاقِ بدم حسن نمایند -

عیب هنرو کمال بینند

خارم گل و یاسمن نمایند \*

کو دشمنِ شوخ چشمِ چالاک

تا عیبِ مرا بمن نمایند \*

شد و گفت - این چه حرام زاده مرد مانند که سگ را کشاده اند  
و سگ را بسته \* امیر از غرّه بشنید و بخندید و گفت - ای حکیم  
از من چیزی بخواه - گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی \*

## بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان -  
مرا بخیر تو امید نیست - شرّ مرسان \*

## مصراع

رضینا من نوالک بالرحیل \*

سالار دزدان را بر و رحمت آمد - جامه او را باز داد و قباي  
پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر آن اضافه نمود \*

## حکایت ۱۱

منجمی بخانه خود در آمد مرد بیگانه را با زن خود نشسته دید -  
دشنام داد و سقط گفت \* فتنه و آشوب بر خاست - صاحب  
دلی برین واقف شد و گفت -

## بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست  
چون ندانی که در سرائی تو کیست \*

## حکایت ۱۲

خطیبی کربه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی

امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت \* گفت بر شما هم پوشیده  
 نماند - گفتند تو دستور مملکتی \* آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن  
 روا ندارد \* گفت با اعتماد آن که داند که بکس نگویم پس چرا  
 می پرسید \*

## بیت

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت  
 بسر شاه سر خویستن نشاید باخت \*

## حکایت ۹

در عقد بیع سرای متردد بودم - جهودی گفت من از کدخدایان  
 قدیم این محلتم - وصف این خانه چنان که هست از من بپرس  
 و بخر که هیچ عیب ندارد \* گفتم بجز آن که تو همسایه اویی \*

## قطعه

خانه را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار ارز -

لیکن امیدوار باید بود

که پس مرگ تو هزار ارز \*

## حکایت ۱۰

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت \* فرمود تا  
 جامه از تن وی کشیدند و از ده بدر کردند - سگان در قفای او  
 افتادند \* خواست تا سنگی بردارد - زمین یخ بسته بود - عاجز

## حکایت ۶

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند - سالی بر سر  
 جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی - و اگر همان معنی  
 اتفاق افتادی عبارت دیگر گفتی - و از جمله آداب ندمای  
 ملوک یکی اینست \*

## مثنوی

سخن - گر چه دلبد و شیرین بود  
 سزاوار تصدیق و تحسین بود  
 چو یکبار گفتی مگو باز پس -  
 که حلوا چو یکبار خوردند بس \*

## حکایت ۷

یکی را از حکما شنیدم که میگفت - هرگز کسی بجهل خود اقرار  
 نکند مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد هنوز تمام نا  
 کرده او سخن آغاز کند \*

## مثنوی

سخن را سراسر است ای خردمند و بن -  
 میاور سخن در میان سخن \*  
 خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش  
 نگوید سخن تا نه بیند خموش \*

۱۱

## حکایت ۸

تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمند را گفتند که سلطان

با چندین علم و ادب و فضل و حکمت با بی دینی حُجَّت نماند \*  
گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتارِ مشایخ و او بدینها  
معتقد نیست و نمیشنود - و مرا شنیدنِ کُفر او بچه کار آید \*

بیت

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهي  
آنست جوابش که جوابش ندهي \*

حکایت ۵

جالینوس حکیم ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی  
زده و بی حرمتی کرده - بگفت اگر این دانا بودی کار او با نادان  
بدین جایگاه نرسیدی \*

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار  
نه دانای ستیزد با سبکسار \*  
اگر نادان بوحشت سخت گوید  
خردمندش بنرمی دل بجوید \*  
دو صاحب دل نگه دارند موی  
همیدون سرکشی و آزرَم جویی -  
و گر از هر دو جانب جاهلانند  
اگر زنجیر باشد بگسلانند \*

نهان داشتن چیست \* گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان  
مایه و دیگر شماتت همسایه \*

بیت

مگو اندوه خویش با دشمنان  
که لاجول گویند شادی کنان \*

حکایت ۳

جوانی خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نادر  
چند آن که در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی \*  
باری پدرش گفت \* ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی -  
گفت - ترسم که پرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم \*

قطعه

آن شنیدی که صوفی میکوفت  
زیرِ نعلینِ خویش میخی چند  
آستینش گرفت سرهنگی  
که بیا نعل بر ستورم بند \*

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار  
ولیکن چو گفתי دلیلش بیار \*

حکایت ۴

یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاجده و با او  
بحجت بر نیامد \* سپر بینداخت و برگشت - کسی گفتش ترا



## باب چهارم در فواید خاموشي

## حکایت ۱

يکي را از دوستان گفتم - امتناع سخن گفتم بعلت آن اختيار افتاده است که در غالب اوقات در سخن نيک و بد اتفاق مي افتد و ديده دشمنان جز به بدی نمی گرايد \* گفت - اي برادر دشمن آن به که نيکي نه بيند \*

## بیت

هنر چشمِ عداوتِ بزرگتر عیبست -

گلست سعادتي و در چشم دشمنان خارست \*

## بیت

وَ اَخُو الْعَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ  
اَلَّا وَيَلْمِزْ بِكَذَابٍ اَشَرَّ

## بیت

نورگيتي فروز چشمه هور

زشت باشد چشم موشک کور \*

## حکایت ۲

بازرگاني را هزار دينار خسارت افتاد - پسرش را گفت - نبايد که اين سخن را با کسي در ميان نهي \* گفت - اي پدر فرمان تراست نگويم و ليکن مرا بر فايده اين مطلع گردان - که مصلحت در

که اجابتِ دعوتِ سنتست \* دیگر روز ملک بعد از خدمتش رفت -  
 عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تَلَطّف کرد \* چون  
 ملک غایب شد یکی از اصحاب شیخ را پرسید - که چندین  
 ملاطفت با پادشاه خلافِ عادت بود درین چه حکمتست \*  
 گفت - نشنیده که گفته اند -

## بیت

هرکرا بر سِمَاطِ بنشستی //  
 واجب آمد بخدمتش برخاست \*

## مثنوی

گوش تواند که همه عمرِ وی  
 نشنود آوازِ دف و چنگ و نی -  
 دیده شکید ز تماشای باغ -  
 بی گل و نیسَرین بسر آید دماغ -  
 گر نبود بالِش آگنده پر  
 خواب توان کرد حجر زیرِ سر -  
 ورنه بود دلبرِ همخوابه پیش  
 دست توان کرد در آغوشِ خویش -  
 وین شکم بی هنرِ پیچ پیچ  
 صبر ندارد که بسازد به هیچ \*

کردند \* مگر کودکی که بر بامِ رباطِ ببازچه از هر طرف تیر انداختی  
 بادِ صبا تیرِ او را از حلقهٔ انگشتی بگذرانید \* انگشتی را بویِ ارزانی  
 داشتند و نعمتِ بی قیاس دادندش \* پسر بعد ازین تیر و  
 کمان را بسوخت \* گفتند چرا چنین کردی \* گفت تا رونقِ اولین  
 بر جای بماند \*

## قطعه

گه بود کز حکیمِ روشن رأی  
 بر نیاید درستِ تدبیری -  
 گاه باشد که کودکی نادان  
 بغلط بر هدفِ زندِ تیری \*

## حکایت ۲۹

درویشی را شنیدم در غاری نشسته و در بر روی خود از جهان  
 بسته و ملوک و اغنیاء در چشمِ همتِ او شوکتِ نمانده \*

## قطعه

هر که بر خود در سوال کشود  
 تا بمیرد نیازمند بود \*

آز بگذار و پادشاهی کن

گردنِ بی طمع بلند بود \*

یکی از ملوکِ آن طرف اشارت کرد که توقعِ بکرِ اخلاقِ عزیزان  
 آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنند \* شیخِ رضا داد -

## حکمت

آسیا سنگِ زیرین متحرک نیست لا جرم تحملِ بارِ گران میکند \*  
قطعه

چه خورد شیرِ شرزه در بنِ غار -

باز افتاده را چه قوت بود \*

گر تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود \*

پدر گفت - ای پسر درین نوبت فلک ترا یآوری کرد و اقبال  
رهبری - تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد - و صاحبِ دولتی  
بتو رسید و بر تو بخشید - و ترحم کرد و کسرِ حالِ ترا بتفقدی  
جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد - زینهار  
که بدین طمع دیگر بار گرد این دام نگرد \*

## بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد -

افتد که یکی روز پلنگش بدرد \*

چنان که یکی از ملوکِ پارس ننگینِ گرانمایه در انگشتری داشت \*  
باری بحکمِ تفرج با تنی چند از خاصانِ بمصلای شیراز بیرون  
رفت و فرمود تا انگشتری را برگنبد عُضد نصب کردند - تا هر که  
تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتمِ او را باشد \* اتفاقاً چهار صد  
حکم انداز که در خدمتِ او بودند بینداختند \* جمله خطا

ring seal

پدرش بدیدنِ او شادمان شد و بر سلامتِ حالش شکر گفت \*  
 شبانگاه از آنچه بر سر او رفته بود از حالتِ کشتی و جورِ ملام و  
 روستاییان و غدرِ کاروانیان با پدر میگفت \* پدر گفت - ای پسر  
 نگفتمت در وقتِ رفتن که تہی دستانرا دستِ دلیری بسته  
 است و پنجهٔ شیری شکسته \*

## بیت

چه خوش گفت آن تہیدست سلحشور -

جوي زر بهتر از پنجاه من زور \*

پسر گفت - ای پدر هرآینه تا رنجِ نبری گنجِ بر نداری - و تا جان  
 در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی - و تا دانه پریشان نکنی  
 خرمن بر نداری - نبینی که باندک مایهٔ رنجی که بدم چه  
 مایهٔ گنج آوردم و بنیش که خوردم چه مایهٔ نوش حاصل کردم \*

## بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد \*

## بیت

غواص گر اندیشه کند کامِ نهنگ

هرگز نکند درِ گران - مایهٔ بچنگ \*

چه دانید ای یاران من که این جوان هم از جمله دزدان  
 باشد و بعیاری در میان ما تعبیه شده - تا بوقت فرصت یارانرا  
 خبر کند - پس مصلحت آن می بینم که مراورا خفته بگذاریم  
 و برانیم \* کاروانیانرا تدبیر پیر اُستوار آمد و مهabetی از مشیت زن  
 در دل گرفتند - رخت برداشتند و جوانرا خفته بگذاشتند \* آنگاه  
 خبر یافت که آفتاب بر کفش تافت - سر بر آورد و کاروانرا رفته  
 دید - بسی بگردید و راه بجائی نبرد - تشنه و بی نوا روی بر  
 خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت \*

بیت

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَزَمَّ الْعِيسَ -  
 مَا لِلْغَرِيبِ سِوِي الْغَرِيبِ انیس \*

بیت

درشتی کند با غریبان کسی  
 که نا بوده باشد بغربت بسی \*

اودرین سخن بود که پادشاه زاده در پی صیدی از لشکریان دور  
 افتاده بود و بالای سرش ایستاده - این سخن شنید و در هیأتش نظر  
 کرد - صورت ظاهرش پاکیزه دید و حالش پریشان \* پرسیدش که از  
 کجائی و بدین جایگه چه گونه افتادی \* برخیز از آنچه بر سرش  
 گذشته بود اعادت کرد \* ملک زاده را برو رحم آمد - خلعت و  
 نعمت داد و معتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد \*

لرزه براندام افتاده و دل بر هلاکت نهاده \* گفت اندیشه مدارید  
 که یکی منم درین میان که پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر  
 جوانان هم یاری کنند \* مردمان را بلاف او دل قوی شد و بصحبت  
 او شادمان گشتند و بزاد و آبش دستگیری کردند - جوان را آتش  
 معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته - لقمه چند از  
 فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب آشامید - تا دیو درونش  
 بیارامید و خوابش در ریود و بخفت \* پیر مردی پخته و جهان  
 دیده در کاروان بود - گفت - ای یاران من ازین بدرقه شما  
 اندیشناکترم که از دزدان - چنان که حکایت کنند که  
 عربی را درمی چند گرد آمده بود - شب از تشویش لوریان در  
 خانه تنها خوابش نبردی \* یکی را از دوستان بنزد خود برد تا  
 وحشت تنهایی بدیدار او منصرف گرداند \* شبی چند در صحبت  
 او بود - چندان که بر درمهایش وقوف یافت ببرد و سفر کرد \*  
 بامدادان عرب را دیدند عریان و گریان \* گفتند حال چیست  
 مگر آن درمهای ترا دزد ببرد \* گفت لا والله بدرقه برد \*

قطعه

هرگز ایمن زیار نه نشستم  
 تا بدانستم آنچه خصلت اوست -  
 زخم دندان دشمنی بترست  
 که نماید بچشم مردم دوست \*

سنگ بر بارهٔ حصار مزین

/۱

که بود کر حصار سنگ آید \*

چند آنکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت ملاح //

زمام از گفش در گسلانید و کشتی براند \* بیچاره در آنجا حیران

بماند \* روزی دو بلا و محنت دید و سختی کشید - سیوم روز

خوابش گریبان گرفت و آب انداخت \* بعد از شبانروزی بکنار

افتاد - از حیّاتش رمقی مانده بود \* برگ درختان خوردن گرفت

و پنج گیاهان بر آوردن - تا اندکی قوت یافت - سر در بیابان

نهاد و برفت تا تشنه و گرسنه و بی طاقت بر سر چاهی رسید \*

قومی را دید بر او گرد آمده بودند و شربتی آب پیشیزی می //

آشامیدند \* جوان را پیشیز نبود - آب طلب کرد - ابا کردند \*

دست تعدی دراز کرد - میسر نشد - تنی چند را فرو کوفت - //

مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش و مجروح کردند \*

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندي و صلابت که اوست -

مورچگان را چو بود اتفاق

شیرزیان را بدراند پوست \*

بحکم ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت \*

شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بود \* کاروانیان را دید



## مثنوي

چو پرخاش بيني تحمل بيار -  
 که نرمي به بندد درِ کارزار \*  
 لطافت کن آنجا که بيني ستيز -  
 نبرد قزِ نرم را تيغ تيز \*  
 بشيرين زباني و لطف و خوشي  
 تواني که پيلي بموي کشي \*

بعذرِ ماضي بقدمش افتادند - و بوسه چند بنفاق بر سر و رويش  
 دادند - و بکشتي در آوردند - و روان شدند تا برسيدند بستوني که  
 از عمارتِ يونان در آب ايستاده بود \* ملاح گفت کشتي را خللي  
 هست - يکي از شما که دلورتر است و مردانه و زورمند بايد که  
 برين ستون برود و ريسمانِ کشتي بگيرد - تا عمارت کنيم \* جوان  
 بغرورِ دلوري که در سرداشت از خصم دل آزرده نينديشيد و  
 قولِ حکمارا کار نغرمود که گفته اند - هر که را رنجي بدل رسانيدي  
 اگر در عقبِ آن صد راحت برساني از پاداشِ آن يک رنج ايمن  
 ۱۱ / مباح - که پيکان از جراحت بدر آيد و آزار در دل بماند \*

## بيت

چه خوش گفت يکتاش با خيلتاش -  
 چو دشمن خراشيدي ايمن مباح \*  
 قطعه

مشو ايمن که تنگ دل کردي ۱ /  
 چو ز دستت دلي بتنگ آيد -

رختِ سفر بسته \* جوانرا دستِ عطا بسته بود زبانِ ثنا بر کشود -  
چند آنکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند -

## بیت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور  
وز زر داری بزور محتاج نه  
ملاح بی مروت از او بخنده برگردید و گفت -

## بیت

زر نداری - نتوان رفت بزور از دریا -  
زور ده مرد چه باشد - زریکمرد بیار \*  
جوانرا ازین طعنه دل بهم بر آمد - خواست که از و انتقام کشد -  
کشتی رفته بود - آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام قانع  
شوی دریغ نیست \* ملاح طمع کرد - کشتی را باز گردانید \*

## بیت

بدوزد شره دیده هوشمند -  
در آرد طمع مرغ و ماهی به بند \*  
چندانکه دستِ جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را بخود در  
کشید و بی محابا فرو کوفت - یارانش از کشتی بدر آمدند که  
پشتی کنند - همچنان درشتی دیدند - پشت برگردانیدند - مصلحت  
آن دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت  
نمایند \*

درین صورت که منم با پیلِ دمان بزمن و با شیرِ ژیان پنجه در  
 افکنم - مصلحتِ آنست که سفر کنم که ازین پیش طاقتِ بی  
 نوایی ندارم \*

قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقامِ خویش  
 دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست \*  
 شب هر توانگری بسرایِ همی رود -  
 درویش هر کجا که شب آمد سرایِ اوست \*  
 این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان شد و در  
 هنگامِ رفتن شنیدندش که میگفت -

بیت

هنرور که بختش نباشد بکام  
 بجائی رود کش ندانند نام \*  
 همچنین میرفت تا برسد بکنارِ آبی که سنگ از صلابتِ او بر  
 سنگِ همی آمد و آوازش بفرسنگِ همی رفت \*

بیت

سهمگین آبی که مرغِ آبی دروایمن نبود -  
 کمترین موجِ آسیاسنگ از کنارش در ربود \*  
 گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ زرد در معبر نشسته و

## بابِ سیوم

قطعه

گر بغریبی رود از شهرِ خویش  
 سختی و محنت نبرد پنبه دوز-  
 و رنجِ رایی نند از مملکت  
 گرسنه خُسپدِ ملکِ نیم روز \*

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجبِ جمعیتِ خاطرست  
 و داعیهٔ طیبِ عیش- اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخيالِ  
 باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشان نشنود \*

قطعه

هر آنکه گردشِ گیتی بکین او برخاست  
 بغیر مصلحتش رهبری کند آیام-  
 کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید  
 قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام \*

پسر گفت- ای پدر قولِ حکما را چه گونه مخالفت کنم که گفته  
 اند- رزق اگر چه مقسومست باسبابِ حصولِ آن تعلق شرطست  
 و بلا اگر چه مقدّرست از ابوابِ دخولِ آن احتراز واجب \*

قطعه

رزق هر چند بی گمان برسد  
 شرطِ عقلست جستن از درها-  
 گرچه کس بی اجل نخواهد مرد  
 تو مرو در دهانِ اژدها \*

گفت - خاموش - که هر کس که جمالی دارد  
هر کجا پای نهد دست نداردش پیش \*

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود  
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود \*  
او گوه‌رست گو صدفش در میان مباحش  
در یتیم را همه کس مشتری بود \*  
چهارم خوش آوازی که بحاجره داودی آب از جریان و مرغ از  
طیران باز دارد - پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید  
کند - و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند \*

بیت

اسْمَعْ إِلَيَّ حَسَنَ الْإِنْغَانِي  
مَنْ ذَا الَّذِي حَسَنَ الْمَثَانِي \*

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین  
بگوش حریفان مست صبح -  
به از روی خوبست آواز خوش  
که آن حظ نفسست و این قوت روح \*  
پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو وجه کفای حاصل کند - تا آب  
روی از بهر نان ریخته نشود - چنانکه خردمندان گفته اند -

T

## قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست -  
 هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت \*  
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس  
 در زاد و بوم خویش غریبست و نا شناخت \*  
 دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر  
 جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند \*

## قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست  
 که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند \*  
 بزرگ زاده نادان بشهروا ماند  
 که در دیار غریبش بهیچ نستانند \*  
 سیوم خوبروئی که درون صاحبِ دلان به مخالطت او میل کنند و  
 صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند - که گفته  
 اند - اندکی جمال به از بسیاری مال - روی زیبا مرهم دل‌های  
 خسته است و کلید در‌های بسته \*

## قطعه

شاهد آتجا که رود عزت و حرمت بیند  
 و برانند بقیارش پدر و مادر خویش \*  
 پیرِ طاوس در اوراق مصاحف دیدم -  
 گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش -

## بیت

اگر بهر سرِ مویت هنر دو صد باشد  
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد \*

## بیت

چه کند زورمندِ واژون بخت -  
بازوی بخت به که بازوی سخت \*

پسر گفت - ای پدر فوایدِ سفر بسیار است - از زُهِتِ خاطر و  
جذبِ فواید و دیدنِ عجایب و شنیدنِ غرایب و تفرّجِ بلدان  
و مجاورتِ خلدان و تحصیلِ جاه و ادب و مزیدِ مال و مکسب  
و معرفتِ یاران و تجربتِ روزگاران - چنانکه سالکانِ طریقت  
گفته اند -

## قطعه

تا بدوکان و خانه در گروی  
هرگز ای خام آدمی نشوی -  
برو - اندر جهان تفرّج کن -  
پیش از آن روز که جهان بروی \*

پدر گفت - ای پسر منافعِ سفر برین نمط که گفתי بسیارست -  
ولیکن پنج طایفه را مُسَلِّمست - اول بازرگانی که با وجودِ نعمت  
و مُکنت و غلامانِ چابک و کنیزکانِ دلاویز و شاگردانِ دلاور هر  
روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرّجگاهی از نعیمِ دنیا  
متمتع شود \*

—————  
فصلی در بیان...

## حکایت ۲۷

دزدی گدائی را گفت - شرم نداری که از برای جوی سیم دست  
پیش هر لئیم دراز میکنی \* گفت -

## بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم  
به که ببرند بدانگی و نیم \*

## حکایت ۲۸

مُشت زنی را حکایت کنند که از دهرِ مخالف بجان آمده بود و  
از حلقِ فراخ و دست تنگی بفرغان \* شکایت پیش پدر بُرد و اجازت  
خواست که عزم سفر دارم - تا مگر بقوتِ بازو دامنِ کامی  
بکف آرم \*

## بیت

فضل و هنر ضایعست تا نمایند -

درد بر آتش ~~م~~ و مُشک بسایند \*

پدر گفت - ای پسر خیالِ محال از سر بدر کن و پای قناعت در  
دامنِ سلامت کش - که بزرگان گفته اند - دولت نه بکوشیدنست -  
چاره کم جوشیدنست \*

## بیت

کس نتواند گِزشت دامنِ دولت بزور -

کوششِ بی فایده است و سیه بر ابروی کور \*



در آندم که دشمن پیاپی رسید

کمان کیانی نشاید کشید \*

### حکایت ۲۶

۱۱ ابلهی را دیدم سَمین و خلعتی در بر ثَمین و مرکب تازی در زیر  
۱۱ و قصبِ مصری بر سر \* کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی  
این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم \* گفتم خطی زشتست که  
باب زر نوشتست \*

### بیت

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرِيِّ حِمَارٌ  
عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ \*

### قطعه

باده می نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دُرّاعه و دستار و نقشِ پیرونش -

۱۱ - بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او

که هیچ چیز نیایی حلال جز خونش \*

### قطعه

شریف اگر متضعف شود - خیال مبر

که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد -

ور آستانه سیمین بمیخ زر روند

گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد \*

III simile point  
alliterative

نداشت - ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود و  
برفت \*

## قطعه

شد غلامی که آبِ جوی آرَد

آبِ جوی آمد و غلامِ ببرد \*

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد \*

دیگر صیّادان درِ یخ خوردند و ملامتش کردند که چنین صید در  
دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن \* گفت - ای برادران چه توان  
کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بُد \*

## حکمت

صیّاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خُشکی  
نه میرد \*

## حکایت ۲۵

دست و پا بُریده هزار پائی را بُکشت - صاحبِ دلی برو بگذشت و  
گفت - سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید  
از بی دست و پای نتوانست گُریخت \*

## مثنوی

چو آید ز پی دشمنِ جانِ ستان

به بندد اجل پایِ مردِ دوان \*

## قطعه

از زر و سیم راحتی برسان -  
 خویشتن هم تمتعی برگیر\*  
 دان که این خانه از تو خواهد ماند -  
 خشتی از سیم و خشتی از زر گیر\*

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت - ببقیت مال او  
 توانگر شدند و جامه‌های کهن برگرفت او بدریدند و خیز و دمیاطی  
 ببریدند\* هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پای روان  
 و غلامی پری پیکر در پای او دوان - با خود گفتم -

## قطعه

آه اگر مرده باز گردیدی  
 بمیان قبیله و پیوند  
 رن میراث سخت تر بودی  
 وارثانرا ز مرگ خویشاوند\*  
 بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم -

## بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد -  
 کان نگون بخت گرد کرد و نخورد\*

## حکایت ۲۴

میاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد\* طاقت ضبط آن

## حکایت ۲۳

مالدار پرا شنیدم که به بخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بسخا \*  
 ظاهر حالش بنعمت آراسته و خستِ نفسِ جبلی در نهادش  
 همچنان متمکن که نانی بجائی از دست ندادی - و گریهٔ ابی  
 هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگِ اصحابِ کعبه را استخوانی  
 نینداختی \* فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در گشاده و سفرهٔ  
 او را سر کشاده \*

## بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی  
 مرغ از پس نان خوردنِ او ریزهٔ نچیدی \*  
 شنیدم که در دریایِ مغربِ راهِ مصر بر گرفته بود و خیالیِ فرعونی  
 در سر - قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا اَدْرَكَ الْغُرُقُ - ناگاه بادِ مُخالفِ گردِ  
 کشتی بر آمد چنانکه گفته اند -

## بیت

با طبعِ ملولت چه کند دل که / نسازد -  
 شرطه همه وقتی نبود لایقِ کشتی \*  
 دستِ دعا بر آورد و فریادِ بی فایده کردن گرفت - قال الله تعالی  
 فَاِذَا رَكِبُوا فِي الْفُلْکِ دَعَوْا اللَّهَ \*

## بیت

دستِ تصرّع چه سود بندهٔ محتاج را  
 وقتِ دعا بر خدا - وقتِ کرم در بغل \*

و خدمتگار\* شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن - که فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این کاغذ قبالةٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان زمین - گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست - و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوشست - سعدیا سفری دیگر در پیشست - اگر آن کرده شود بقیّت عمر خود بگوشه بنشینم و ترک تجارت کنم \* گفتم آن کدام سفر است \* گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بُردن - شنیدم آنجا که عظیم قیمت دارد - و از آنجا کاسهٔ چینی بروم - و دیبای رومی بهند - و پولادِ هندی بحلب - و آبگینهٔ حلبی به یمن - و بُردِ یمانی بیارس - و از آن پس ترک تجارت کنم و بدوکانی بنشینم \* چندین ازین مالخولیا فرو خواند که بیش طاقتِ گفتنش نماند \* گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگویی از آنها که دیدهٔ و شنیدهٔ \* گفتم تو چیزی نگذاشتی که من بگویم \*

## نظم

آن شنیدستی که وقتی تاجری

در بیابان بیفتاد از ستور -

گفت - چشمِ تنگِ دنیا دارا

یا قناعت پُر کند یا خاکِ گور \*

ارتفاعِ ولایت رسد وفا کرده شود \* گفت لایقِ قدرِ بلندِ خداوند  
جهان نباشد دستِ همتِ بمالِ چون من گدایِ آلودن که جو  
جو فراهم آورده ام \* گفت غم نیست که بتاتار میدهم که  
الخمیثات للخبیثین \*

بیت

قَالُوا عَجِبْنُ الْكَلْسَ لَيْسَ بِطَاهِرٍ  
قُلْنَا نَسُدُّ بِهِ شُقُوقَ الْمَرْزُ \*

بیت

گر آبِ چاهِ نصرانی نه پاکست  
جهودِ مرده میشویم چه پاکست \*  
شنیدم که سر از فرمانِ ملکِ باززد و حجت آوردن گرفت و  
شوخی چشمی کردن \* ملک فرمود تا مضمونِ خطاب از او بزجر  
و توبیخ مستخلص کردند \*

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار  
سربه بی حرمتی کشد ناچار \*  
هر که بر خویشتن نه بخشاید  
۱ گر نه بخشد برو کسی - شاید \*

حکایت ۲۲

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده

## حکایت ۲۰

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد \* شب در آمد - خانه دهقانی دیدند - ملک گفت - شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد \* یکی از وزرا گفت - لایقِ قدرِ پادشاهان نباشد اینجا دهقانی رکیک بُردن - اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم \* دهقانرا خبر شد - ما حضری از طعام ترتیب کرد و پیشِ سلطان بُرد و زمین خدمت ببوسید و گفت - قدرِ بلندِ سلطان بدین قدر زایل نشدی و لیکن نخواستند که قدرِ دهقان بلند شود \* ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد \* شبانگاه بمنزل او نقل کردند - بامدادان خلعت و نعمتش بخشید - شنیدم که در رکابِ ملک قدمی چند میرفت و میگفت -

قطعه

ز قدر و شوکتِ سلطان نگشت چیزی کم

ز التفاتِ بهمیان - سرایِ دهقانی -

کلاه گوشهٔ دهقان بافتاب رسید

که سایه بر سرش افکند چون تو سُلطانی \*

## حکایت ۲۱

گدایِ هول را حکایت کنند که نعمتِ وافر داشت \* یکی از ملوک گفت \* می نماید که مالِ بیگران داری و مارا مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی بحکم عاریت چون

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش نمانده  
و درمی چند بر میان داشت - بسیار بگردید راه بجای نبرد و  
بسختی هلاک شد - طایفه برسیدند - درمها پیش رویش نهاده  
دیدند و بر خاک نبشته -

قطعه

گر همه زر جعفری دارد

مرد بی توشه بر نگیرد کام \*

در بیابان حقیر سوخته را

شلغم بُخته به که نقره خام \*

حکایت ۱۹

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم  
نکشیده مگروقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم \*  
بجامع کوفه در آمدم دل‌تنگ - یکی را دیدم که پای نداشت -  
سپاس و شکر نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم  
و گفتم -

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر

کمتر از برگ تره بر خوانست -

و آنکه را دستگاه و قدرت نیست

شلغم بُخته مرغ بریانست \*

17 September 1997



## بیت

آنکس که توانگرت نمیگرداند  
او مصلحتِ تو از تو بهتر داند \*

## حکایت ۱۷

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریانِ بصره حکایت همی کرد که - وقتی  
در بیابان راه گم کرده بودم و از زانِ راه با من چیزی نمانده بود و  
دل بر هلاکت نهاده بودم - که ناگاه کیسهٔ یافتم پُر از مروارید - هرگز  
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست و  
باز آن تلخی و ناامیدی که معلوم کردم که مروارید است \*

## قطعه

در بیابانِ خشک و ریگِ روان  
تشنه را در دهان چه در چه صدف \*  
مرد بی توشه کاوفتاد از پای  
در کمر بند او چه زر چه خُزف \*

۱۱

## حکایت ۱۸

یکی از عرب در بیابان از غایتِ تشنگی همی گفت -

## نظم

ante

یا لیتَ قَبْلَ مَنیتی

یوما افوز بَمَنیتی

نهر تَلاطم رُکبَتی

فاظَلَّ اَملاً قَرَبَتی \*

۷

گفت این را چه حالتست \* گفتند خمر خورده و عریده کرده و  
یکی را کشته - اکنون قصاص میکنند \*

نظم

گُریهٔ مسکین اگر پر داشتی  
تخم کُنْجشک از جهان برداشتی -  
عاجز باشد که دستِ قدرت یابد  
بر خیزد و دستِ عاجزان برتابد \*

موسی علیه السلام بحکمتِ جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر  
خویش استغفار و آیت و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض  
بر خواند \*

بیت

ماذا اُخاضِکَ یا مغرور فی الخطر  
حتی هَلِکْتَ فلیتِ النمل لم یطر \*

نظم

سِفله چو جاهِ آمد و سیم و زرش  
سیلی خواهد بضرورت سرش \*  
این مثل آخر نه حکیمی زدست  
مُور همان به که نباشد پرش \*

حکمت

پدر را غسل بسیار است -  
ولیکن پسر گرمی دار است \*

گر فریدون شود بتعمت و مال

بی هنرا بهیچ کس مشمار -

پرنیان و نسیج برنا اهل

لاجورد و طلاست بر دیوار \*

حکایت ۱۵

- حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیده یا شنیده \*  
گفت بلی - روزی چهل شتر قربان کرده بودم و با امرای عرب  
بگوشه صحرا بیرون رفتم - خار کنی را دیدم که پشته خار فراهم  
آورده \* گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقي بر سُمَط او گرد  
آمده اند \* گفت -

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد

مِنَتِ حاتم طائی نبرد \*

من اورا بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم \*

حکایت ۱۶

- ۱۱ موسی پیغمبر علیه السلام درویشی را دید که از برهنگی بریگ اندر  
نهان شده بود \* گفت یا موسی دعائی بکن تا خدای تعالی مرا  
کفاف دهد که از بیطاقتی بجان آمدم \* موسی علیه السلام دعا  
کرد تا حق تعالی اورا دستگاہی داد \* پس از چند روزی که از  
مناجات باز آمد دیدش گرفتار و خلقي انبوه برو گرد آمده \*  
۱۴

در چنین سالی مُخَنّثی (دور از دوستان) که سخن در وصفِ او  
 ترکِ ادبست خاصه در حضرتِ بزرگان - و بطریقِ اِهمال از سرِ  
 آن درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجزِ گوینده حمل کنند -  
 پس بدین بیت اختصار کنیم که اندکی دلیلِ بسیاری بود و  
 مُشْتی نمونه خرواری -

قطعه

تتری گر کشد مُخَنّث را  
 تتریرا دگر نباید کُشت

چنین شخصی که طرفی از نعتِ او شنیدی در آن سال نعمتِ  
 بیگران داشت و تنگدستانرا سیم و زر دادی و مُسافرانرا سفره  
 نهادی \* گروهی درویشان که از جورِ فاقه بجان آمده بودند  
 آهنگِ دعوتِ او کردند و مشورتِ بمن آوردند \* سر از موافقت  
 باز زدم و گفتم -

قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ  
 ور بسختی بمیرد اندر غار -  
 تن به یچارگی و گرسنگی  
 بنه و دست پیمش سُفله مدار \*

## حکایت ۱۳

درویشی را ضرورتی پیش آمد - کسی گفتش فلان نعمت بی قیاس دارد - اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا در قضای آن توقف روا ندارد \* گفت من او را ندانم \* گفت منت رهبری کنم \* دستش بگرفت تا بمنزل آنکس در آورد \* درویش یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته - سخن نگفت و باز گشت \* گفتش چه کردی \* گفت عطای او را بلقای او بخشیدم \*

قطعه

میر حاجت بنزدیک ترش روی

که از خوی بدش فرسوده گردی \*

اگر گویی غم دل - با کسی گوی

که از رویش بنقد آسوده گردی \*

## حکایت ۱۴

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت خلق از دست رفته بود - و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته \*

قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بینوایی افغانش \*

عجب که دود دل خلق جمع می نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش \*

R

بیت

اگر حنظل خوري از دست خوشخوي

به از شیرِ پني از دستِ ترش روي

حکایت ۱۲

يکي از علما خورنده بسیار داشت و کفافِ اندک - با يکي از بزرگان  
که حسنِ ظنّ بلیغ در حق او داشت بگفت \* روي از توقع وي  
درهم کشید و تعرضِ سؤال از اهلِ ادب در نظرش نا پسند آمد \*

قطعه

ز بخت روي ترش کرده پيش يارِ عزيز

مرو - که عيش برو نیز تلخ گرداني

بحاجتي که روي تازه روي و خندان رو

فرو نه بندد کارِ گشاده پيشاني

آورده اند که اندکي در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری ارادت

کم - پس از چند روز چون محبتِ معهود بر قرار ندید گفت \*

بیت

بِئْسَ الْمَطَاعِمِ حِينَ الذَّلِّ يَكْسِبُهَا

الْقَدَرُ مُنْتَصَبٌ وَالْقَدَرُ مُخْفُوضٌ

بیت

ناام افروزد و آب رویم کاست

بي نوایی به از مذلّت خواست

قطعه

ترکِ احسانِ خواجه اولیتر

کاحتمالِ جفایِ بوابان

بتمنایِ گوشتِ مُردنِ به

که تقاضایِ زشتِ قصابان

حکایت ۱۱

جوانمردی را در جنگِ تاتار جراحی هولناک رسید - کسی گفتش  
 فلان بازرگان نوشدارو دارد - اگر بخواهی شاید که قدری بدهد - و  
 گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم \*

بیت

گر بجائی نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت - اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد  
 منفعت کند یا نکند - بهر حال ازو خواستن زهر قاتلست \*

بیت

هر چه از دُنوان بمنت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آبِ حیات فی المثل بآبِ روی فروشند  
 دانا بخرد - که مُردن بعزت به از زندگانی بمذلت \*  
 ۴

۴  
 'alsh

بیت

نه چندان بخور کز دهانت بر آید  
نه چندان که از ضَعْفِ جانَت بر آید  
قطعه

با آن که در وجودِ طعامست حظِ نفس  
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود  
گر گُلشکر خوری بتکلف زیان کند  
ور نانِ خُشک دیر خوری گُلشکر بود  
حکایت ۹

رنجوری را گفتند دِلَت چه میخواهد \* گفت آنچه چیزی  
نخواهد \*

بیت

معدۀ چو پُرگشت و شکم دردِ خاست  
سود ندارد همه اسبابِ راست

حکایت ۱۰

قصابی را در شهر واسط بر صوفیان درمی چند گرد آمده بود - هر  
روز مطالبت کردی و سخنهای با خشنوت گفتی \* اصحاب از  
تعنُّت او خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره نبود \* صاحب  
دلی از آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که  
قصاب را بدرم \*



## حکایت ۷

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردند \* یکی  
 ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و آن دگر قوی که روزی  
 سه بار خوردی \* قصارا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند  
 و هر دورا بخانه کردند و درش بگل بر آوردند \* بعد از دو هفته  
 معلوم شد که بی گناهند \* در بکشادند - قوی را دیدند مرده و  
 ضعیف جان بسلامت برده \* درین عجب بماندند - حکیمی  
 گفت - خلاف این عجب بودی که آن یکی بسیار خوار بود طاقت  
 بی نوائی نداشت - هلاک شد - و آن دیگر خویشتن دار بود بر  
 عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند \*

## قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را  
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد  
 و گرتن پرورست اندر فراخی  
 چو تنگی بیند از سختی بمیرد

## حکایت ۸

یکی از حکما پسرش را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مرد را  
 رنجور دارد - گفت ای پدر گرسنگی بکشد \* نشنیده که ظریفان  
 گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن \* گفت اندازه نگهدار  
 که قال الله تعالی کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا \*

لاجرم حکمتش بود گفتار  
خوردنش تندرستی آرد بار  
حکایت ۵

یکی توبت بسیار کردی و باز بشکستی تا یکی از مشایخ بدو  
گفت - چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قیدِ نفس  
از موی باریکتر است یعنی توبه - و نفس را چنین که تو میپروزی  
زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد \*

بیت

یکی بچه گرگ می پرورید  
چو پرورده شد خواجه را بر درید

حکایت ۶

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که  
روزی چه مایهٔ طعام باید خورد \* گفت صد درهم سنگ کفایت  
میکند \* گفت این قدر چه قوت دهد \* حکیم گفت هذا المقدار  
يَحْمِلُکَ و ما زاد علي ذلك فانت حَامِلُهُ یعنی این قدر ترا بر  
پای همی دارد و هر چه بر این زیاده کنی تو حاملِ آنی \*

بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست  
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

## قطعه

هم رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر  
 کز بهر جامه رقعۀ بر خواجگان نوشت  
 حقاً که با عقوبتِ دوزخ برابر است  
 رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

## حکایت ۴

یکی از ملوک عجم طیبی حاذق بخدمتِ مصطفی علیه السلام  
 فرستاد \* سالی چند در دیارِ عرب بود کسی بتجربتی پیش او نیامد  
 و معالجتی از وی درخواست \* روزی پیش سید الانبیا علیه السلام  
 آمد و گله کرد که مرا برای معالجتِ اصحاب فرستاده اند و در  
 این مدت هیچ کس بمن التفات نکرد تا خدمتی که بر این بنده  
 معین است بجای آرم \* رسول علیه السلام فرمود که این طایفه را  
 طریقتست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که  
 اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند \* حکیم گفت اینست  
 موجبِ تندرستی - پس زمینِ خدمت ببوسید و برفت \*

## مثنوی

سخن آنکه کند حکیم آغاز  
 یا سرِ انگشتِ سوی لقمه دراز  
 که ز ناگفتنش خلل زاید  
 یا ز ناخوردنش بجان آید

رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی \* گفت ای برادر شکر  
 نعمتِ باری تعالی بر منست که میراثِ پیغمبران یافتم یعنی  
 علم و تو میراثِ فرعون و هامان یعنی مُلکِ مصر \*

مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالد  
 نه زنبورم که از نیشم بنالد  
 کجا خود شکر این نعمت گذارم  
 که زور مردم آزاری ندارم

حکایت ۳

درویشی را شنیدم که در آتشِ فاقه میسُوخت و خرقه بر خرقه  
 میدوخت و تسلیِ خاطرِ خود بدین بیت میکرد -

بیت

بنانِ خشک قناعت کنیم و جامه دلق  
 که بارِ محنتِ خود به که بارِ منتِ خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعِ کریم و کرمِ عظیم  
 دارد و میان بخدمتِ آزادگان بسته و برادرِ دلها نشسته - اگر بر  
 صورتِ حالِ تو مطلع گردد پاسخِ طرِ عزیزانِ منتِ دارد و غنیمت  
 شمارد \* گفت خاموش که در نیستیِ مُردن به که حاجت پیش  
 کسی بُردن که گفته اند -

همچنان  
 هست؟

## قطعه

نماند حاتم طائی و لیک تا بابد  
 بماند نام بلندش به نیکویی مشهور  
 زکوت مال بدرکن که فضله رزرا  
 چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

## بابِ سیوم در فضیلتِ قناعت

## حکایت ۱

خواهنده مغربی در صفِ بزازانِ حلب میگفت - ای خداوندانِ  
 نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسمِ سؤال از جهان  
 بر خاستی \*

## قطعه

ای قناعت توانگرم گردان  
 که ورائی تو هیچ نعمت نیست  
 کُنْجِ صبر اختیار لُقمانست  
 هر کرا صبر نیست حکمت نیست

## حکایت ۲

دو امیرزاده در مصر بودند - یکی علم آموخت و دیگری مال  
 اندوخت - آن علامه عصر شد و این عزیز مصر گشت \* پس این  
 توانگر چشمِ حقارت در فقیه نظر کردی و گفתי - من بسلطنت

گر بی هنرم و گر هنرمند  
 لطفست امیدم از خداوند  
 با آن که بضاعتی ندارم  
 سرمایه طاعتی ندارم  
 او چاره کار بنده داند  
 چون هیچ وسیلتش نماند  
 رسمست که مالکان تحریر  
 آزاد کنند بنده پیر  
 ای بار خدای گیتی آرای  
 بر بنده پیر خود بخشای  
 سعدی ره کعبه رضا گیر  
 ای مرد خدا ره خدا گیر  
 بد بخت کسی که سر بتابد  
 زین در که در دگر نیابد  
 حکایت ۱۴۹

حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهترست \* گفت  
 آنرا که سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست \*

بیت

نوشتست بر گورِ بهرام گور  
 که دستِ کرم به ز بازوی زور

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و  
قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل - هر که بدین صفتها  
موصوفست بحقیقت درویشست اگر چه در قباست - اما هرزه  
گویی نماز و هوا پرست هوس - باز که روزها بشب آرد در بند  
شبهوت و شبها بروز کند در خواب غفلت - بخورد هر چه در میان  
آید و بگوید هر چه بزیان آید - رندست اگر چه در عباسست \*

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی  
وز برون جامه ریا داری  
پرده هفت رنگ در بگذار  
تو که در خانه بویا داری

حکایت ۴۸ منظومه

دیدم گل تازه چند دسته  
بر گنبدي از گیاه بسته  
گفتم چه بود گیاه ناچیز  
تا در صف گل نشیند او نیز  
بگریست گیاه و گفت خاموش  
صحبت نکند کرم فراموش  
گر نیست جمال و رنگ و بویم  
آخر نه گیاه باغ اویم  
من بنده حضرت کریم  
پرورده نعمت قدیم

روشن کردی \* فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی \* گفت  
ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد \*

## مصراع

شوی زن زشت روی نا بینا به

حکایت ۴۷

پادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کردی \* یکی از  
ایشان بفرست در یافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش  
از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر \*

## مثنوی

اگر کشور کشائی کامرانست

و گردرویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهد این و آن مرد

نخواهد از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی

گدائی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویش جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل

زنده است و نفس مرده \*

## قطعه

نه آن که بر درد عوی نشیند از خلقي

و گر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد

۱۱۱



## حکایت ۴۵ منظومه

پیر مردی لطیف در بغداد  
 دخترش را بگش دوزی داد  
 مردک سنگدل چنان بگزید  
 لب دختر که خون ازو بچکید  
 بامدادان پدر چنان دیدش  
 پیش داماد رفت و پرسیدش  
 کای فرومایه این چه دندانست  
 چند خای لبش نه انبانست  
 بمزاحمت نگفتم این گفتار  
 هزل بگذار و جد ازو بردار  
 خوی بد در طبیعتی که نشست  
 نرود جز بروز مرگ از دست

## حکایت ۴۶

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده - با  
 وجود جهاز و نعمت بسیار کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود \*

## بیت

زشت باشد دیبق و دیبا  
 که بود بر عروس نا زیبا

فی الجملة بحکم ضرورت با ضربی عقد نکاحش بستند \* آورده اند  
 که در آن تاریخ حکیمی از سرنديپ پرسید که دیده نا بینایان

بني آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاكي نباشد آدمي نيست

حكايت ۱۴۴

بزرگي را پرسيدند از سيرت اخوانِ صفا \* گفت كمينه آن كه مراد

خاطر ياران بر مصالحِ خود مقدم دارد - و حكما گفته اند برادر كه

در بندِ خویشست نه برادر است و نه خویشست \*

بیت

همره اگر شتاب کند همراه تو نیست

دل در كسي میند که دل بسته تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی

قطع رحم بهتر از مودتِ قری

یاد دارم كه مدّعی درین بیت بر قولِ اعتراض كرد و گفت حق

جَل و علا در كتابِ مجید از قطعِ رحم نهی کرده است و بمودتِ

ذوی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقضِ آنست \* گفتم غلط

کردی - موافقِ قرآنست - قال الله تعالی وَاِنْ جَاهِدَاكَ عَلٰی اَنْ

تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا \*

بیت

هزار خویش كه بیگانه از خدا باشد

فدایِ یك تنِ بیگانه كاشنا باشد

قدم من بسعي پيشتر است  
 پس چرا عزت تو پيشتر است  
 تو بر بندگان مه روي  
 با کنيزان ياسمن بوي  
 من فتاده بدست شاگردان  
 بسفر پاي بند و سرگردان \*  
 گفت من سر بر آستان دارم  
 نه چو تو سر بر آسمان دارم  
 هر که بيهوده گردن افرازد  
 خويشتن را بگردن اندازد \*

## حكايت ۱۳

يكي از صاحب‌دلان زور آزمائي را ديد كه بهم بر آمده و در خشم شده  
 و كف بر دهان آورده \* گفت اين را چه حالتست \* كسي گفت  
 فلان دشنام داده است \* گفت اين فرومايه هزار من سنگ بر  
 ميدارد و طاقت سخني نمي آرد \*  
 قطعه

لاف سر پنجگي و دعوي مردى بگذار  
 عاجز نفس فرومايه چه مردى چه زنى  
 گرت از دست بر آيد دهني شيرين كن  
 مردى آن نيست كه مشتي بزنى بر دهني  
 قطعه

اگر خود بر درد پيشاني پيل  
 نه مرد است آن كه دروي مرده‌ي نيست

برمن رفت \* پیرگفت ای فرزند خرّۀ درویشان جامۀ رضاست -  
 هر که درین کِسوتِ تحمّلِ نا مُرادِی نکند مدّعیست و خرّۀ بر  
 وی حرام \*

## بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنگ  
 عارف که برجد تنگ آبست هنوز  
 قطعۀ

گرگزندت رسد تحمّل کن  
 که بعفو از گناه پاک شوی  
 ای برادر چو عاقبت خاکست  
 خاک شو پیش از آن که خاک شوی  
 حکایت ۱۴۲ منظومۀ

این حکایت شنو که در بغداد  
 رایت و پرده را خلاف افتاد  
 رایت از گرد راه ورنج رکاب  
 گفت با پرده از طریق عتاب  
 من و تو هم دو خواجه تاشانیم  
 بنده بارگاه سلطانییم  
 من ز خدمت دمی نیاسودم  
 گاه و بیگاه در سفر بودم  
 تونه رنج آزموده نه حصار  
 نه بیابان و بادگرد و غبار

گفتم میانِ عالم و عابد چه فرق بود  
تا اختیار کردی از آن این فریق را  
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج  
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت ۴۰

یکی بر سرِ راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته \*  
عابدی بر سرِ او گذر کرد و در حالتِ مستقیم او نظر کرد \* جوان  
سر بر آورد و گفت و اِذَا مَرَّو بِاللَّغْوِ مَرَّو كِرَامًا \*

نظم

اِذَا رَأَيْتَ اَنِيْمَا  
كُنَّ سَاتِرًا وَّ حَلِيْمَا  
يَا مَنْ تَقِيحُ لَغْوِي  
لَمْ لَا تَمُرَّ كَرِيْمَا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنه‌گار  
بخشایندگی در روی نظر کن  
اگر من نا جوانمردم بکردار  
تو بر من چون جوانمردان گذر کن  
حکایت ۴۱

طايفه رندان بانكارِ درويشي بدر آمدند و سخنانِ نا سزا گفتند و  
برنجانيدند \* شكایت پيش پيرِ طريقت برد و گفت - چنين حالي

## بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند

او خویشتن گمست - کرا رهبری کند

پدر گفت - ای پسر بمجرب این خیالِ باطل نشاید روی از تربیتِ  
 ناصحان بر تافتن - و راهِ بطلالت گرفتن - و علمارا بضالّتی منسوب  
 کردن - و در طلبِ عالمِ معصوم از فوایدِ علم محروم ماندن -  
 همچو آن نابینائی که شی در وحل افتاد و گفت - ای مسلمانان  
 چراغی فرا راه من دارید - زنی فاجره بشنید و گفت - تو که چراغ  
 نه بینی چراغ چه بینی - همچنین مجلسِ وعظ کلبه بزازانست  
 آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتِ نیاری  
 سعادتِ نبوی -

## قطعه

گفتِ عالم بگوشِ جان بشنو

ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آن که مدّعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشتست پند بر دیوار

حکایت ۳۹

صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهدِ صحبتِ اهلِ طریق را

بیت

کوفته در سفره من گو مباش  
کوفته را نانِ تهی کوفته است

۱۹۱۷ دیماه ۱۹

حکایت ۳۷

مریدی گفت پیری را چه کنم که از خلائق بزحمت اندرم از  
بسیاری که بزیرتم همی آیند و اوقاتِ عزیزِ مرا از تردّد ایشان  
تشویش حاصل می شود \* گفت هرچه درویشانند ایشان را واهی  
بده و هر چه توانگراند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو  
نگردند \*

بیت

گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود  
کافر از بیم توقعِ برود تا در چین

حکایت ۳۸

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنانِ دلویز متکلمان در من اثر  
نمی کند - بعَلّتِ آن که نمی بینم ایشان را کرداری موافقِ گفتار \*

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند

خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس

چون بگوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند

نه بگوید بخلق و خود بکند

اگر از بهر جمعیتِ خاطر و فراغِ عبادت می ستانند حلالست -  
و اگر مجموع از بهر نان نشینند حرام \*

بیت

نان از برای کنجِ عبادت گرفته اند  
صاحبِ دلان - نه کنجِ عبادت برای نان

حکایت ۳۶

درویشی بمقامی رسید که صاحبِ بقعه کریم النفس بود \* طایفه  
فضل و بلاغت در صحبت او بودند - هر یکی بذله و لطیفه چنان  
که رسمِ ظریفان باشد همی گفتند \* درویش راه بیابان قطع کرده  
بود و مانده شده و چیزی نخورده \* یکی از آن میان بطریق  
انبساط گفت ترا هم چیزی باید گفت \* درویش گفت که مرا  
چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام - بیک  
بیت از من قناعت کنید \* همکنان برغبست گفتند بگویی \* گفت -

بیت

من گرسنه در برابرم سفره نان  
همچون عزیم بر در حمام زنان

همه خندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند \* صاحب  
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارم کوفته بریان  
میسازند \* درویش سر بر آورد و گفت -



## بیت

تا مرا هست و دیگرم باید  
گر نخوانند زاهدم شاید

## حکایت ۳۴

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد- گفت اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را بدهم \* چون حاجتش بر آمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد- یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بزاهدان تفرقه کند- گویند غلام عاقل و هشیار بود- همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمهارا بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت- زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم \* گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چهار صد زاهدند \* گفت ای خداوند جهان آن که زاهدست نمیستاند و آن که میستاند زاهد نیست \* ملک بخندید و ندیمان را گفت- چندانکه مرا در حق این طایفه خدا پرستان ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار- و حق بجانب اوست \*

## بیت

زاهد که درم گرفت و دینار  
زاهدتر از و کسی بدست آر

## حکایت ۳۵

یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گوئی در نان وقف \* گفت

باري ملک بدیدن او رغبت کرد - عابدرا دید از هیأت نخستین  
 بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده  
 و غلام پری پیکر با مَرُوحَه طَاطُوسِي بالاي سرش ایستاده - بر سلامت  
 حالش شادمانی کرد و از هر دري سخن گفتند تا ملک بانجام  
 سخن گفت - من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم علما و  
 زهادرا \* وزیری فیلسوف جهان دیده حاضر بود - گفت ای ملک  
 شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی - علما را زر بده  
 تا دیگر بخوانند و زهادرا چیزی مده تا زاهد بمانند \*

## بیت

نه زاهدرا درم باید نه دینار  
 چو بستند زاهدي دیگر بدست آر  
 قطعه

آنها که سیرت خوش و سریست با خدای  
 بی نان وقف و لقمه در یوزه زاهدست  
 انگشت خو بروی و بنا گوش دلفریب  
 بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

## قطعه و

درویش نیک سیرت فرخنده خوی را  
 نان رباط و لقمه در یوزه گو مباش  
 خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را  
 نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

که بعد از دیدنش صورت نه بندد  
وجود پارسایان را شکیبی  
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال \*

قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا  
وَهُوَ سَاقِي يُرِي وَلَا يَسْقِي  
دیده از دیدنش نگشتی سیر  
همچنان کز فرات مُستسقی

عابد لقمه لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه  
و مضموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر  
کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و  
دام مرغ زیرک \*

بیت

در سرکار تو کردم دل و دین با همه دانش  
مرغ زیرک بحقیقت بمن امروز تو داهی  
في الجملة دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنان که گفته  
اند -

قطعه

هر که هست از فقیه و پیرو مرید  
و ز زبان آوران پاک نفس  
چون بدنای دون فرود آمد  
بعسل در بماند پای مگس

خوردی \* پادشاه آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت - اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازیم که فراغت عبادت ازین به میسر شود و دیگران ببرکات انفس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند \* زاهد این سخن قبول نکرد \* ارکان دولت گفتند پاس خاطر ملک را مصلحت آنست که چند روزی بشهر در آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست \* آورده اند عابد بشهر در آمد - بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند مقامی دلگشای و روان آسای \*

مثنوی

گل سرخش چو عارضِ خوبان  
سنبُلش همچو زلفِ محبوبان  
همچنان از نهیبِ برِ عجز  
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

بیت

وَ اَفَانِینَ عَلَیْهَا جُلَنَارُ  
عُلِّقَتْ بِالشَّجَرِ الْاَخْضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد \*

نظم

ازین مہپارہٗ عابد فریبی  
ملأکٹ صورتی طاؤس زیبی

مثنوي

شنیدم گوسفندي را بزرگي  
 رهانید از دهان و دستِ گرگي  
 شبانگه کارد بر حلقش بمالید  
 روان گوسفند از وي بنالید  
 که از چنگالِ گرگم در ربودي  
 چو دیدم عاقبتِ گرگم تو بودي

حکایت ۳۲

يکي از پادشاهان عابدي را پرسید که اوقاتِ عزیزت چه گونه  
 میگذرد \* گفت همه شب در مناجات و سحر در دعا و حاجات  
 و همه روز در بندِ اخراجات \* ملک فرمود تا وجهِ کفابِ او معین  
 دارند تا بارِ عیال از دلِ او بر خیزد \*

مثنوي

اي گرفتارِ پاي بندِ عیال  
 دگر آزادي مبیند خیال  
 غمِ فرزند و نان و جامه و قوت  
 بازت آرد ز سیر در ملکوت  
 همه روز اتفاق میسازم  
 که بشب با خدای پردازم  
 شب چو عقدِ نماز می بندم  
 چه خورد بامداد فرزندم

حکایت ۳۳

يکي از متعبدانِ شام در بیشه سالها عبادت کردي و برگِ درختان

## قطعه

همی گُر ختم از مردمان بکوه و بدشت  
 که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت  
 قیاس کن که چه حال بود درین ساعت  
 که در طویلۀ نامردم باید ساخت

## بیت

پای در زنجیر پیشِ دوستان  
 به که با بیگانگان در بوستان

بر حالتِ من رحم آورد و بده دینار از قیدِ فرنگم خلاص کرد و با  
 خود جَلَب بُرد \* دختری داشت - در عقدِ نکاحِ من آورد بکابین  
 صد دینار \* چون مدّتی برآمد دختر بد خوی بود و ستیز روی و  
 نا فرمان - زبان درازی کردن گرفت و عیشِ مرا منغص داشت  
 چنانکه گفته اند -

## مثنوی

زن بد در سرایِ مرد نکو  
 هم درین عالمست دوزخِ او  
 زینهار از قرینِ بد زینهار  
 وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ  
 باری زبانِ تعنتِ دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر  
 من ترا از قیدِ فرنگِ بده دینار باز خرید \* گفتم بلی بده دینار باز  
 خرید و بصد دینار بدستِ تو گرفتار کرد \*

## حکایت ۳۰

- ابو هريره هر روز بخد مت مصطفي صلي الله عليه وسلم آمدي -  
گفت يا ابا هريره زني غبا تردد حبا يعني هر روز ميا تا محبت  
زياده گردد \*

## لطيفه

صاحب دلي را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی  
اورا دوست گرفته باشد \* گفت از برای آنکه هر روزش میتواند  
دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب \*

## قطعه

بدیدار مردم شدن عیب نیست  
ولیکن نه چندان که گویند بس  
اگر خویشتن را ملامت کنی  
ملامت نباید شنیدن ز کس

## حکایت ۳۱

از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس  
نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ  
شدم - در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند - تا یکی  
از روسای حلب که سابقه معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا  
بشناخت و گفت این چه حالتست و چه گونه گذاری \* گفتم -

قطعه

مَطْلَب گر توانگري خواهي  
 جُز قناعت که دولتيست هني  
 گر غني زر بدامن افشاند  
 تا نظر در ثواب او نُکني  
 کر بزرگان شنیده ام بسيار  
 صبر درويش به که بذلِ غني

بيت

اگر بربان کُند بهرام گوري  
 نه چون پايي ملج باشد ز موري

حکایت ۲۹

يکي را دوستي بود که عملِ ديوان کردی مُدتي اِتِّفاقِ دیدنش  
 نيفتاد - کسي گفت که فلانرا دير شد که نديدي \* گفت من اورا  
 نميخواهم که بينم \* قصارا از کسان او يکي حاضر بود - گفت چه  
 خطا کرده است که از دیدن او مَلُولي \* گفت خطايي نيست ولي  
 دوستِ ديواني را وقتي توان دید که معزول باشد \*

قطعه

در بزرگي و دار و گيرِ عمل  
 ز آشنايان فراغتِ دارند  
 روزِ درماندگي و معزولي  
 دردِ دل پيشِ دوستان آرند



درویش مدّتی مملکت راند تا بعضی از اُمرای دولت گردن از طاعت او بیچانیدند و مُلوکِ دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند \* فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد از قبضه تصرف او بدررفت \* درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت منّت خدایرا عزّ و جلّ که بخت بلندت یآوری کرد و اقبال رهبری تا گُلت از خار و خارت از پای بر آمد و بدین پایه رسیدی - اِنَّ مع العسرِ يسرا -

## بیت

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزّیتم کن که جای تهنیت نیست - آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی \*

## مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم

و گر باشد بمهرش پای بندیم

بلای زین جهان آشوبتر نیست

که رنج خاطرست ارهست ورنه نیست

اشتر بشعرِ عرب حالتست و طرب  
گر دوق نیست ترا کج طبع جانوری

بیت

شتر را چو شور و طرب در سرست  
اگر آدمی را نباشد خرست

بیت

وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَيِ الْحَمِي  
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ

مثنوی

بذکرش هر چه بینی در خروشت  
دلی داند درین معنی که گوشست  
نه بلبل برگلش تسبیح خوانیست  
که هر خاری بتسیحش زبانیست

حکایت ۲۸

یکی را از ملوک مدتی عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت  
وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر در آید تاج  
پادشاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید \* اتفاقاً اول  
کسی که از در شهر در آمد گدائی بود که در همه عمر لقمه لقمه  
اندوختی و خرقة بر خرقة دوختی \* ارکان دولت و اعیان حضرت  
وصیت ملک را بجای آوردند و ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند \*

## قطعه

دُوش مُرغی بَصیح می نالید  
 عقل و صبرم بُرد و طاقت و هوش  
 یکی از دُستانِ مخلص را  
 مگر آواز من رسید بگوش  
 گفت باور نداشتم که تُرا  
 بانگِ مُرغی چنین کند مدهوش  
 گفتم این شرطِ آدمیت نیست  
 مُرغِ تسبیحِ خوان و من خاموش

## حکایت ۲۷

وقتی در سفرِ حجاز طایفهٔ جوانانِ صاحبِ دل همدیگر را دیدند و  
 همقدم \* وقتها زمزمه کردند و بی‌تی مُحققانه گفتندی - و عابدی  
 در سبیل مُنکرِ حالِ درویشان بود بیخبر از دردِ ایشان - تا برسیدیم  
 بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حیّ عرب بدر آمد و آوازی  
 برآورد که مُرغ از هوا در آوردی - اشترِ عابدا را دیدم که برقص در  
 آمد و عابدا را بینداخت و راهِ بیابان گرفت - گفتم ای شیخ در  
 حیوانی اثر کرد و ترا اثر نمیکنند -

## نظم

دانی چه گفت مرا آن بُلبلِ سحری  
 تو خود چه آدمی کرِ عشقِ بیخبری

چو آهنگِ برِبط بود مُستقیم  
کي از دستِ مطرب خورد گوشمال

## حکایت ۲۵

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حَقِیْقَتِ تَصَوُّف چیست \* گفت  
پیش از این طایفه بودند در جهان پراکنده بصورت و بمعنی جمع  
و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان \*

## قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل  
ببنهائی اندر صفائی نه بینی  
گرت مال و جاهست و زرع و تجارت  
چو دل با خدايست خَلَوْتُ نشینی

## حکایت ۲۶

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحر در کنار  
بیشه خفته - شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه  
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت \* چون روز شد گفتمش این  
چه حالتست \* گفت بَلْبُلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند از  
درخت و کبکان از کوه - غمگان از آب بیابیم از بیشه - اندیشه  
کردم که مَرُوت نباشد همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته \*

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

ولیکن مرا بین که حسن ظن همکنان در حق من بکمالست و من  
در عین نقصان \*

بیت

گرانها که می گفتمی کردمی

نکو سیرت و پارسا مردمی

بیت

إِنِّي لِمُسْتَرٍ مِنْ عَيْنِ جِيرَانِي

وَاللَّهُ يَعْلَمُ إِسْرَارِي وَأَعْلَانِي

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم

تا عیب نگسترند مارا

در بسته چه سود عالم الغیب

دانای نهان و آشکارا

حکایت ۲۴

گله کردم پیش یکی از مشایخ که فلان در حق من گواهی داده

است بفساد \* گفت بصلاحش چل کن \*

نظم

تو نیکو روش باش تا بد سگال

بنقص تو گفتن نیابد مجال

N

## قطعه

اندرون از طعام خالی دار  
تا در نور معرفت بینی  
تهی از حکمتی بعثت آن  
که پُری از طعام تا بینی

## حکایت ۲۳

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغِ توفیق فرا راه داشت  
تا بحلقه اهل تحقیق در آمد و بيمين صحبت درویشان و صدق  
نفس ایشان ذمائم اخلاقش جماید مبدل گشت و دست را از  
هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان  
بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نا معول \*

## بیت

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای  
ولیک می نتوان از زبان مردم رست  
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت بُرد و گفت  
از زبان مردمان در رنجم \* شیخ بگریست و گفت شکر این  
نعمت چه گونه گذاری که بهتر از آنی که پندارندت \*

## قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود  
عیب جویان من مسکینند  
گر بخون ریختنت بر خیزند  
ور بید خواستنت بنشینند

و در سمع قبول من نیامد - امشب مرا طالع میمون و بخت  
همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم که  
دگر بار گرد سماع مخالطت نگردم \*

قطعه

آواز خوش از گام و دهان و لب شیرین  
گر نغمه کند ورن کند دل بفریبد  
ور پرده عشاق و صفاها و حجاز است  
از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت ۲۱

لقمان را گفته اند ادب از که آموختی \* گفت از بی ادبان - هر  
چه از ایشان در نظرم نا پسند آمد از فعل آن پرهیز کردم \*

قطعه

نگویند از سر بازیچه حرفی  
کران پندی نگیرد صاحب هوش  
وگر صد باب حکمت پیش نادان  
بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت ۲۲

عابدی را حکایت کنند که شی نیم من طعام خوردی و تا سحر -  
ختمی در نماز کردی \* صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نای  
بخوردی و بخفتی بسیار فاضلتر از آن بودی \*

درازی شب از میزگان من پرس

که یکدم خواب در چشم نه گشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سرو دینار از کمر بکشادم و پیش  
مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم \* یاران ارادت  
من در حق او برخلاف عادت دیدند و برخفت عقل من حمل  
کردند و نهفته میخندیدند \* یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و  
ملامت کردن آغاز - که این حرکت مناسب حال خردمندان  
نکردی - خرقة مشایخ بچنین مطربی دادی که در همه عمرش  
درمی در کف نبوده است و قراضه در دِف \*

مثنوی

مطربی دور ازین نجسته سرای

کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی بردن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید

مغز ما بُرد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبانی تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت  
او ظاهر شد \* گفت مرا بر کیفیت آن مطلع گردان تا همکنان  
تقرّب نمایم و بر مطایبه که رفت استغفار کنیم \* گفتم بحکم آن  
که مرا شیخ بارها بترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته



تا شي بمجمع قومي برسيدم و دران ميان مطربي ديدم -

بيت

گوئي رگ جان ميگسلد زخمه سازش

نا خوشتر از آواز مرگ پدر آوازش

گاهي انگشت حريفان ازودر گوش و گاهي بر لب که خاموش \*

پهاج الي صوت الاغاني بطيبه

وانت مغلّ ان سكت تطيب

بيت

نه بيند کسي در سماعت خوشي

مگروقت رفتن که دم درکشي

مثنوي

چون در آواز آمد آن بربط سراي

کدخدارا گفتم از بهر خدای

زيبقم در گوش کن تا نشنوم

يا درم بکشي تا بيرون روم

في الجملة پاسخاطريار انرا موافقت کردم و شي بچندين مجاهده

بروز آوردم \*

قطعه

مؤدّن بانگ بي هنگام برداشت

نميداند که چند از شب گذشتست

از حکمت و موعظت با اینان بگویی - باشد که طرفی از مالِ ما  
دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد \*  
لَقُمان گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن \*

قطعه

آهني را که موريانه بخورد  
نتوان برد ازو بصيقل زنگ  
با سیه دل چه سود گفتن وعظ  
نرود ميخ آهني در سنگ  
قطعه

بروزگار سلامت شکستگان درياب  
که خير خاطر مسکين بلا بگرداند  
چو سائل از تو بزاري طلب کند چيزي  
بده و گرنه ستمگر بزور بستاند  
حکایت ۲۰

چندانکه مرا شيخ اجل شمس الدين ابو الفرج بن جوزي بترک  
سماع فرمودي و بخلوت و عزلت اشارت کردي عنفوانِ شبابم  
غالب آمدني و هوا و هوس طالب \* ناچار بخلاف رأيِ مربي  
قدمي چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظي برگرفتمی \*  
چون نصيحتِ شيخم ياد آمدني گفتمی -

بيت

قاضي اربا ما نشيند بر فشاند دست را  
محتسب گر مي خورد معذور دارد مست را

بس که در خاکِ تندرستانرا  
دفن کردند و زخم خورده نمرود

## حکایت ۱۸

عابدی را پادشاهی طلب کرد \* عابد اندیشید که دارویی بخورم تا  
ضعیف شوم - مگر اعتقاد در حقِ من زیاده کند \* آورده اند که  
زهر قاتل بخورد و بمرد \*

## قطعه

آنکه چون پسته دیدم ش همه مغز  
پوست بر پوست بود همچو پیاز  
پارسیان روی در مخلوق  
پشت بر قبله میکنند نماز

## بیت

چون بنده خدای خویش خواند  
باید که بجز خدا نداند

## حکایت ۱۹

کاروانی را در زمینِ یونان دزدان بزدند و نعمتِ بیقیاس بُردند \*  
بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول شفیع آوردند - فایده  
نداد \*

## بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان  
چه غم دارد از گریه کاروان  
لقمان حکیم در آن میان بود - یکی از کاروانیان گفت کلمه چند

## قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع  
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار  
حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست  
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

## حکایت ۱۷

پیاده سرو پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد -  
نظر کردم معلومی نداشت - خرامان همی رفت و میگفت -

## نظم

نه بر اشتري سوارم نه چو استر زیر بارم  
ته خداوند رعیت نه غلام شهریارم  
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم  
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم  
اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی  
بمیری \* نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت \* چون بنخله  
محمود رسیدیم توانگرا اجل فرا رسید و مرد \* درویش ببالینش  
بیامد و گفت - ما بسختی نمرديم و تو بر بختي بمردي \*

## بیت

شخصي همه شب بر سر بیمار گریست  
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

## قطعه

ای بسا اسپ تیز رو که بماند  
که خر لنگ جان بمنزل برد

راست فرمودي اما هر که از مالِ وقفِ چيزي بدزد قطعش لازم  
 نياید که الفقير لا يَمْلِكُ شَيْئاً وَلَا يَمْلِكُ - هر چه درويشانراست  
 وقفِ محتاجانست \* حاکم دست از و بداشت و گفت جهان بر  
 توتنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنين ياری \* گفت  
 اي خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در  
 دشمنان مکوب \*

## بیت

چون فروماني بسختي تن بعجز اندر مده  
 دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستين

## حکایت ۱۰

يکي از پادشاهان پارساي را گفت هيچت از ما ياد مي آيد \*  
 گفت بلي هر گه که خدايرا فراموش ميکنم \*

## بیت

هر سو دود آن کش ز درِ خویش براند  
 و انرا که بخواند بدر کس نه دواند

## حکایت ۱۲

يکي از صالحان پادشاهي را بخواب دید در بهشت و پارساي را در  
 دوزخ \* پرسید که موجب درجاتِ آن چیست و سبب درکاتِ  
 اين چه - که ما بخلافِ اين پنداشتيم \* گفتند آن پادشاه بمحبتِ  
 درويشان در بهشت است و اين پارسا بتقربِ پادشاهان در دوزخ \*

تا شود جسمِ فربه‌ی لاغر

لاغر مُرده باشد از سختی

گفت ای برادرِ حرم در پیشست و حرامی در پس - اگر رفتی  
بُردی اگر خُفتی مُردی \*

بیت

خوشست زیرِ مغیلانِ براهِ بادیه خُفت

شبِ رحیل ولی ترکِ جان نباید گفت

حکایت ۱۳

پارسی‌ای را دیدم بر کنارِ دریا که زخمِ پلنگ داشت و بهیچ دارو به

نمیشد و مدتها در آن رنجور بود و دمبدم شکرِ خدایتعالی همی

گفت \* پُرسیدندش تو که باین محنت گرفتاری شکر چه می‌گویی \*

گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی \*

قطعه

گر مرا زار بکُشتن دهد آن یارِ عزیز

تا نگویی که در آندم غمِ جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گُنه صادر شد

که دل آزرده شد از من غمِ آنم باشد

حکایت ۱۴

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید \* حاکم

فرمود که دستش ببرند \* صاحبِ گلیم شفاعت کرد که من او را

بجل کردم \* حاکم گفت بشفاعتِ تو حدِ شرع فرو نگذارم \* گفت

وَنَحْنُ اقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ \* سخن بدین جایی رسانیده  
بودم که گفتم -

قطعه

دوست نزدیکتر از من بمنست  
وین عجیتر که من از وی دورم  
چه کنم با که توان گفت که او  
در کنار من و من مجبورم

من از شراب این سخن مست و فضله قذح در دست که رونده  
از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر درو اثر کرد - نعره چنان زد که  
دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش \*  
گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور \*

shout

قطعه

فهم سخن چون نکند مستمع  
قوت طبع از متکلم مجوی  
فسحت میدان ارادت بیار  
تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت ۱۲

شبی در بیابان مکه از غایت بسخوایی پای رفتن نماند - سر  
بنهادم و شتر بانرا گفتم دست از من دار \*

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود  
کز تحمل ستوه شد بختی

مسکین

## باب دوم

أَشَاهِدُ مَنْ أَهْوَى بَغَيْرِ وَسِيلَةٍ  
فِيلْحَقْنِي شَانَ أَضَلَّ طَرِيقًا  
يُوجِّعُ نَارًا ثُمَّ يَطْفِئُ بِرَشَةٍ ؟  
لَذَلِكَ تَرَانِي مُحْرَقًا وَغَرِيقًا

## حکایت ۱۰ منظومه

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند  
که ای روشن گهر پیر خردمند  
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی  
چرا در چاه کنعانش ندیدی  
بگفت احوال ما برق جهانست  
دهمی پیدا و دیگر دم نهانست  
گاهی بر طارم اعلا نشینم  
گاهی بر پشت پای خود نه بینم  
اگر درویش بر حالی بماندی  
سردست از دو عالم برفشاندی

## حکایت ۱۱

در جامع بعلبک کلمه چند بر طریق وعظ میگفتم با جماعتی  
افسرده و دل مرده و راه از عالم صورت بمعنی نبرده \* دیدم که  
نفسم در نمی گیرد و آتش گرم من در هیزم تر ایشان اثر نمیکند \*  
دریغ آمدم بتریت ستوران و آئینه داری در محله کوران - و  
لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در بیان این آیت که



طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق  
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

## حکایت ۹

یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت میکرد پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت \* چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت - مرا مشکلی هست \* شیخ گفت آن چیست \* گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد و امروز درین یکث قامت آب از هلاکت چیزی نمانده بود - درین چه حکمتست \* سر بحیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت - نشنیده که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام - وقتی چنین که فرمود جبرئیل و میکائیل نه پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی - که مشاهدۃ الابرار بین التجلی والاستتار - می نماید و می رباید \*

## بیت

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی  
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

## حکایت ۷

یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز\* شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته - پدر را گفتم - ازینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گویی مُرده اند\* گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی \*

قطعه

نه بیند مدّعی جز خویشتن را  
که دارد پرده پندار در پیش  
گرش چشم خدا بینی به بخشد  
نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش

## حکایت ۸

بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مُبالغه همی نمودند - سر بر آورد و گفت - من آنم که من دانم \*

بیت

کَفَّيْتُ أَدِّي يَا مَنْ تَعَدَّ مَحَاسِنِي  
عَلَانِيَتِي هَذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالِمیان خوب منظر است  
و ز خبثِ باطنم سرِ خجلت فتاده پیش

## مثنوي

بيک نا تراشیده در مجلسي  
 برنجد دلِ هوشمندان بسي  
 اگر برگه پر کنند از گلاب  
 سگي دروي افتد کند منجلاّب

## حکایت ۶

زاهدي مهمانِ پادشاهي بود \* چون بر سفره بنشستند کمتر از آن  
 خورد که عادتِ او بود چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که  
 عادتِ او بود - تا ظنِ صلاحيت در حقِ او زيادت کنند \*

## بيت

ترسم نرسي بکعبه اي اعرابي  
 کين ره که تو ميروي بترکستانست

چون بمقامِ خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند \* پسري  
 داشت صاحبِ فراست \* گفت - اي پدر در دعوتِ سلطان  
 چيزي نخوردي \* گفت - در نظرِ ايشان چيزي نخوردم که بکار  
 آيد \* گفت - نماز را هم قضا کن که چيزي نکردي که بکار آيد \*  
 قطعه

اي هنرها نهاده بر کفِ دست  
 عييبها بر گرفته زيرِ بغل  
 تا چه خواهي خريدن اي مغرور  
 روزِ درماندگي بسيمِ دغل

*d making up for*

في الجملة روزي تا بشب رفته بوديم و شبانگه بپاي حصاري  
خفته \* دزد بي توفيق ابرقي رفيق برداشت که بطهارت ميروم -  
او خود بغارت ميرفت \*

## بيت

پارسا بين که خرّقه در بر کرد  
جامه کعبه را جلّ خر کرد  
چندانکه از نظر درويشان غايب گشت ببرجي بر رفت و درجي  
بدزدید \* تا روز روشن شد آن تاريک دل مبلغي راه رفته بود -  
و رفيقان بي گناه خفته \* بامدادان همه را بقلعه بردند و بزدان  
کردند \* از آن تاريخ ترک صحبت گفتم و طريقي عزلت گرفتيم که  
السلامة في الوحدة \*

## قطعه

چو از قومي يکي بيدانشي کرد  
نه که را منزلت ماند نه مه را  
نمي بيني که گاوي در علف زار  
بيايد همه گاوان ده را  
گفتم منت خدا را عزّ و جلّ که از فوايد درويشان محروم نماندم  
اگر چه از صحبت ايشان وحيد شدم - و بدین حکايت مستفيد  
گشتم و امثال مرا در همه عمر اين نصيحت بکار آيد \*

## باب دوم

بیت

أَنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي  
أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی از آن میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که  
درین روزها دُزدی بصورتِ درویشان در آمد و خود را در سلکِ  
صحبتِ ما منتظم کرد \*

بیت

چه دانند مردم که در جامه کیست  
نویسنده داند که در نامه چیست  
از آنجا که سلامت حالِ درویشانست گمانِ فصولش نبرند و  
بیاری قبولش کردند \*

مثنوی

ظاهرِ حالِ عارفان دلغست  
اینقدر بس که روی در خلقست  
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش  
تاج بر سر نه و علم بردوش  
زاهدی در پلاس پوشی نیست  
زاهد پاک باش و اطلس پوش  
ترک دنیا و شهوتست و هوس  
پارسائی - نه ترک جامه و بس  
در کج آگند مرد باید بود  
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

L

کلیمی که بر آن خفته بود در راه گذر دزد انداخت تا محروم  
نگردد \*

قطعه

شنیدم که مردانِ راهِ خدا  
دلِ دشمنانرا نکردند تنگ  
ترا کی میسر شود این مقام  
که با دوستانِت خلافت و جنگ  
مودتِ اهلِ صفا چه در روی و چه در قفا - نه چنانکه از پست  
عیب گیرند و پیشِت بمیرند \*

بیت

در برابرِ چو گوسپندِ سلیم  
در قفا همچو گرگِ مردمِ خوار

بیت

هر که عیبِ دگران پیشِ تو آورد و شمرد  
بیگمان عیبِ تو پیشِ دگران خواهد بُرد

حکایت ۵

تني چند از روندگانِ متفقِ سیاحت بودند و شریکِ رنج و  
راحت \* خواستم که مرافقت کنم \* موافقت نکردند \* گفتم از کرم  
و اخلاقِ بزرگان بدیع است روی از مصاحبتِ مسکینان تافتن و  
فایده دریغ داشتن - که من در نفسِ خویش اینقدر قوت و قدرت  
میشناسم که در خدمتِ مردانِ یارِ شاطر باشم نه بارِ خاطر \*

## بیت

گر کشی ور جرّم بخشی روی و سر بر آستانم  
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برانم  
قطعه

بر در کعبه سألی دیدم  
که همی گفت و میگرستی خوش  
من نگویم که طاعتم به پذیر  
قلم عفو بر گناهم کش  
حکایت ۳

عبد القادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت ای  
خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا بر  
انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم \*

## قطعه

روی بر خاک عجز میگویم  
هر سحرگه که یاد می آید  
ای که هرگز فرامشت نکنم  
هیچت از بنده یاد می آید

## حکایت ۴

دُزدی در خانه پارسائی در آمد - چندانکه طلب کرد چیزی  
نیافت - دلتنگ شده نا امید باز گشت - پارسارا خبر شد \*

## باب دوم در اخلاقِ درویشان

### حکایت ۱

یکی از بزرگان پارسائی را گفت که چه گوئی در حقِ فلان عابد که دیگران در حقِ او بطعنه سخنها گفته اند \* گفت در ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم \*  
قطعه

هرکرا جامهٔ پارسا بینی  
پارسا دان و نیکِ مرد انگار  
ورندانی که در نهادش چیست  
محتسب را درونِ خانه چه کار

### حکایت ۲

درویشی را دیدم که سر بر آستانِ کعبه نهاده مینالید و می گفت  
یا غفور و یا رحیم تودانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید \*  
قطعه

عذرِ تقصیرِ خدمت آوردم  
که ندارم بطاعتِ استظهار  
عاصیان از گناه توبه کنند  
عارفان از عبادتِ استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من  
بنده امید آورده ام نه طاعت و بدرویزه آمدم نه بتجارت -  
اصنع بی ما انت اهل و لا تفعل بی ما انا اهل \*  
صنع بی ما انت اهل و لا تفعل بی ما انا اهل \*



تشنه را دل نخواهد آبِ زلال  
نیم خورده دهانِ گندیده  
قطعه

دستِ سلطان دگر کجا بیند  
چون بسرگین در افتاد تُرنج  
تشنه را دل کجا بخواد آب  
کوزه بگذشته بر دهانِ سُکنج  
حکایت ۱۴۱

اسکندرِ رومی را گفتند که دیارِ مشرق و مغرب بچه گرفتی که  
ملوکِ پیشین را خزاین و ملک و عمر و لشکر بیش از تو بود و  
چنین فاتحی میسر نشد - گفت بعونِ خدایِ تعالی \* هر مملکتی  
که گرفتم رعیتش نیاززدم و نامِ پادشاهان جز به نیکویی نبردم \*

بیت

بزرگش نخوانند اهلِ خرد  
که نامِ بزرگان بزشتی برد  
قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد  
بخت و تخت و امرو نهی و گیر و دار  
نامِ نیک رفتگان ضایع مکن  
تا بماند نامِ نیکت پایدار

## بابِ اول

و انگر بغلش نَعُوذُ بِاللّٰهِ

مُردار بآفتابِ مرداد

سیاه را دران مدت نفس طالب بود و شهوت غالب \* مهرش  
 بجنید و مهرش برداشت \* بامدادان ملک کنیزک را جُست و  
 نیافت \* ما جَرا گفتند \* خشم گرفت و بفرمود تا سیاه را با کنیزک  
 دست و پا استقرار به بندند و از بام جوسق بخندق در اندازند \* *complimentary*  
 یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت -  
 سیاه را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران ببخشش  
 و انعام خداوندی مُعتادند \* گفت اگر در مفاوضه او شئی تاخیر  
 کردی چه شدی \* گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند -

قطعه

تشنه سوخته در چشمه روشن چورسد

تو مپندار که از پیل دمان اندیشد

ملحدِ گرسنه در خانه خالی پر خوان

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه خوش آمد و گفت - سیاه را بتو بخشیدم  
 کنیزک را چه کنم \* گفت کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده او  
 هم او را شاید \*

قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند

که رود جایی نا پسندیده

بنادان آنچنان روزی رساند  
که صد دانا دران حیران بماند  
مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست  
جز بتأیید آسمانی نیست  
اوندادست در جهان بسیار  
بی تمیز ارجمند و عاقلِ خوار  
کیمیایِ بَغْصَه مرده و رنج  
ابله اندر خرابه یافته گنج  
حکایت ۴۰

یکی را از ملوکِ عرب کنیزکِ چینی آورده بودند در غایتِ حسن  
و جمال \* خواست که در حالتِ مستی با وی جمع آید \* دختر  
ممانعت کرد \* ملک در خشم شد و مراورا از بندگان بسیاهی  
بخشید - که لبِ زیرینش از پَرّه بینی برگزشته بود و زیرینش  
بگریبان فرو هشته - هیکلی بود که صحرایِ جنّی از طلعتش بر میدی  
و عین القطر از بغلش بکنیدیدی \*

تو گوئی تا قیامت زشت روی  
بر ختمست و بر یوسف نکوی  
قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر  
کز زشتی او خبر توان داد

2 line the note  
3 nostrils  
have side margin.

## حکایت ۳۸

- گروهی از حکما در بارگاهِ کِسْرایی در مصلحتی سخن میگفتند -  
 بزرجمهر خاموش بود - گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی \*  
 گفت وزرا بر مثالِ اَطَبَاءِ اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را -  
 پس چون بینم که رأی شما بر صوابست مرا دران سخن گفتن  
 حکمت نباشد \*

قطعه

چو کاری بی فُضُولِ من بر آید  
 مرا دروی سخن گفتن نشاید  
 و گر بینم که نابینا و چاه است  
 اگر خاموش بنشینم گناه است

## حکایت ۳۹

هارون الرشید را چون مُلکِ مصر مُسَلَّم شد گفت بخلافِ آن طاغی  
 که بغرورِ مُلکِ مصر دعویِ خدائی کرد نبخشم این مملکت را  
 مگر بکمترینِ بندگان \* سیاهی داشت کُودن - نام او خُصیب -  
 مُلکِ مصر را بوی ارزانی داشت \* گویند عقل و کفایتِ او بحدی  
 بود که طایفهٔ حُرّاتِ مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم بر  
 کنارِ نیل - بارانِ بی وقت آمد - تلف شد \* گفت پشم بایستی  
 کاشتن تا تلف نشدی \* صاحبِ دلی بشنید و گفت \*

مثنوی

اگر روزی بدانش در فرویدی  
 ز نا دان تنگ روزیتر نبود

دو برادر بودند - یکی خدمتِ سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان  
خوردی \* باری این توانگر درویش را گفت - چرا خدمتِ سلطان  
نمیکنی تا از مشقتِ کار کردن برهی \* گفت تو چرا کار نکنی تا  
از مذلتِ خدمتِ رهایی یابی که حکما گفته اند نانِ جوین  
خوردن و بر زمین نشستن به که کمرِ زرین بستن و بخدمت  
ایستادن \*

## بیت

بدست آهکِ تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیشِ امیر

قطعه

عمرِ گرانمایه درین صُرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز

تا نکنی پشتِ بخدمت دو تا

کسی پیشِ نوشیروانِ عادل مژده آورد که خدای عز و جل فلان  
دشمنت برداشت \* گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد  
گذاشت \*

## بیت

مرا بمرگِ عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

## باب اول

مثنوي

يکي را زشت خوئي داد دشنام  
تحمل کرد و گفت اي نيک فرجام  
بترزانم که خواهي گفتن آئي  
که دانم عيب من چونمن نداني  
حکایت ۳۵

با طایفه بزرگان در کشتي نشسته بودم \* زورتي در پاي ما غرق شد  
و دو برادر بگردابي در افتادند \* يکي از بزرگان ملاح را گفت که بگير  
آن هر دو را تا ترا صد دينار بدهم \* ملاح در آب رفت تا يکي را خلاص  
کرد \* ديگري هلاک شد \* گفتم بقيت عمرش نمانده بود از ان  
سبب در گرفتن او تا خير افتاد \* ملاح بخنديد و گفت آنچه تو گفتي  
يقين است و ديگر خاطر من به رهانيدن اين بيشتر بود بسبب  
آنکه وقتي در بيابان مانده بودم اين مرا بر اشتر نشانده و از دست  
آن ديگر تازيانه خورده بودم در طفلي \* گفتم صدق الله العظيم که  
مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا \*

قطعه

تا تواني درون کس منخراس  
کاندرين راه خارها باشد  
کار درویش مستمند بر آر  
که ترا نیز کارها باشد

ملک از سرِ خطائی او درگذشت \* صاحب‌دلی برین حال اطلاع یافت و گفت -

قطعه

تا دلِ دوستان بدست آری  
بوستانِ پدر فروخته به  
بُختنِ دیگِ نیکِ خواهان را  
هر چه رختِ سراسر سوخته به  
با بدانیش هم نکویی کن  
دهنِ سگِ بلغمه دوخته به

حکایت ۳۴

یکی از پسرانِ هارون الرشید پیشِ پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر \* هارون ارکانِ دولت را گفت جزای این چنین کس چه باشد \* یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بُردن و دیگری بمصادره و نفي \* هارون گفت - ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنامِ مادرش ده اما نه چندان که انتقام از حد گذرد - آنگاه ظلم از طرفِ ما باشد \*

قطعه

نه مرد ست آن بنزدیکِ خردمند  
که با پیلِ دمانِ پیکار جوید  
بلیِ مردِ آنکس است از رویِ تحقیق  
که چون خشمِ آیدش باطل نگوید

## حکایت ۳۲

سیاحی گیسوان بر تافت که من علویم - و با قافلہ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم - و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام \* یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر آمده بود \* گفت من او را در عید اضحی در بصره دیدم - حاجی چگونه باشد \* و دیگر میگفت پدرش نصرانی بود در ملاطیة علوی چگونه باشد - و شعرش در دیوان انوری یافتند \* ملک فرمود تا بزنند و برانند که چندین دروغ چرا گفתי \* گفت ای خداوند روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم \* گفت آن چیست \* گفت

قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد  
دو پیمانه آبست و یک چمچه دروغ  
گراز بنده لغوی شنیدی مرنج  
جهان دیده بسیار گوید دروغ  
ملک بخندید و گفت ازین راستر سخن در عمر خود نگفته \*  
بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند \*

## حکایت ۳۳

آورده اند که یکی از وزرا بر زیرستان رحمت آوردی و صلاح همکنان جستی \* اتفاقاً خطاب ملک گرفتار آمد \* همکنان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان بروی در معاقبتش ملاطفت کردند و بزرگان دیگر در سیر نیک او بیادشاه گفتند - تا

درست



رباعي

دورانِ بقا چو بادِ صحرا بگذشت  
تلخي و خوشي و زشت و زيبا بگذشت  
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد  
برگردن او بماند و بر ما بگذشت

ملکِ اِراين نصيحتِ او سودمند آمد و از سرِ خونِ او درگذشت و  
عذر خواست \*

## حکایت ۳۱

وزراي نوشيروان در مهمتي از مصالحِ مملکت اندیشه ميکردند و  
هريکي برفيقِ دانشِ خود رأي مي زد \* ملکِ نيز همچنين اندیشه  
ميکرد \* بزرگمهر را رأي ملک اختيار افتاد \* وزيران در سرگفتندش  
رأي ملک را چه مزيتِ دیدي بر فکرِ چندین حکیم \* گفت  
بموجبِ آنکه انجامِ کار معلوم نیست و رأيِ همکنان در  
مشييتِ الله تعالي است که صواب آید یا خطأ - پس موافقتِ  
رأيِ ملک اوليتراست تا اگر خلافِ صواب آید بعلتِ متابعتِ  
او از معاتبِت او ايمن باشيم \*

مثنوي

خلافِ رأيِ سلطان رأيِ جُستن  
بخونِ خویش باشد دستِ شستن  
اگر خود روز را گوید شبست اين  
بباید گفت اينک ماه و پروين

ملک را گفتارِ درویش استوار آمد \* گفت از من چیزی بخواد \*  
گفت آن میخوام که دیگر بارم زحمت ندهی \* گفت مرا پندی  
بده \* گفت

## بیت

دریاب کنون که نعمت هست بدست  
کین دولت و ملک میرود دست بدست

## حکایت ۲۹

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز  
و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش  
ترسان \* ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین  
ترسیده‌ام که تو از سلطان از جمله صدیقان بودمی \*

## قطعه

گر نبودی امیدِ راحت و رنج  
پای درویش بر فلک بودی  
و وزیر از خدا بترسیدی  
همچنان کر ملک ملک بودی

## حکایت ۳۰

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد \* گفت ای ملک موجب  
خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی \* گفت چگونه \* گفت  
این عقوبت بیک نفس بر من بر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند \*

درویش از اینجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیارود و التفات نکرد - و پادشاه از اینجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند \* وزیر گفت پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد - چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیارودی \* گفت بگو ملک را توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد - و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعایا اند نه رعایا از بهر طاعت ملوک چنانکه گفته اند \*

## قطعه

پادشاه پاسبان درویشست  
گرچه نعمت بفر دولت اوست  
گوسفند از برای چوبان نیست  
بل که چوبان برای خدمت اوست  
قطعه آخری

یکی امروز کامران بینی  
دیگر پیرا دل از مجاهده ریش  
روز که چند باش تا بخورد  
خاک مغز سر خیال اندیش  
فرق شاهی و بندگی بر خاست  
چون قضای نوشته آید پیش  
ار کسی خاک مرده باز کند  
نشناسد توانگر از درویش

متّسع معین کردند \* ارکان دولت و اعیان حضرت حاضر شدند \*  
 پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی  
 از جای بر کندي \* استاد دانست که جوان ازو بقوت برترست -  
 بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت \*  
 جوان دفع آن ندانست \* استاد او را بدو دست از زمین بر  
 داشت و بر بالای سر برد و بر زمین زد \* غریب از خلق برخاست \*  
 ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند - و پسر را زجر و  
 ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر  
 نبردی \* گفت ای خداوند استاد بزور و قوت بر من دست  
 نیافت - بل که در علم کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ  
 همیداشت - امروز بدان دقیقه بر من دست یافت \* استاد  
 گفت از بهر چنین روز نگه میداشتم - که حکما گفته اند دوسترا  
 چندان قوت مده که اگر روزی دشمنی کند با او مقاومت نتوانی  
 کرد - نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید -

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم  
 یا مگر کس درین زمانه نکرد  
 کس نیاموخت علم تیر از من  
 که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۸

درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود \* پادشاهی برو بگذشت \*

قطعه

حذر کن ز دودِ درونهای ریش  
 که ریشِ درون عاقبت سر کند  
 بهم بر مکن تا توانی دلی  
 که آهی جهانی بهم بر کند

حکمت

بر تاجِ شاهِ یکخسرو نوشته بود

قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز  
 که خلق بر سر ما بر زمین بخواند رفت  
 چنانکه دست بدست آمدست مُلک بما  
 بدستهای دگر همچنین بخواند رفت

حکایت ۲۷

یکی در صنعتِ کشتی بسر آمده بود \* سیصد و شصت بندِ فاخر  
 درین علم دانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفت - مگر گوشه  
 خاطرش با جمالِ یکی از شاگردان میلی داشت \* سیصد و پنجاه  
 و نه بندش در آموخت - مگر یک بند که در تعلیم آن دفع  
 انداختی \* پسر در صنعت و قوتِ بسر آمد و کسی را با او امکان  
 مقاومت نبود - تا بجدی که پیشِ سلطان گفت استاد را  
 فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حقِ تربیت است و الا  
 بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم \* ملک را این ترک  
 ادب از وی پسندیده نیامد \* بفرمود تا مصارعت کنند \* مقامی

## بابِ اول

مثنوي

مہتری در قبولِ فرمانست  
 ترکِ فرمان دلیلِ حرمانست  
 هر که سیمایِ راستان دارد  
 سرِ خدمت بر آستان دارد  
 حکایت ۲۶

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و  
 تونگران را دادی بطرح \* صاحب‌دلی براو بگذشت و گفت \*

بیت

ماری تو که هرکرا به بینی بزنی  
 یا بوم که هرکجا نشینی بکنی  
 قطعه

زورت ار پیش میرود با ما  
 با خداوندِ غیب دان نرود  
 زورمندی مکن بر آهلِ زمین  
 تا دعائی بر آسمان نرود

ظالم ازین سخن برنجید و روی ازودرهم کشید و بروتفانی نکرد  
 تاشبی که آتش از مطبخ در انبارِ هیزمش افتاد و سایرِ املاکش  
 بسوخت و از بسترِ نرم بر خاکسترِ گرمش نشاند \* اتفاقاً همان  
 صاحب‌دل برو بگذشت \* شنیدش که با یاران همی گفت ندانم که  
 این آتش از کجا در سرائی من افتاد \* گفت - از دودِ دلِ درویشان \*

چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولتر که  
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت بی شمار و حکما  
گفته اند -

## مثنوی

گرگزندت رسد ز خلق مرغ  
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
از خدا دان خلاف دشمن و دوست  
که دل هر دو در تصرف اوست  
گرچه تیر از کمان همی گذرد  
از کمان دار بیند اهل خرد

## حکایت ۲۵

یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلانرا  
چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه است و مترصد  
فرمان - و سایر خدمتگاران بلبه و لعب مشغولند و در ادای خدمت  
متهاون \* صاحبداي بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه  
حق جل و علا همین مثال دارد \*

## نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه  
سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه  
امید هست پرستندگان مخلص را  
که نا امید نگردند ز آستان اله

پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتخر و جواب مکتوب را منتظر\* خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید که اگر بملاً افتد فتنه نه باشد جواب مختصر فی الحال چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد\* یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد و ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد\* ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود\* قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند\* نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغییر خاطر با ولی نعمت خود بیوفائی نتوان کرد که گفته اند -

## بیت

آنها که بجای تست هردم گرمی  
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد\* نعمت و خلعت بخشید و خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازدم\* گفت ای خداوند بنده درین حالت شمارا گناهی نمی بیند بلکه تقدیر خدایتعالی



و وزیرا گفت چه مصلحت می بینی \* گفت ای خداوند بصدقه  
گورِ پدرت این حرام زاده را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند -  
گناه از منست که قولِ حکمارا معتبر نداشتم که گفته اند -  
قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار  
سرِ خود را بنادانی شکستی  
چو تیر انداختی در روی دشمن  
حذر کن کاندرا آماجش نشستی

## حکایت ۲۴

ملکِ زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که  
همکنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نیکو گفتی \*  
اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد \* مصادره کرد و  
عقوبت فرمود \* سرهنگان ملک بسوابقِ نعمت معترف بودند و  
بشکرِ آن مرتبه \* پس در مدتِ توکیلِ او رفق و ملاطفت کردند و  
و زجر و معاتبه روا نداشتندی \*

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا  
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن  
سخنِ آخر بدهن میگذرد مؤذیرا  
سخنش تلخ خواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمونِ خطابِ ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و به  
بقیّتی در زندان بماند \* یکی از ملوکِ آن نواحی در خفیه

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و  
گفت هلاک من اولیترست از خون بیگناهی ریختن \* سر و  
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیگران بخشید و آزاد  
کرد \* گویند که ملک هم در آن هفته شفا یافت \*

قطعه

همچنان در فکرِ آن بیتم که گفت  
پیل بانی بر لبِ دریای نیل  
زیر پایت گر ندانی حالِ مور  
همچو حالِ تست زیر پایِ پیل

حکایت ۲۳

یکی از بندگانِ عمرو لیث گریخته بود \* کسان در عقبش رفتند و  
باز آوردند \* وزیرا با وی غرضی بود \* اشارت بکشتن او کرد تا  
دگر بندگان چنین حرکت نکنند \* بنده پیش عمرو سر بر زمین  
نهاد و گفت -

بیت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست  
بنده چه دعوی کند حکم خداوندرا ست

اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در  
قیامت بخون من گرفتار آئی اگر این بنده را بخواهی کشت باری  
بتاویل شرعی بکش تا در قیامت مواخذ نباشی \* ملک گفت  
تاویل چه گونه کنم \* گفت اجازت فرمائی تا من وزیرا بکشم آنکه  
بقصاص او مرا بفرماید کشتن تا بحق کشته باشی \* ملک بخندید

## باب اول

هر که با پولاد بازو پنجه کرد  
 ساعدِ سیمینِ خود را رنجه کرد  
 باش تا دستش ببندد روزگار  
 پس بکامِ خویشتن مغزش برآر

## حکایت ۲۲

یکی را از ملوکِ مرضی هایل بود که اعاده ذکرِ آن موجه نبود \*  
 طایفه حکمای یونان متفق شدند که مرین در درای نیست  
 مگر زهره آد می که بچندین صفت موصوف بود \* ملک بفرمود  
 تا طلب کردند \* دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته  
 بودند \* ملک پدر و مادرش بخواند و بنعمت بیگران خوشنود  
 گردانید و قاضی فتولی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای  
 سلامتی نفسِ پادشاه روا باشد \* جلال قصد کشتنش کرد \* پسر روی  
 بسوی آسمان کرد و تبسم نمود \* ملک گفت که درین حالت  
 چه جای خنده است \* پسر گفت نازِ فرزندان بر پدر و مادر  
 باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاهان خواهند -  
 اکنون پدر و مادر بعلتِ حطامِ دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی  
 بکشتنم فتولی داد و سلطان صحتِ خویش در هلاکِ من بیند -  
 بجز خدای تعالی پناهی ندارم \*

## بیت

پیش که بر آورم ز دست فریاد  
 هم پیش تو از دست تو میخوام داد

خواهي که خدای بر تو بخشد  
 با خلقِ خدای کن نکویی  
 یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و در حالِ تباهی او نظر کرد و  
 گفت -

قطعه

نه هر که قوتِ بازو و منصبي دارد  
 بسطنت بخورد مالِ مردمان بگذاف  
 توان بخلق فرو بردن استخوان درشت  
 ولي شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت ۲۱

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سرِ صالحی زد \* درویش را  
 مجالِ انتقام نبود - سنگ را با خود نگاه میداشت تا وقتی که  
 ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد \* درویش در  
 آمد و آن سنگ را بر سرش کوفت \* گفت تو کیستی و این سنگ  
 بر سر من چرا زدی \* گفت من فلانم و این سنگ همان سنگست  
 که در فلان تاریخ بر سر من زدی \* گفت چندین مدت کجا  
 بودی \* گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت  
 دیدم فرصت غنیمت شمردم که زیرکان گفته اند -

مثنوی

ناسزای را چو بینی بختیار  
 عاقلان تسلیم کردند اختیار  
 چون نداری ناخن درنده تیز  
 با دندان آن به که کم گیری ستیز

beauty of poetry

حکایت ۲۰

عاملی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان  
آبادان کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خلقِ خدای  
تعالی را بیازارد تا دلِ مخلوقی بدست آرد خدای تعالی همان  
خلق را بروی گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد \*

بیت

آتش سوزان نکند باسپند  
آنچه کند دودِ دلِ مستمند

لطیفه

گویند سرور در جمله حیوانات شیرست کمترین جانوران خرو  
باتفاق خردمندان خربار بر به از شیر مردم در \*

مثنوی

مسکین خراگرچه بی تمیزست  
چون بار همیکشد عزیزست  
گاوان و خران بار بردار  
به از آدمیان مردم آزار

ملک را طرفی از دمایم اخلاق او معلوم شد بشکجه کشیدش و  
بانواع عقوبت بکشت \*

قطعه

حاصل نشود رضای سلطان  
تا خاطرِ بندگان نجوئی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید که موافقِ رأیش نیامد  
و گفت خدای عز و جل مرا مالکِ این مملکت گردانیده  
است تا بخورم و به بخشم نه پاسبانم که نگهدارم \*

## بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
نوشیروان نمرود که نام نکو گذاشت

## حکایت ۱۹

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می  
کردند \* نمک نبود \* غلامی بروستا فرستادند تا نمک آورد \*  
نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده  
خراب نشود \* گفتند ازین قدر چه خلل زاید \* گفت بنیادِ ظلم  
در جهان اول اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد تا  
بدین غایت رسید \*

## قطعه

اگرز باغ رعیت ملک خورد سیمی  
بر آورند غلامان او درخت از بین  
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد  
زنند لشکریانش هزار مرغ بسین

## بیت

نماند ستمگار بد روزگار  
بماند برو لعنت پایدار

قطعه

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید  
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ  
ترا تحمل امثال ما بیاید کرد  
که هیچکس نزنند بر درخت بی برسنگ

حکایت ۱۸

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت \* دست کرم برکشاد و  
داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس بر سپاه و رعیت بر سخت \*

قطعه

نیاساید مشام از طبله عود  
بر آتش نه که چون عنبر بیوید  
بزرگی بایدت بخشنده گی کن  
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین  
این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت نهاده - دست  
از این حرکت کوتاه کن که واقعا در پیشست و دشمنان در  
پس - نباید که در وقت حاجت درمانی \*

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش  
رسد هر کتخدای را برنجی  
چرا نستانی از هر یک جوی سیم  
که گرد آید ترا هر روز گنجی

## باب اول

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف شدند  
باکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند \* اما بتواضع فروتر  
نشستم و گفتم -

بیت

بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخنست -

بیت

گر بر سر و چشم من نشینی

نازت بکشم که نازنینی

فی الجملة بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث ذلت  
یاران در میان آمد - گفتم -

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام

که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و لطف

که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا  
بر قاعده ماضی مهیا دارند و مونت ایام تعطیل وفا کنند \* شکر  
نعمت بگفتم و زمینی خدمت بنوسیدم و عذر جسارت بخواستم  
و در حالت بیرون آمدن این سخن بگفتم -



X

چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در  
تلاطم بمیری \*

بیت

یا زر بهرد و دست کند خواجه در کنار  
یا موج روزی افگندش مرده بر کنار  
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش خراشیدن و نمک  
پاشیدن \* بدین دو بیت اختصار کردم و گفتم -

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای  
چو در گوشت نیامد پند مردم  
دگر ره گرداری طاقت نیش  
مکن انگشت در سوراخ کردم

حکایت ۱۷

تني چند در صحبت من بودند - ظاهر حال ایشان بصلاح  
آراسته \* يکي از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت  
و اداری معین کرده بود \* مگر يکي از ایشان حرکتی کرد نا  
مناسب حال درویشان \* ظن آنشخص فاسد شد و بازار اینان  
کاسد \* خواستم تا بطریقی کفاف یارانرا مستخلص کنم \* آهنگ  
خدمتش کردم \* دربانم رها نکرد و جفا کرد \* معذورش داشتم  
بحکم آنکه گفته اند -

قطعه

در میرو وزیر و سلطان را  
بی وسیلت مگرد پیرامن

بیت

الا لا تحزنن اِخا البلیة  
وللرحمن اَلطاف خفیة

بیت

منشین ترش از گردشِ آیام که صبر  
تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن مدت مرا با جمع یاران اتفاق سفرِ حجاز افتاد \* چون از  
زیارتِ مکه باز آمدم. دو منزل استقبال کرد \* ظاهرِ حالش را  
دیدم پریشان و در هیأتِ درویشان \* گفتم حال چیست \*  
گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب  
کردند و ملک در کشفِ حقیقتِ آن استقصا نفرمود و یاران  
قدیم و دوستانِ صمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبتِ  
دیرینه فراموش کردند \*

قطعه

بحکمِ خدا چون کسی اوفتاد  
همه عالمش پای بر سر نهند  
چو بینند کاقبال دستش گرفت  
ستایش گنان دست بر بر نهند

في الجملة بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده  
سلامتی حجاج برسید از بندِ گرانم خلاص کردند و مُلکِ موروثم  
خاص \* گفتم آن نوبت اشارتِ من قبول نکردی که عملِ پادشاه

X

رفیق این سخن بشنید - بهم بر آمد و روی در هم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت - و قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند \*

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند  
لاف یاری و برادر خواندگی  
دوست آن دانم که گیرد دستِ دوست  
در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بتعرض میشوند \* بنزدیک صاحب دیوان رفتم - بسابقه معرفتی که میان ما بود صورتِ حالش بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند \* چند روز برین بر آمد لطفِ طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش به پسندیدند \* کارش از آن درگذشت و بمرتبه برتر از آن متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشارالیه بالبنان و معتمد علیه عند الاعیان \* بر سلامتِ حالش شادمانی کردم و گفتم

بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار  
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی  
 که وقتِ رُفَعِ تو باشد مجالِ دشمنِ تنگ  
 تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک  
 زنند جامهٔ نا پاکِ گازران بر سنگ

گفتم حکایتِ آن رُویه مناسبِ حالِ تست که دیدندش گریزان  
 و افتان و خیزان \* کسی گفتش چه آفتست که موجبِ چندین  
 مخالفتست \* گفت شنیدم که شتر را بسخره میگیرند \* گفتند ای  
 سفیه شتر را با تو چه مناسبتست و ترا باو چه مشابَهت \* گفت  
 خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار  
 آیم کرا غمِ تخلیصِ من باشد - تا تفتیشِ حالِ من کند و تا  
 - تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد \* و ترا همچنان  
 فضیلت و دیانت و تقوی و امانت - اما حسودان در کمینند و  
 مدعیان گوشه نشین - اگر آنچه حُسنِ سیرتِ تست بخلافِ  
 آن تقریر کنند و در مَعْرِضِ خطابِ پادشاه آئی و محلّ عتاب  
 افتی در آن حالت کرا مجالِ مَقالت باشد - مصلحتِ آن می  
 بینم که مُلُکِ قِناعت را حراست کُنی و ترکِ ریاست گوئی که  
 عاقلان گفته اند -

بیت

بدریا در منافعِ بیشمارست  
 اگر خواهی سلامت بر کنارست

تن آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم - اگر بجای  
شما جهشی معین گردد که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه  
عمر از عهده شکر آن نتوانم بیرون آمدن \* گفتم ای یار عمل  
پادشاه دو طرف دارد امید نان و بیم جان - و خلاف رأی  
خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن \*

قطعه

کس نیاید بخانه درویش

که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من  
نیاوردی - نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد دستش از  
حساب بلرزد \*

بیت

راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از  
سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محاسب - و  
آنها که حساب پاکست از محاسبه چه پاکست \*

## بیت

اگر صد سال گیر آتش فروزد

و گریکدم در او افتد بسوزد

گاهی افتد که ندیمِ حضرتِ سلطان زر بیابد و گاه باشد سر  
برود - و حکما گفته اند از تلونِ طبعِ پادشاهان پر حذر باید بود که  
گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند - و گفته اند  
ظرافتِ بسیار هنرِ ندیمان است و عیبِ حکیمان \*

## بیت

تو بر سرِ قدرِ خویشتن باش و وقار

بازی و ظرافتِ بندیمان بگذار

## حکایت ۱۶

یکی از رفیقانِ شکایتِ روزگارِ نامساعد بنزدیکِ من آورد که  
کفافِ اندک دارم و عیالِ بسیار و طاقتِ فاقه ندارم بارها در  
دلم آمد که باقلیمِ دیگر روم تا در هر صورت که زندگانی کنم  
کسی را بر نیک و بدِ من اطلاع نباشد \*

## بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شِماتِ اعداءِ اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و  
سعی مرا در حقِ عیالِ بر عدمِ مروت حمل کنند - و گویند

## قطعه

به بین آن بی حمیت را که هرگز

نخواهد دید رویِ نیکِ بختی

حکایت ۱۵

یکی از وزرا معزول شد و بحلقه درویشان در آمد و برکتِ صحبتِ ایشان دروي اثر کرد و جمعیتِ خاطرش دست داد \* ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود \* قبول نکرد و گفت معزولي به که مشغولي \*

رباعي

آنانکه بکنج عافیت بنشستند  
دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند  
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند  
وز دست و زبانِ حرف‌گیران رستند  
ملک گفت - هر آینه مارا خردمندی کافي باید که تدبیر  
مملکت را شاید \* گفت نشانِ خردمندِ کافي آنست که بمچنین  
کارها تن در ندهد \*

بیت

همای بر همه مرغان از ان شرف دارد  
که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل

سیاه گوش را گفتند ترا ملازمتِ صحبتِ شیر بچه وجه اختیار  
افتاد \* گفت تا فصلهٔ سیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه  
صولتش زندگانی میکنم \* گفتند اکنون که بظلِ حمایتش در آمدي  
و بشکر نعمتش اعترافِ کردی چرا نزدیکتر نیای تا بحلقهٔ خاصانیت  
در آورد و از بندگانِ مخلصیت شمارد \* گفت همچنان از بطش  
او ایمن نیستم \*

## بابِ اول

هر کجا چشمه بود شیرین  
مردم و مرغ و مورگرد آیند  
حکایت ۱۴

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سُستی کردی و  
لشکرا بسختی داشتی قصارا چون دشمن صعب روی نمود  
همه پشت بدادند \*

## بیت

چو دارند گنج از سپاهی دریغ  
دریغ آیدش دست بردن به تیغ  
چه مردی کند در صفِ کارزار  
که دستش تهی باشد از روزگار

یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود \* ملامتش کردم و  
گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک تغییر  
حال از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق نعمتِ سالیان  
نوردد \* گفت اگر بگویم معذور داری - شاید که اسپم بی جو  
بود و نمدزین در گرو - و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با  
او بجان جوانمردی نتوان کرد \*

## بیت

زر بده مرد سپاهی را تا سربند  
و گرش زر ندهی سربند در عالم

## بیت

إِذَا شَبِعَ الْكَمِيَّ يَصُولُ بَطْشَا  
وَحَاوِي الْبَطْنُ يَبْطُشُ بِالْفِرَارِ



مثنوي

حرامش بود نعمتِ پادشاه  
 دکه هنگامِ فرصت ندارد نگاه  
 مجالِ سخن تا نه بيني ز پيش  
 به بيهوده گفتن مبرِ قدرِ خویش

ملک گفت این گدای شوخ چشمِ مبذرا برانید که چندین  
 نعمت باندک مدت بر انداخت - نداند که خزینۀ بیت  
 المال لقمۀ مساکینست نه طعمۀ اخوانِ شیاطین \*

بیت

ابلهي کو روزِ روشن شمعِ کافوري نهد  
 زود بيني کش بشب روغن نباشد در چراغ  
 يکي از وزراي ناصح گفت اي خداوند مصلحت آن مي بينم  
 که چنین کسانرا وجهِ کفاف بتفاریقِ مجري دارند تا در نفقه  
 اسراف نکنند - اما آنچه فرمودي از زجر و منع مناسبِ سیرت  
 اربابِ همت نیست يکي را بلفظ امیدوار گردانیدن و باز  
 بنومیدي خسته خاطر کردن \*

بیت

بروي خود در اطماع باز نتوان کرد  
 چو باز شد بدرشتي فراز نتوان کرد  
 قطعه

کس نه ببند که تشنگانِ حجاز  
 بلب آبِ شور گرد آیند

## بابِ اول

## بیت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست  
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست  
درویشی سروپا برهنه بیرون بزیر قصرش بسرما خفته بود و گفت

## بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست  
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست  
ملک را این کلام خوش آمد \* صرّه هزار دینار از روزن بیرون  
داشت و گفت ای درویش دامن بدار \* گفت دامن از کجا آرم  
که جامه ندارم \* پادشاه را بر ضعفِ حالِ او رحمت زیاده گشت  
خلعتی بر آن مزید کرد و بیرون پیشِ او فرستاد \* درویش آن  
نقد را باندک مدّت بخورد و تلف کرد و باز آمد \*

## بیت

قرار بر کفِ آزادگان نگیرد مال  
نه صبر در دلِ عاشق نه آب در غریب  
در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند \* بهم برآمد و  
روی از این سخن در هم کشید \* و ازینجا گفته اند اصحابِ  
فطنت و خِبرت که از حدّت و سورتِ پادشاهان بر حذر باید  
بود که غالب همتِ ایشان بر معضلاتِ امورِ مملکت متعلّق  
باشد و تحمّلِ ازدحامِ عوام نکنند \*

حکایت ۱۱

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد- حجاج بن یوسف را خبر کردند- بخواندش و گفت دعای خیر در حق من کن \*  
گفت خدایا جانم بستان \* گفت از بهر خدا این چه دعاست \*  
گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را \*

مثنوی

ای زبردست زبردست آزار  
گرم تا کی بماند این بازار  
بچه کار آیدت جهان داری  
مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام  
افضلترست \* گفت ترا خواب نیم روز تا در آن حالت یک  
نفس خلق را نیازاری \*

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز  
گفتم این فتنه است خوابش برده به  
آنکه خوابش بهتر از بیداریست  
آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳

یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و همه  
شب می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت

بیت

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند  
و آنانکه غنی ترند محتاج ترند  
آنکه رویِ بمن کرد و گفت از اینجا که همتِ درویشان است و  
صدقِ معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنِ صعب  
اندیشناکم \* گفتم بر رعیتِ ضعیف رحمت کن تا از دشمنِ قوی  
رحمت نه بینی \*

نظم

ببازوانِ توانا و قوتِ سردست  
خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست  
بترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید  
که گرز پایِ در آید کسش نگیرد دست  
هرآنکه تخمِ بدی کشت و چشمِ نیکی داشت  
دماغِ بیهوده بخت و خیالِ باطل بست  
ز گوشِ پنبه برون آرد دادِ خلقِ بده  
و گرتو می ندهی دادِ روزِ دای هست

مثنوی

بني آدم اعضاي يكدیگرند  
که در آفرینش ز یک گوهرند  
چو عضوي بدرد آورد روزگار  
دگر عضوهارا نماند قرار  
تو کز محنتِ دیگران بی غمی  
نشاید که نامت نهند آدمی

رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند \* چون این سخن  
 بشنید نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست  
 دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت \*  
 قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمرِ عزیز  
 که آنچه در دلمست از درم فراز آید  
 امید بسته بر آمد ولی چه فایده ز آنکه  
 امید نیست که عمر گذشته باز آید  
 قطعه

کوسِ رحلت بکوفت دستِ اجل  
 ای دو چشمم وداع سر بکنید  
 ای کف دست و ساعد و بازو  
 همه تودیع یکدگر بکنید  
 بر من افتاد مرگ دشمنِ کام  
 / آخرای دوستان گذر بکنید  
 روزگارم بشد بنادانی  
 من نکردم شما حذر بکنید  
 حکایت ۱۰

سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در  
 جامع دمشق \* یکی از ملوکِ عرب که به بی انصافی موصوف  
 بود اتفاق بزیارت آمد و نماز گذارد و حاجت خواست \*

## باب اول

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف  
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

## بیت

فرقت میان آنکه یارش در بر  
با آنکه دو چشم انتظارش بر در

## حکایت ۸

هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند  
فرمودی \* گفت خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من  
در دل ایشان بیگرنست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم  
که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس قول حکمارا  
کار بستم که گفته اند

## قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم  
و گر با چو او صد برای بجنگ  
نه بینی که چون گریه عاجز شود  
بر آرد بجنگال چشم پلنگ  
از آن مار بر پای راعی زند  
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

## حکایت ۹

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی  
قطع کرده \* ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان  
قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و

تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند  
و تقویت کردند تا مُلک از تصرفش بدررفت \*  
قطعه

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست  
دوستدارش روزِ سختی دشمن زور آور است  
با رعیت صلح کن و ز جنگِ خصم ایمن نشین  
زان که شاهنشاهِ عادل را رعیت لشکرست

## حکایت ۷

پادشاهی با غلامِ عجمی در کشتی نشسته بود \* غلام هیچ وقتی دریا -  
ندیده بود و محنتِ کشتی نیازموده - گریه و زاری آغاز کرده و  
لرزه بر اندامش افتاد \* چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت \*  
ملک را عیش از او منقّص شد - چاره نمیدانستند \* حکیمی در  
ان کشتی بود - گفت اگر فرمائی من او را خاموش کنم \* پادشاه  
گفت غایتِ لطف باشد \* حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند -  
باری چند غوطه خورد \* مویش بگرفتند و سوي کشتی آوردند \*  
بهردودست در دنبالِ کشتی آویخت - باز در کشتی آوردند \*  
چون بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت \* ملک را پسندیده  
آمد - گفت درین چه حکمتست \* گفت اولِ محنتِ غرق  
شدن نچشیده بود قدرِ سلامتیِ کشتی نمیدانست - همچنین قدرِ  
عافیت کسی داند که بمصیبت گرفتار آید \*

قطعه

ای سیرترانِ جوین خوش ننماید  
معشوقِ منست آنکه بنزدیکِ تو زشتست

روزي در مجلسي او کتابِ شاهنامه همي خواندند در زوالِ  
مملکتِ ضحاک و عهدِ فریدون \* وزیرِ ملک را پرسید که فریدون  
گنج و ملک و حشم نداشت - برو پادشاهی چه گونه مقرر شد \*  
گفت - آنچنانکه شنیدی خلقي برو بتعصب گرد آمدند و تقویت  
کردند - پادشاهی یافت \* وزیر گفت اي ملک چون گرد آمدنِ  
خلق موجبِ پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان میکنی مگر سرِ  
پادشاهی نداری \*

## بیت

همان به که لشکر بجان پروري  
که سلطان بلشکر کند سروري

گفت موجبِ گرد آمدنِ سپاه و رعیت چیست \* گفت پادشاه را  
عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن  
نشینند و ترا این هر دو نیست \*

## مثنوي

نکند جور پیشه سلطاني  
که نیاید ز گرگ چوباني  
پادشاهی که طرحِ ظلم فکند  
پاي دیوارِ ملکِ خویش بکند

ملک را پندِ وزیرِ ناصح موافقِ طبع نیامد بند فرمود و بزندان  
فرستاد - بسی بر نیامد که بني عمِ سلطان بمنازعت برخاستند و  
بمقاومت لشکر آراستند و ملکِ پدر خواستند - قومي که از دستِ



نظم

توانم آنکه نیازم اندرون کسی  
 حسود را چه کنم کوز خود برنج درست  
 بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست  
 که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست  
 شور بختان بآرزو خواهند  
 مقبلان را زوال نعمت و جاه  
 گر نه بیند بروز شبیره چشم  
 چشمه آفتاب را چه گناه  
 راست خواهی هزار چشم چنان  
 کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دستِ تطاول بمالِ  
 رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده \* خلق از مکایدِ  
 ظلمش بجان آمدند و از کُربتِ جورش راهِ غُربت گرفتند \*  
 چون رعیت کم شد ارتفاعِ ولایت نقصان پذیرفت و خزینهِ  
 تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند \*

قطعه

هر که فریاد رسی روز مصیبت خواهد  
 گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش  
 بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود  
 لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

زمینِ شوره سنبل بر نیارد  
 درو تخمِ عمل ضایع مگردان  
 نکویی با بدان کردن چنانست  
 که بد کردن بجای نیک مردان  
 حکایت ه

سرهنگ زاده را بر درِ سرایِ اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و  
 فهم و فراستی زاید الوصف داشت. هم از عهدِ خردی آثارِ بزرگی  
 در ناصیه او پیدا و لمعانِ انوار در جبین او مبین و هویدا و بسی  
 دلها از او شیدا

## بیت

بالای سرش ز هوشمندی  
 می تافت ستاره بلندی  
 فی الجمله مقبولِ سلطان آمد که جمالِ صورت و کمالِ معنی  
 داشت و حکما گفته اند - توانگری بهنرست نه بهمال بزرگی  
 بعقلست نه بسال \* ابنای جنس او برو حسد بردند و بخیانتي  
 متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند \*

## مصراع

دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست  
 ملک پرسید که موجبِ خصمی ایشان در حقِ تو چیست \*  
 گفت در سایه دولتِ خداوندی همکنارِ راضی کردم مگر  
 حسود را که راضی نمیشود الا بزوالِ نعمتِ من - دولت و اقبال  
 خداوندی باقی باد \*

دیدیم بسی آب ز سر چشمه خُرد  
چون بیشتر آمد شتر و بار بُرد

في الجملة وزير پسر را بخانه برد و بناز و نعمت پیورود و استاد  
ادیب را بتربیتش نصب کرد - تا حسن خطاب و ردّ جواب و سایر  
آداب ملوکش بیاموخت - تا در نظر همکنان پسندیده آمد \* باری  
وزیر از شمایل و اخلاق او در حضرتِ ملک شمه میگفت - که  
تربیتِ عاقلان دروي اثر کرده است و جهلِ قدیم از جبلّت او  
بدر برده \* ملک را از این سخن تبسم آمد و گفت

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمي بزرگ شود

سالي دو برين بر آمد طایفه اوباش محله در او پیوستند و عقد  
مرافقت بستند تا بوقتِ فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و  
نعمتِ بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست  
و عاصي شد \* ملک را خبر کردند \* ملک دستِ تحمیر بدندان  
گرفت و گفت

نظم

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود اي حکیم کس

باران که در لطافتِ طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

## باب اول

با فرومایه روزگار مبر  
کز نی بویا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً به پسندید و بر حسن رأی  
ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام مُلکه فرمود عین  
حقیقتست که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی یکی  
از ایشان شدی- اما بنده امیدوار ست که بصحبت صالحان  
تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد- که هنوز طفلیست و سیرت  
بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است- و در  
حدیثست که مَا مِنْ مَوْلٍ إِلَّا وَ قَدْ يُؤَلَدُ عَلٰی فِطْرَةِ الْاِسْلَامِ ثُمَّ  
اَبَوَاهُ يَهُودَانِهٖ وَ يَنْصَرَانِهٖ وَ يَمَجْسَانِهٖ \*

قطعه

با بدان یار گشت همسر لوط  
خاندان نبوتش گم شد  
سگ اصحاب کعبه روزی چند  
پی نیکان گرفت و مردم شد  
این بگفت و طایفه از ندمای ملک باو بشفاعت یار شدند تا  
ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه  
مصلحت ندیدم \*

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد  
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

باب اول

۷

بیت

قرص خورشید در سیاهی شد  
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاوران از کمین بدر جستند و دست همه را یگان یگان بر  
کتف بستند \* بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند \* همه را بکشتن  
اشارت فرمود \* اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنقوان  
شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده \* یکی از وزرا  
پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و  
گفت - این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از ریعان جوانی  
تمتع نیافته توقع بگرم و اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن  
خون او بر بنده منت نهد \* ملک روی از این سخن درهم  
کشید و موافقی رأی بلندش نیامد و گفت

بیت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است  
تربیت نا اهل را چون گردگان برگنبد است

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ و بنیاد ایشان  
بر آوردن بهتر - که آتش نشانیدن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و  
بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست \*

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد  
هرگز از شاخ بید بر نخوری

E

حکایت ۴

طایفهٔ دزدانِ عرب بر سرِ کوهی نشسته بودند و منفذِ کاروان بسته -  
 ورعیتِ بلدان از مکایدِ ایشان مرعوب و لشکرِ سلطان مغلوب - بحکمِ  
 آنکه ملاذی منیع از قلّهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجا و  
 ماوای ساخته \* مدبرانِ ممالکِ آن طرف در دفعِ مضرتِ ایشان  
 مشورت کردند - اگر این طایفه برین نسق روزگاری مداومت  
 نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد \*

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای  
 به نیروی شخصی بر آید ز جای  
 ورش همچنان روزگاری هلی  
 بگردنش از یخِ برنگسلی  
 سرِ چشمه شاید گرفتن بپیل  
 چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسسِ ایشان بر گماشتند و  
 فرصت نگاهداشتند تا وقتی که بر قومی رانده بودند و بقعه  
 خالی مانده تنی چند از مردانِ واقعه دیده و جنگِ آزموده را  
 بفرستادند تا در شعبِ جبلِ پنهان شدند \* شبانگاه که دزدان  
 باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بکشادند و غنائیم  
 بنهاندند - نخستین دشمنی که بر سرِ ایشان تاخت خواب بود  
 چندانکه پاسی از شب بگذشت \*

## باب اول

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک \* طایفه آهنگ  
گریز کردند - پسر نعره زد و گفت - ای مردان بکوشید تا جامه زنان  
نپوشید \* سوارانرا بگفتی او تهو ز یادت گشت و بیکبار حمله  
کردند \* شنیدم که در آن روز بر دشمن ظفر یافتند \* ملک سرو  
چشمش بیوسید و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی  
عهد خویش کرد \* برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند \*  
خواهرش از غرقه بدید - دریچه برهم زد \* پسر بفرست دریافت و  
دست از طعام باز کشید و گفت - محالست که هنرمندان بمیرند  
و بی هنران جای ایشان گیرند \*

### بیت

کس نیاید بزیر سایه بوم  
ورهما از جهان شود معدوم  
پدرا ازین حالت آگاهی دادند \* برادرانش را بخواند و گوشمالی  
بواجبی داد \* پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه مرعی معین  
کرد تا فتنه فرو بنشست و نزاع برخاست \* از اینجا گفته اند ده  
درویش در کلیمی بخشیدند و دو پادشاه در اقلیمی در نگجند \*

### قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای  
بذل درویشان کند نیم دگر  
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه  
همچنان در بند اقلیمی دگر

concern

پدر بجنیدید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان  
برنجیدند \*

نظم

تا مرد سخن نگفته باشد  
عیب و هنرش نهفته باشد  
هر بیشه گمان میر که خالیست  
شاید که پلنگ خفته باشد  
شنیدم که آن مدت ملک را دشمن صعب روی نمود \* چون دو  
لشکر روی بهم آوردند اول کسیکه اسپ در میدان جهانید آن  
پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من  
آن منم کاندن میان خاک و خون بینی سري  
کآنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند  
روز میدان آنکه بگیرد بخون لشکري  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد - تنی چند از مردان کار دیده  
بینداخت و باز گشت \* چون پیش پدر آمد زمین خدمت  
ببوسید و گفت

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود  
تا درشتی هنر نه پنداری  
اسپ لاغر میان بکار آید  
روز میدان نه گاو پرواری



# بابِ اول

## نظم

بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند  
 کز هستیش بروی زمین یکث نشان نماند  
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک  
 خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند  
 زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر  
 گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند  
 خیری کن ای عزیز و غنیمت شمار عمر  
 ز آن پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

## حکایت ۳

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش  
 بلند و خوب روی \* روزی پدرش بکراهیت و استخفاف دروی نظر  
 کرد \* پسر بفرست دریافت و گفت - ای پدر کوتاه خردمند به از  
 نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفه و  
 الفیل جیفه \*

## بیت

أَقْلُ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورُ  
 وَأَنَّهُ لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللَّهِ قَدْرًا وَ مَنْزِلًا

## قطعه

آن شنیدی که لاغر دانا  
 گفت روزی بابل فریه  
 اسپ تازی اگر ضعیف بود  
 همچنان از طویله خربه

که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنابر خُبشی و  
حکما گفته اند- دروغ مصلحت آمیز به از راستِ فتنه انگیز \*

بیت

دروغیکه حال دلت خوش کند  
به از راستی کت مشوش کند  
هر که شاه آن کند که او گوید  
حیف باشد که جز نکو گوید  
این لطیفه بر طائی ایوانِ فریدون نوشته بود \*

مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس  
دل اندر جهان آفرین بند و بس  
مکن تکیه بر ملکِ دنیا و پشت  
که بسیار کس چون تو پرورد و کُشت  
چو آهنگِ رفتن کند جانِ پاکِ  
چه بر تخت مردن چه بر رویِ خاکِ

حکایت ۲

یکی از ملوکِ خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید  
بعد از وفاتِ او بصد سال که جمله وجودِ او ریخته بود و خاکِ  
شده- مگر چشمان که همچنان در چشم خانه همی گردیدند و نظر  
میکردند \* سایر حکما از تاویلِ آن عاجز ماندند مگر درویشی که  
خدمت بجای آورد و گفت- هنوز چشمش نگرانست که ملکش با  
دیگرانست \*

گلستان

باب اول در سیرت ملوک

حکایت ا

پادشاهی را شنیدم که بگشتن اسیری <sup>sign</sup> اشارت کرد \* بیچاره در آن  
حالت نومیدی بزبانی که داشت <sup>absence</sup> ملک را دشنام دادن گرفت  
و سقط گفتن - که گفته اند - هر که دست از جان بشوید هر چه در  
دل دارد بگوید \*

*distich*

بیت

اذا یئس الانسان طال لسانه  
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد سر شمشیر تیز

ملک پرسید که چه میگوید \* یکی از وزرای نیک <sup>before you</sup> مخضر گفت -  
ای خداوند میگوید که و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و  
الله یحب المحسنین \* <sup>by saying - to vote before</sup> ملک را برو رحم آمد و از سر خون او در  
گذشت \* وزیر دیگر که ضد او بود گفت - ابنای جنس ما را نشاید  
که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن \* این شخص  
ملک را دشنام داد و نا سزا گفت \* ملک روی از این سخن در  
هم کشید و گفت - مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد از این راست

- باب پنجم در عشق و جوانی \*
- باب ششم در ضعف و پیری \*
- باب هفتم در تأثیر تربیت \*
- باب هشتم در آداب صحبت \*

### تاریخ کتاب

در آن مدت که مارا وقتِ خوش بود  
 ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود  
 مراد ما نصیحت بود - گفتیم  
 حواله با خدا کردیم و رفتیم \*

اما با اعتماد و وسعت اخلاقی بزرگان که عوایب زیردستان ببوشند و در افشای جرایم کهنتران نکوشند کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات و اشعار و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج نمودیم \* موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق \*

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب  
ز ما هر ذره خاک افتاده جای  
غرض نقشیست کز ما یاد ماند  
که هستی را نمی بینم بقای  
مگر صاحب دلی روزی برحمت  
کند در کار درویشان دعای

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن  
مصلحت چنان دید - تا مر این روضه رعنا و حدیقه غلبا چون  
بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب که مختصر آمد تا  
بملالت نینجامد \*

باب اول در سیرت پادشاهان \*

باب دوم در اخلاقی درویشان \*

باب سیوم در فضیلت قناعت \*

باب چهارم در فواید خاموشی \*

D

و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقِ سخن دلیری کنم شوخی کرده  
باشم و بضاعتِ مزجاتِ حضرتِ عزیز آورده و شبه در بازار  
جوهریان جوی نیرزد و چراغِ پیش آفتابِ پرتوی ندارد و مناره  
بلند در دامنِ کوه الوند پست نماید \*

## مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد  
دشمن از هر طرف بدو تازد  
سعدی کافتاده است آزاده  
کس نیاید بجنگِ افتاده  
اول اندیشه و آنگهی گفتار  
پایِ پیش آمده است پس دیوار  
نخل بندم ولی نه در بوستان  
شاهدم من ولی نه در کنعان  
لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی \* گفت از نابینایان  
که تا جای نه بینند پای نه نهند قَدَمُ الخروج قبل الولوج \*

## مصراع

مردیت بیازمائی انگهی زن کن

## نظم

گر چه شاطر بود خروس بجنگ  
چه زند پیش بازِ روئین چنگ  
گر به شیر است در گرفتنِ موش  
لیک موش است در مصافِ پلنگ

دولتِ جاوید یافت هر که نیکو نام زیست  
 کز عقبش ذکرِ خیر زنده کند نام را  
 وصفِ ترا گر کند ورنه نیکند اهل فضل  
 حاجتِ مشاطه نیست رویِ دلرام را

عذرِ تقصیرِ خدمت و موجبِ اختیارِ عزلت \*

تقصیری و تقاعدی که در مواظبتِ خدمتِ بارگاهِ خداوندی  
 میرود بنابر آنست که طایفهٔ حکماء هند در فضیلتِ بزرجمهر  
 سخن میگفتند - آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن  
 بطئست یعنی درنگِ بسیار میکند - مُستمع را بسی منتظر باید بود  
 تا وی تقریرِ سخن کند \* بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که  
 چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم \*

مثنوی

سخن دانِ پرورده پیرِ کهن  
 بیندیشد آنکه بگوید سخن  
 وزنِ بی تأمل بگفتار دم  
 نگو گوئی گر دیر گوئی چه غم  
 بیندیش و آنکه بر آور نفس  
 و زان پیش بس کن که گویند بس  
 بنطق آدمی بهتر است از دواب  
 دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظرِ اعیانِ خداوندی عزّ نصره که مجمعِ اهل دل است

مؤید - مظفر علی الاعداء - ظهیر سریر سلطنت - مشیر تدبیر  
 مملکت - کف الفقراء - ملاذ الغریاء - مربی الفضلاء - محب الانتقاء -  
 افتخار آل فارس - یمین الملک - ملک الخواص - فخر الدوله و  
 الدین - غیاث الاسلام و المسلمین - عمده الملوک و السلاطین - ابو  
 بکر بن ابو نصر طال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف  
 اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق \*

### بیت

هر که در سایه عنایت اوست

گنہش طاعتست و دشمن دوست

برهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر  
 در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هرآینه در معرض  
 خطاب آیند و محل عتاب - مگر برین طایفه درویشان که شکر  
 نعمت بزرگان برایشان واجب است - و ذکر جمیل و دعای خیر  
 لازم - و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور -  
 که این بتضع نزدیکست و آن از تکلف دور و باجابت مقرون \*

### نظم

پشت دوتائی فلک راست شد از خرمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را



متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید \* في الجملة هنوز  
از گُل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد- و  
تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان  
پناه- سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار- ذخیر زمان- کشف  
الانمان- المرید من السماء- المنصور علی الاعداء- عضد الدولة  
القاهرة- سراج الملة الباهرة- جمال الانام- مغخر الاسلام- سعد بن  
اتابک الاعظم- شاهنشاه المعظم- مالک رقاب الامم- مولی ملوک  
العرب و العجم- سلطان البر و البحر- وارث ملک سلیمان- مظفر  
الدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و جعل  
کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندي مطالعه فرماید \*

## نظم

گر التفات خداوندیش بیاراید  
نگار خانه چینی و نقش ارژنگیست  
امید هست که روی ملال در نکشد  
ازین سبب که گلستان نه جای دلشنگیست  
علی الخصوص که دیباچه همایونش  
بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابو بکر بن ابو نصر \*

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از  
پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب جمالان متجلی  
نشود مگر آنکه که متجلی گردد بزبور قبول امیر کبیر عالم عادل

آن پراز لاله‌های رنگارنگ  
وین پراز میوه‌های گوناگون  
باد در سایه درختانش  
گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد دیدمش  
دامنی پراز گل و ریحان و سنبل و ضمیران فراهم آورده و عزیمت  
شهر کرده \* گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقای نباشد و عهد  
گلستان را وفای نه و حکما گفته اند هرچه دیر نباید دلبستگی را  
نشاید - گفتا پس طریق چیست \* گفتم برای زهت ناظران و فسحت  
حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بروق  
او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش  
خریف مبدل نکند \*

مثنوی

بچه کار آیدت ز گل طبقی  
از گلستان من ببر ورقی  
گل همین پنج روز و شش باشد  
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم از دامن گل بریخت و در دامنم  
آویخت - الکرم ادا وعد وفی فصلی دودر آن چند روز اتفاق در  
بیاض افتاد - در حسن معاشرت و آداب محاورت - در لباسی که

معاورۀ او گردانیدن مرؤت ندانستم که یارِ موافق بود و محبتِ صادق \*

## بیت

چو جنگ آوری با کسی در ستیز  
که از وی گزیرت بود یا گریز  
بحکمِ ضرورت سخن گفتیم و تفرّجِ کنان بیرون رفتیم در فصلِ ربیع  
که صولتِ برد آرمیده بود و آوانِ دولتِ ورد رسیده \*

## بیت

پیراهن سبز بر درختان  
چون جامۀ عیدِ نیکبختان

## قطعه

اولِ آرد بهشت ماهِ جلالی  
بلبل گوینده بر منابرِ قصبان  
بر گلِ سرخ از نم افتاده لّالی  
همچو عرق بر عذارِ شاهدِ غضبان

تاشی ببوستان با یکی از دوستان اتفاقِ مبیت افتاد \* موضعی  
خوش و خرم و درختانِ دلکش درهم - گفتمی که خُردۀ مینا بر  
خاکش ریخته و عقدِ ثریّا از تاکش در آویخته \*

## قطعه

روضۀ ماءِ نهرها سلسال  
دوخته سَجّ طیرها موزون

که فردا چو پیکِ اجل در رسد

بحکمِ ضرورتِ زبان درکشی

یکی از متعلّقانِ منش بر حسبِ این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیتِ جزم که بقیّه عمر در دنیا معتکف نشیند و خاموشی گزیند اگر توانی سرخویش گیر و راهِ مجانبت پیش آر\* گفتا بعزتِ عظیم و صحبتِ قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بر عادتِ مألوف و طریقِ معروف - که آزدنِ دوستانِ جهلست و کفارتِ یمینِ سهلست - خلافِ راهِ صوابست و عکسِ رأیِ اولو الالباب ذو الفقارِ علیّ در نیام و زبانِ سعدی در گام \*

قطعه

زبان در دهانِ ای خردمند چیست

کلیدِ در گنجِ صاحبِ هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی

که جوهر فروش است یا پیلور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست

بوقتِ مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقتِ گفتن و گفتنِ بوقتِ خاموشی

- فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشت و روی از

عمر برفست و آفتاب تموز  
 اندکي ماند و خواجه غره هنوز  
 اي تهی دست رفته در بازار  
 ترسمت | بر نیاوري دستار  
 هر که مزروع خود خورد بخوید  
 وقت خرمنش خوشه باید چید  
 پند سعدي بگوش جان بشنو  
 ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن  
 عزلت نشیمن و دامن از صحبت فرا خود چینم و دفتر از گفته‌های  
 پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم \*

## بیت

زبان بریده بگنجی نشست صم و بکم  
 به از کسی که زبانش نباشد اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره هم  
 جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط و ملاعبت  
 و بساط مراغبت گسترده جواش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر  
 نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

## قطعه

کنونت که امکان گفتار هست  
 بگو ای برادر بلطف و خوشی

سبب تالیف کتاب گلستان

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف  
مینخوردم و سنگ سراجۀ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این  
بیتهای مناسب حال خود می گفتم

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی  
چون نگه میکنم نماند بسی  
ای که پنجاه رفت و در خوابی  
مگر این پنج روز دریایی  
خل آنکس که رفت و کار نساخت  
کوس رحلت زدند و کار نساخت  
خواب نوشین بامداد رحیل  
باز دارد پیاده را ز سیل  
هر که آمد عمارتی نو ساخت  
رفت و منزل بدیگری پرداخت  
و آن دگر بخت همچنین هوسی  
وین عمارت بسر نبرد کسی  
یار نا پایدار دوست مدار  
دوستی را نشاید این غدار  
نیک و بد چون همی باید مرد  
خنک آن کس که گوی نیکی برد  
برگ عیشی بگور خویش فرست  
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

۱۰۰۰۰

## نظم

ندانی که من در اقلیم غربت  
 چرا روزگاری بکردم درنگی  
 برون رفتم از تنگِ ترکان که دیدم  
 جهان در هم افتاده چون موی زنگی  
 همه آدمی زاده بودند لیکن  
 چو گرگان بخوارگی تیز جنگی  
 درون مردمی چون ملک نیک محضر  
 برون لشکری چون هزبران جنگی  
 چو باز آمدم کشور آسوده دیدم  
 پلنگان رها کرده خوی پلنگی  
 چنان بود در عهدِ اول که دیدم  
 جهان پرز آشوب و تشویش و تنگی  
 چنین شد در ایام سلطان عادل  
 اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

## نظم

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست  
 تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا  
 امروز کس نشان ندهد در بسطِ خاک  
 مانند آستانِ درت مأمین رضا  
 بر تست پاس خاطرِ بیچارگان و شکر  
 بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا  
 یارب ز بادِ فتنه نگهدار خاکِ پارس  
 چندانکه خاک را بود و باد را بقا

بدو گفتم که مشکي يا عييري  
 که از بوي دلّويز تو مستم  
 بگفتا من گل ناچيز بودم  
 وليکن مدّتي با گل نشستم  
 کمالِ همنشين در من اثر کرد  
 و گرنه من همان خاکم که هستم  
 اللهمّ متّع المسلمين بطول حَيّاته  
 وَ ضَاعِفْ ثَوَابَ جَمِيلَه وَ حَسَنَاتَه  
 وَ اَرْفَعْ درجَه اَوْدَانِه وَ وُلّاتَه  
 وَ دَمَرْ عَلَي اَعْدَائِه وَ شَنَاتِه  
 بما تُلي في القرآنِ مِنْ آيَاتِه  
 اللهمّ آمين بِلَدَه وَ اِحْفَظْ وَلَدَه

## نظم

لقد سَعِدَ الدنْيا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ  
 وَ اَيَّدَهُ المولى بِالْوِيَةِ النَصْرِ  
 كَذَلِكَ تَنْشَأُ لَيْتَهُ هُوَ عَرَقَهَا  
 وَ حَسُنَ نَبَاتُ الارْضِ مِنْ كَرَمِ البَذْرِ

ايزدِ تعالي و تقدّس خطّه پاكِ شيرازرا بهيبتِ حاكمانِ عادل و  
 همتِ عالمانِ عامل تا زمانِ قيامت در امانِ سلامت نگاه دارد\*



مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر

ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام انار الله برهانه ابوبکر بن سعد زنگی\*  
 ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت  
 سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الحیب حدیثش  
 که همچو شکر می خوردند و رقعۀ منشآتش که چون کاغذ زر  
 می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد. بلکه خداوند  
 جهان و قطب دایرۀ زمان-قایم مقام سلیمان-ناصر اهل ائمان  
 شاهنشاه معظم-اتابک اعظم-مظفرالدین ابو بکر بن سعد بن زنگی  
 ظل الله فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است  
 و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده \* لا جرم کافۀ انام از  
 خواص و عوام بمحبت او گزائیده اند که الناس علی دین ملوکهم\*

رباعی

ز آنکه که ترا بر من مسکین نظرست

آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست

هر عیب که سلطان به پسندد هنراست

نظم

گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم

عاکفای کعبهٔ جلالش بتقصیرِ عبادت معترفند که ما عبدناک حق  
 عبادتک و واصفانِ حلیهٔ جمالش بتحمیر منسوب که ما عرفناک  
 حق معرفتک

## قطعه

گر کسی وصفِ او ز من پرسد  
 بی دل از بی نشان چه گوید باز  
 عاشقان کشتگان معشوقند  
 بر نیاید ز کشتگان آواز

حکایت-یکی از صاحب‌دلان سر جیبِ مراقبه فرو برده بود و در بحر  
 مکاشفه مستغرق شده آنگاه که از آن حالت باز آمد یکی از  
 اصحابِ او را بطریقِ انبساط گفت از آن بوستان که تو بودی  
 ما را چه تحفهٔ کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون  
 بدرختِ گل برسم دامنی پر کنم و هدیهٔ اصحاب را برم چون  
 برسیدم بویِ گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

## نظم

ای مرغِ صحر عشق ز پروانه بیاموز  
 کان سوخته را جان شد و آواز نیامد  
 این مدعیان در طلبش بی خبر اند  
 کان را که خیر شد خبرش باز نیامد  
 ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
 و ز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم

مقدمه

بیت

شفیع مُطاعِ نبی کریم

قسیم جسیم بسیم و سیم

بیت

چه غم دیوارِ اُمت را که باشد چون تو پشیمان  
چه باک از موجِ بحرِ آن را که باشد نوحِ کشتیان

نظم

بلغ العُلیٰ بکماله

کشف الدُّجیٰ بجماله

حسنت جمیع خصاله

صلّوا علیه و آله

که هرگاه که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دستِ انابت  
بامیدِ اجابتِ بدرگاهِ حقّ جلّ و علا بردارد ایزدِ تعالی دروئی نظر  
نکند بازش بخواند بازِ اعراض کند بازش بتضرّع و زاری بخواند  
حقّ سبحانه تعالی گوید یا ملائکتی قد استجیبتُ من عبدي و  
لیس له ربّ غیری فقد غفرتُ له یعنی دعوتش را اجابت کردم  
و حاجتش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم همیدارم \*

بیت

کرم بین و لطفِ خداوندگار

گنه بنده کردست و او شرمسار

پردۀ ناموسِ بندگان بگناه فاحش ندرد  
و وظیفۀ روزی بخطائی منکر نبرد  
قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب  
گیر و ترسا وظیفه خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم  
تو که با دشمنان نظر داری

فراش بادِ صبارا گفته تا فرشِ زمردین بگسترند و دایۀ ابرِ بهاری را  
فرموده تا بناتِ نبات را در مهدِ زمین بپرورد و درختان را بخلعتِ  
نوروزی قباي سبزورق در بر کرده و اطفالِ شاخ را بقدومِ موسمِ ربیع  
کلاهِ شگوفه بر سر نهاده و عصارۀ نائی بقدرتش شهیدِ فائق شده و  
نخیمِ خرما بتربیتش نخلِ باسق گشته \*

قطعه

ابرو باد و خورشید و فلک در کاراند  
تا تو نانی بکف آری و بغفلت بخوری  
همه از بهرِ تو سرگشته و فرمان بردار  
شرطِ انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرورِ کائنات و مفخرِ موجودات و رحمتِ عالمیان  
و صفوتِ آدمیان و تتمۀ دورِ زمانِ محمد مصطفی علیه الصلوٰة و  
السلام

مقدمه

گلستان

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مِنّتِ خدا را عزّ و جلّ که طاعتش موجبِ قربتست و بشکر  
اندرش مزیدِ نعمت هر نفسی که فرو میرود ممدّ حیاتست و  
چون بر می آید مفرّجِ ذاتِ پس در هر نفسی دو نعمت  
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب \*

بیت

از دست و زبان که بر آید  
کز عهدهٔ شکرش بدر آید  
اعملوا آلَ داودَ شُکْرًا  
و قَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِ الشُّكُورِ  
قطعه

بنده همان به که ز تقصیرِ خویش  
عذر بدرگاهِ خدا آورد  
ورنه سزاوارِ خداوندیش  
کس نتواند که بجا آورد  
بارانِ رحمتِ بیحسابش همه را رسیده  
و خوانِ نعمتِ بیدریغش همه جا کشیده

B



گلستان  
شیخ مُصلح الدین سعدی  
شیرازی





Şiddiqī, Sarshār.

پتھر کی لکیر؛ نظمیں اور غزلیں . [مصنف] سرشار صدیقی .  
کراچی ، ہمارا ادارہ [1962]

112 p. 18 cm